

نام کتاب : آرام عشق

نویسنده : افسانه نادریان

فصل اول

باز هم خواب تو را دیدم، باز هم یک جعبه عشق و آبنبات بهم هدیه دادی. خیلی که حرف زدیم خوابم برد و تو رفتی.

چند سال میشود که خوابت را میبینم، به جز خط میان دو ابرویم هیچ چروکی در صورتم نیست؛ حتی یک تار موی سفید، یعنی این همه از تو دورم و تحملم زیاد شده. عشقت آسمانی بود، در زمان اتفاق نیفتاده بود باور نکنم. آسمانی که شد تو رفتی و من تنها ماندم.

مدتهاست که حالم خوب نیست، سرم به دوران می افتد، پاهایم غش میروند، یک کیسه رنج روی سینه ام سنگینی میکند. اشکم بیخودی سرازیر میشود و من به بی خودی زندگی کردن ادامه میدهم.

مدت هاست که حالم خوب نیست. از وقتی که آن اتفاق افتاد و من تنها شدم، از وقتی که چمدانم را بستم و به تنهایی زندگی کردن عادت کردم. از خیلی قبل پیش حالم خوب نیست؛ از وقتی فهمیدم دوستش دارم. بیچاره او که این همه دوستم داشت. بیچاره ما آدم ها و سرنوشت هایمان، بیچاره زندگی که مجبور به تحمل ماست، ناچار است وجود خسته ما را بر دوش بکشد، عمرمان که به پایان رسید نفس تازه میکند و دمی استراحت کند تا زمان تولد دیگر، که باز او نو مجبور است تا خط سفید پایان ما را بر دوش بکشد و اعمال و رفتار حقیرانه ما را ببیند و تحما کند و آنجا که ما را به دست مرگ میسپارد وظیفه اش تمام میشود.

حتی مرگ هم گاهی مجبور به تحمل انسانهایی میشود که دوستشان ندارد. حتما مرگ من را دوست ندارد. با این که این همه اصرار میکنم تا همراهی اش کنم صدایم را نمیشنود. حتما لایقش نیستم. موجود حقیری مثل من، چه لایق همراهی با او. گاهی که قلبم میسوزد و درد میگیرد تا نیمه راه میروم ولی صدایی در گوشم میپیچد: تنهایم نگذار آرام صدای الن است که فریاد میزند: "بدون تومیمیرم" و من مجبور به بازگشتم؛ به خاطر او مجبور به بازگشتم. یک

جعبه آبنبات در دستم است وقتی برمیگردم.

چند ساله بودم؟ به گمانم تازه وارد نوزده سالگی شده بودم. چند سالی که به گذشته برگشتم و به خانه رسیدم، واقعیت رو به رویم ظاهر شد. حیاط بزرگ با درختهای بلند و کوتاه کاج و صنوبر، سپیدارهای پیرس با شاخه های بلند، زیر نوازش باد تکان میخوردند و آواز شادی می سرودند.

یک ساختمان با نمایی از آجرهای کوچک که بر اثر گذشت زمان تغییر رنگ داده بودند و به خاکستری میزدند. ولی من از تک تک آن آجرها خاطره داشتم. روی چندتا از آنها خطوطی موازی با فاصله نقش بسته بود که نشان دهنده قد من و امیدی، آرزو، بنفشه و بهاره در سنین مختلف بود. علامتهای کنار هم نشان از قد دخترها و یکی بالاتر از همه نشانه قد امید بود، که همیشه از همه بلندتر بود. خط بعدی علامت قد من بود، بعد آرزو، بعد بهاره و آخر از همه بنفشه که هنوز خیلی جا داشت قد بکشد.

من همیشه در حال رقابت با امیدم بودم، حتی در تقابل این علامتها دلم میخواست هرچه زودتر به او برسم.

چه احساس خوبی بود زندگی در چنین دنیایی، به من امکان پرواز رویاهایم را میداد و خیالات تلخ و شیرینم را میساخت.

حتی دیوار به دیوار ما، با ساختمان دو طبقه و نمایی از سنگ سفید هم برایم پر خاطره بود. هر وقت که دلم میگرفت و از مساحت بزرگ خانه خودمان خسته میشدم، در آن خانه به رویم باز بود. گاهی آرزو یا زن عمو نسرين در را برایم باز میکردند گاهی پسر عمویم امید و آخرهای شب عمو بود که راهم میداد.

در آن خانه احساس آرامش میکردم، گاهی عمیقتر از آرامشی که در خانه خودمان، کنار پدر و مادر، بهاره و بنفشه داشتم. درد و دل های شبانه با آرزو، شوخی های امید موقع خوردن صبحانه یا قربان صدقه رفتن های زن عمو و اصرار عمو برای ماندنم و به عقب انداختن زمان بازگشت به خانه خودمان. به همین اینها عادت کرده بودم ولی دلم برای اتاقم تنگ میشد و هیچ جایی را مثل اتاق خودم دوست نداشتم و بعد از یک شب جدایی دوباره به مساحت

آرامش بخش آن مربع مستطیل آبی رنگ برمیگشتم.

روی تخت دراز میکشیدم یا پشت میز تحریر کنار پنجره بلند با پرده های آبی نیلی که نسیم بهاری را با حرکت آرامش به اتاق راه میداد و بلندای درختهای چنار و سپیدار حیاط را به من نشان میداد.

و من رو به بلندای آسمان، در فصل پاییز، از درختها اجازه میگرفتم و چند برگ نیمه خشک را از روی دست های بلندشان میچیدم و لابه لای کتابهایم به یادگاری نگه میداشتم. پاییز را به مهمانی اتاقم دعوت میکردم و ساعت ها همان طور روی تخت دراز میکشیدم و خیره به سقف، آرزوهای بی شمارم را مرور میکردم و با بازی کمرنگ نور از پشت شیشه روی دیوار آبی اتاقم، غروب خورشید و شروع شب را حدس میزدم.

آرزو هم درست مثل من سری پر از آرزوهای عجیب و غریب داشت، به همین دلیل وقتی میگفت اسم آدم ها روی شخصیت و آینده شان اثر میگذارد باور میکردم. اسم او که با فکرهای دورودرازش و آرزوهای بی پایانش همخوانی داشت، یا مثلاً بهاره درست مثل بهار، شاد و سرحال و پرهیجان بود و هیچ وقت لبخند از روی لبش پاک نمیشد. بنفشه هم مثل گل بنفشه گاه آرام و خندان بود و گاهی مثل گلوله آتشین عصبانی میشد و بعد غمگین و افسرده میژمرد و تا ساعت ها در آرامش و سکوت اتاقش رهایش میکردیم تا دوباره به حال اولش برگردد و مل دیگر به حالتهای او عادت کرده بودیم. دلش مثل برگ گل نازک بود؛ زود میشکست و خیلی سریع با یکحرف خوف مثل آبی خنک بر ریشه های سبزش تازه میشد و غم را فراموش میکرد.

آرزو میگفت: حتی اگر اسم دیگران روی شخصیت آنها اثر نداشته باشد اسم تو یکی حتماً اینطور است. و با تعجب از من میپرسید: اصلاً شده هیچ وقت از چیزی عصبانی یا دلخور بشوی و اخم کنی یا فریاد بزنی؟ پس بی دلیل نیست که اسم تو آرام است، اسم من آرزو و اسم شراره هم شراره.

و من لبخند به لب میگفتم: باز آخر همه حرفها به دوستت شراره ختم شد. مگر باز باهات مشکل پیدا کرده ای؟ و او سرش را پایین می انداخت و میگفت: نمیدانم چرا این دختر سر هر مسئله کوچک عصبانی میشود و الم شنگه به پا

میکنند. بعد با دلخوری لبانش را جمع میکرد و میگفت: او هم درست مثل اسمش زود شر به پا میکند. من فقط از این نتیجه گیری او لبخند میزدم و میگفتم: شاید حق با تو باشد. بعد فکر میکردم یکی هست که هر کسی با دیدنش به زندگی، به آینده و به خیلی اتفاقات پیش بینی نشده امیدوار میشود و او فقط امید بود، امید...

یکی از آرزوهای خیلی قدیمی ام، زندگی کردن با عمو پرویز و زن عمو نسرين بود و برادری مثل امید داشتن. بعدها وقتی بزرگتر میشدم آرزوهایم گم میشد و من فهمیدم که هیچ جایی را مثل خانه خودمان و هیچ پدر و مادری را غیر از پدر و مادر خودم برای زندگی نمیخواهم.

من نه اولی بودم، نه آخری. با ایمکه خواهر وسطی بودم ولی همیشه مستقل بودم. نه مثل بنفشه خودم را لوس مامان میکردم نه مثل بهاره که همیشه سه سال بزرگتر بودنش را به رخم میکشید و با پدر بحث های اقتصادی میکرد. احساس بزرگی میکردم.

امید هم سن بهاره بود، سال آخر رشته مهندسی کامپیوتر، و برای خودش ابهتی داشت و در فامیل ارزش و مقامی. تنها پسر عمویم به من که میرسید مثل یک دختر هم سن و سال خودم با من درد و دل میکرد. من از رازهایم برایش میگفتم و او از همه آرزوهایش.

چند سال بود آخر بود که ناخودآگاه از هم دور شدیم و از که از بچگی تنها دوست و هم بازییم امید بود ناامید به روزهای کسل کننده ی بعدی فکر میکردم، ولی خیلی زود فهمیدم که من و امید از دو جنس مخالفیم. من غرق درس شدم و او بیشتر وقتش را در دانشگاه میگذراند. بالاخره واقعیت را قبول کردم.

عمو پرویز و پدرم خیلی به هم وابسته بودند و از وقتی یادم می آمد همیشه کنار هم بودند. هیچ وقت فراموش نمیکنم چطور بارها پدر، پیشنهاد شغلی بهتر و انتقال به شهری دیگر را به خاطر دوری از خانواده عمو رد کرده بود. حدس میزدم دلیلش وصیت مادر بزرگ قبل از مرگ بود.

بعد از چهار پنج دختر و پسری که مرده به دنیا آمده بودند و ناامیدی پدر بزرگ و خانواده اش، تولد دو پسر با

فاصله سنی چند سال زندگی مادر بزرگ نا امیدم را عوض کرده بود. مادربزرگ بعد از مرگ پدر بزرگ در جوانی با سحتی زیاد این دو پسر را بزرگ کرده بود. قبل از مرگ هم هر دو را به جدا نشدن از هم و کنار هم ماندن وصیت کرده بود و عمو و پدر خیلی خوب به وصیت مادرشان عمل کرده بودند.

عموپرویز مالک نمایشگاه بزرگی از ماشین های جورواجور بود و با انواع و اقسام اتومبیلها و مشتری های مختلف سر و کار داشت. پدر رئیس بانک بود و با اعدام و ارقام و مراجعه کنندگان به بانک سر و کله میزد. با این حال صمیمیتی بین عمو و پدر بود که به همه ما سرایت کرده بود.

زن عمو و مادر، مثل دو خواهر با هم صمیمی و رازدار هم بودند، درست مثل من و آرزو. رابطه نزدیک بین من و آرزو هیچ وقت بین من و هیچ کدام از خواهرهایم برقرار نشد.

امکان نداشت اتفاقی در یکی از خانه ها بیافتد و افراد خانه بغلی با خبر نشوند. وقتی اولین خواستگار بهاره تلفنی قرار خواستگاری را گذاشت، این زن عمو بود که زودتر از ما باخبر شد و چنان با سرعت کوچکترین برادرش را جانشین خواستگار خوش شانس کرد که هیچ کدام از ما نفهمیدیم. از مدت ها قبل علاقه شدید زن عمو به بهاره و آتش عشق در دل برادر بیچاره اش کیارش افتاده و اینطور بود که همه اتفاقات خانه عمو هم در عرض چند ثانیه در خانه ما پخش میشد.

فقط تعجب میکردم چطور اولین قهر و دعوی طولانی مدت بین من و امید را هیچ کس غیر از من و امید و آرزو نفهمید. شاید هم بقیه فهمیدند و مثل گذشته به حساب بچه بازی های من گذاشتند، یا اصلاً به روی خودشان نیاوردند. ولی برای من مهم بود و فکر میکردم برای امید مهمتر. و آغازی شد برای خیلی چیزها که زندگی ام را تغییر داد. شاید هم زندگی ام از خیلی قبل از کودکی برای آن روزها شکل گرفته بود؛ سرنوشتی که آمده ام تغییرش درش نداشت.

از کجا شروع شد؟ فکر میکنم از همان روز صبح که من بی خیال و خونسرد برای شرکت در امتحان کنکور آماده

میشدم و صدای مادر، افکار شیرینم را پاره کرد: کجا موندی آرام. بیا امید دم در منتظرته.

فکر کردم با از این امید کله سحر بیدار شده. ولی لبخندی به صورتم در آینه زدم و از پله ها سرازیر شدم.

از زیر قرآن رد شدم و مادر صورتم را بوسید و آرزوی موفقیت برایم کرد. چند قدم جلوتر ماشین امید را دیدم و

برای صاحب منتظرش دست تکان دادم.

وقتی در ماشین کنار امید نشستم، آرام بودم و بی هیچ دلشوره ای به نگاه نگران امید لبخند زدم.

با نگرانی پرسید: همه چیز را برداشتی؟ کارت ورود به جلسه امتحان که فراموشت نشده؟ مداد و پاک کن چطور؟

گفتم: اصلا نگران نباش، چیزی فراموشم نشده، مثل اینکه نگرانی تو از من بیشتره؟ فکر نمیکنم برای امتحان

خودت اینطور دلشوره داشته باشی؟

-اعتماد به نفس تو هر دلواپسی را از آدم دور میکند.

-اگر من اینقدر راحتم برای این است که قبولی در دانشگاه آنقدر ها برایم مهم نیست. کاری که من دوست دارم

بدون مدرک دانشگاه هم قابل انجام است، خودت که میدانی. پس زیاد برایم مهم نیست چطور به علاقه ام جامه عمل

پوشونم.

-بله، آرام خانم. اگر به حرف من گوش میکردی، و در یکی از رشته های مهندسی امتحان کنکور میدادی دیگر این

حرف ها را نمیزدی.

گفتم: باز شروع شد؟ همین قدر که این امتحان کدایی چند ساعته را به من تحمیل کردی کافی است. خودت میدانی

که انتخاب رشته دیگر از دست اراده و علاقه ام خارج نمیشود و به دست آقای سخت گیزی چون شما نمی افتد.

-باشه، قبول، فقط دوست در آینده بینم تو با یک دوربین و چند فریم عکس چی کار میخواهی بکنی.

و من شروع به توضیح دادن کردم و از نقشه های آینده گفتم. به حوزه امتحانی رسیده بودیم ولی من هنوز حرف

میزدم. گفتم: یک روزی خود تو جلو پایم زانوی میزنی و التماس میکنی یک عکس تمام رخ زیبا ازت بگیرم تا دختر

مورد علاقه ات پی به محسان صورتت ببرد و راضی با ازدواج با تو شود. آقا امید، شاید هم برای تماشای عکس های عکاس معروفی که من باشم پشت در نمایشگاه سر و دستت بشکند، آن وقت منم که حتی برایت دعوت نامه هم نمیفرستم.

با عجله گفت: باشه، هر چی تو بگی، اصلاً قبول، امتحان شروع شد و تو داری با من بحث میکنی، عین خیالتم نیست، من از دست بی خیالی تو چی کار کنم؟ عجله کن.

قبل از پیاده شدنم دوباره گفت: وقتت را تنظیم کن، عجله نکن، اول جواب سوالاتی را که مطمئنی علامت بزن. من بی حرف در را بستم و بی خیال دستم را برایش تکان دادم ولی وقتی از در حوزه امتحان وارد شدم لرزش دستم غیر قابل کنترل شد و قلبم به تپش های سریع، هیجان و استرس عجیبی به همه وجودم انداختم. برگه ها که جلویم چیده شد همه اضطرابم فراموشم شد و من درست مثل بقیه سرم را پایین انداختم و غرق در سوالات شدم و دیگر نفهمیدم زمان چطور گذشت.

امتحان که تموم شد و از سالن خارج شدم، آرامش دوباره برگشت. خیلی خوب به سوال ها جواب داده بودم. به یاد امید افتادم و شیطنتم گل کرد.

از در دانشگاه که بیرون آمدم اشک بود که از چشم هایم میریخت، درست مثل یک هنرپیشه ماهر. آنقدر گریه ام طبیعی بود که خودم هم باورم شد.

امید که داخل ماشین منتظرم بود، تا مرا از دور دید از ماشین پیاده شد و به طرفم آمد و با نگرانی پرسید: چی شده آرام؟

و فرصت نداد بگویم شوخی میکنم. گفت: بیا سوار شو. امتحان را خراب کردی؟ میدانستم با آن بیخیالی بالاخره کار دست خودت میدهی. ف کرم پس به من اطمینان نداشت. حالا که اینطوره حسابی سر به سرش میگذارم تا باورم کند. فکر میکردم حداقل امید به من اطمینان دارد.

تا رسیدن به خانه گریه کردم و او که دید وضع خرابتر از چیزی که فکر میکرد است، بیشتر ساکت بود و هر از چندگاهی برای دلداری حرف امیدوار کننده ای میزد. جلوی در خانه که رسیدیم گفتم: حالا چطور به بابا و مامان بگویم؟

مهرورزانه به سوی من برگشت و گفت: اصلا نگران نباش، دوباره سعی میکنی، خودم کمکت میکنم. همه که سال اول قبول نمیشوند.

گفتم: ولی من دیگر امتحان نیمدهم. همین دیپلم برایم کافیه.

-مگه من میگذارم. تو دختر عمومی با استعداد منی، باید درست را ادامه بدهی.

گفتم: دیگه نه. دیگه امیدی نیست.

گفت: پس من چی؟ من امیدم دیگه.

از حالت جدی صورتش خنده ام گرفت. دیگر نمیتوانستم وانمود به ناراحتی کنم. خنده ام قطع نمیشد. همانطور که با

تعجب به من خیره شده بود، دستش را عقب کشید و پرسید: حالت خوبه؟ حرف من خنده دار بود؟ شاید هم...

انگار متوجه شده بود. به قول خودش دوزاریش افتاد.

گفت: پس اینطور، تمام مدت مسخره ام می کردی؟ ای حقه باز.

هوا پس بود. از ماشین پیاده شدم و قبل از بستن در ماشین گفتم: منتظر دیدن اسمم تو روزنامه باش؛ برای قبولی ام

بهت شیرینی خامه ای میدهم.

از فرط عصبانیت تمام صورتش سرخ شده بود. تا خواست پیاده شود، همانطور که میخندیدم، دویدم در خانه و

فقط شنیدم که گفت: هیچ کس تا حالا اینطوری سر کارم نگذاشته بود. میکشمت آرام، اشکتو در می آورم، صبر کن،

تلافیشو سرت در میارم. و من بی خیال از تهدید هایش، در را پشت سرم بستم و تو دلم به سر به سر گذاشتنش و

نقشه از قبل طراحی نشده ام میخندیدم.

روزها میگذشت و من استراحت بعدازامتحان کنکور را داشتم؛ بیشتر وقتم را با دوربین عکاسی ام میگذراندم. باقی وقتم را اختصاص به بازدید از نمایشگاه های مختلف داده بودم. دیگر نمایشگاه نقاشی یا عکسی نمانده بود، همینطور فیلمی روی پرده سینما ندیده باشم.

شاید سعی داشتم انتظارم را یک طوری پنهان کنم و گذشت زمان را سرعت ببخشم. اتفاق روز کنکور را کاملا فراموش کرده بودم. امید درست مثل گذشته شوخ و مهربان سر به سرم می گذاشت و من از این که تیر انتقامش از سرم گذشته و فکر تلافی را از سرش بیرون کرده خوشحال و بی خیال به کارهایم و فردایم فکر میکردم و نقشه آینده و ورود به دانشگاه را میکشیدم و ظاهره را طوری حفظ کرده بودم که همه فکر میکردند یا قبولی در کنکور برایم مهم نیست یا صد در صد وارد دانشگاه میشوم. فقط آن کسی که نباشید میفهمید، فهمید که من بی صبرانه منتظر اعلام نتایج هستم و برای گرفتن جواب روز شماری میکنم.

یک روز که برای بازدید از نمایشگاه نقاشی مینیاتوربست های معروف از در خانه آمدم بیرون، امید را دیدم که ماشین را از پارکینگ خانه شان بیرون آورده و آماده حرکت است. میخواستم یواشکی جیم شوم ولی او مرا دید و

سرش را از شیشه بیرون آورد و با حالتی مسخره گفت: سلام خاله سوسکه؛ کجا با این عجله؟

من هم درست مثل خودش گفتم: سلام آقا موشیه.

لبخند بر لب پرسید: با این عجله کجا می روی؟

گفتم: دارم میروم نمایشگاه نقاشی.

-بیا بشین می رسانمت.

گفتم: مزاحمت نمیشوم. میدانم که تو نه حوصله اش را داری نه وقتش را.

-اتفاقا شاید و باعث شوی ما هم سر از هنر در بیاوریم و وارد وادی بزرگی به اسم هنر شویم

همانطور که بی رودربایستی سوار ماشین میشدم پرسیدم: دلیل خاصی دارد که آقا به یکباره هوس هنرمند شدن به

سرشان زده؟

-ممکنه دلیل خاصی هم داشته باشد. خدا را چه دیدی. شاید به درد آینده ازدواج و موارد این چنینی خورد.
گفتم: پس بگو، تو بی دلیل وقت گرانبهات را هدر نمیدی. حالاکدام دختر خوشبختی است که چنان قاپ پسر عمویم را دزدیده که برای اندکی جا کردن خودش در دل شاهزاده خانم مجبور به تغییر سلیقه و گذشتن از هفت خان رستم شده؟

گفت: در آینده نزدیک شما را با شاهزاده خانم آشنا میکنم.

گفتم: حالا که اینطور باید اطلاعاتت را زیاد کنی.

و تا موقع رسیدن به نمایشگاه از محاسن بازدید از موزه و نمایشگاه، استفاده از تجربه هنرمندها، معرفی شخصیت های مهم هنری و کتابهای معروف هنر برایش حرف زدم.

وقتی رسیدیم نفس راحتی کشید و گفت: خدا را شکر که رسیدیم، دیگر داشتم هنر و هنرمند زده میشدم، کمی

دیگر میگذشت از ازدواج هم پشیمان میشدم و دور هر چی دختر هنریه و خط میکشیدم، سرم سوت کشید.

وقتی وارد سالن شدیم با دیدن نقاشی ها، دیگر ساکت شد و روبه روی اولین تابلو ایستاد و محود تماشا شد.

گفتم: امید پس چی شد؟ چند دقیقه در سکوت تابلو را تماشا کرد، بعد سراغ تابلوی بعدی رفت.

با تعجب نگاهش میکردم و صورتش را میدیدم که مشتاقانه به سمت تابلو بعدی میچرخد و نگاهش میخکوب خطوط

ظریف تابلو میشود.

پرسیدم: چت شده امید؟

-چرا از اول بهم نگفتی نمایشگاه مینیاتور است؟

-نمیدانستم اینطور میخکوب میشوی.

فکر کردم حتما دختری که قراره در آینده به من معرفی اش کند مینیاتوریست است که اینقدر علاقه نشان میدهم.

بعد از این فکر دیگر مزاحمش نشدم و سرگرم تماشای نقاشی ها شدم.

فکر میکنم یک ساعت بعد بود که کنارش ایستادم و گفتم: ببخشید آقای مهندس، میتوانم وقتتان را بگیرم؟

بی خیال گفت: بله!

گفتم: امید، اینجایی یا در عالم هیروت سیر میکنی؟

-ببخشید تو کجا بودی؟

-همین دور و برها، فکر میکردم فراموش شده که دختر عمویی به اسم آرام همراهت است.

-نه یادم نرفته بود.

گفتم: حالا اگر کارتان تمام شده رضایت بدهید برویم چون ساعت نمایشگاه تمام شده و الان است که بیرونمان

کنند.

گفت: تو بیا سوییچ را بگیر و سوا ماشین شو، من الان می آیم.

غرغرنان سوییچ را گرفتم و به سمت در سالن رفتم. چند دقیقه بعد با بسته ای در دست پیدایش شد.

گفتم: این چیه؟

فقط گفت: یک هدیه.

-برای دختر مورد بحث؟!

-کدام دختر؟

-همان شاهزاده خانم هنرمند شما.

-چه حافظه ای داری دختر! تقریبا.

-مگه میشود برای یک دختر از رقیب صحبت کنی و فراموشش شود.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: جدی میگویی آرام؟

خندیدم و شکلکی در آوردم و گفتم: شوخی کردم، آرام و رقیب آن هم روبه روی هم.

-پس من چی؟

-تو فقط یک پسر عموی مهربانی امید که همیشه به داشتنش افتخار میکنم.

صدایش را آرام کرد و گفت: فقط...

گفتم: خیلی بیشتر از فقط. گاهی فکر میکنم اگر تو نبودی چی کار میکردم.

پرسید: خوب چیکار میکردی؟

خندیدم و گفتم: هیچی.

خیلی جدی گفت: ولی من فکرش را هم نمیتوانم بکنم، چه در گذشته چه در آینده، روزی وجود داشته باشد که تو نباشی.

باور نمیشد این حرف را امید زده باشد. نگاهش کردم. حالت صورتش آنقدر جدی بود که جای هیچ حرف برایم بافی نگذاشت، فقط قلبم سنگین شد و به دلشوره افتاد.

دوباره گفت: حتی نمیتوانم فکرش را هم بکنم که آرامی در زندگی ام نباشد.

لال شده بودم. تنها راه فرار از حرفهایش کر شدن بود، خودم را به نشنیدن زدم.

ولی در دلم غوغایی بود. تا موقع رسیدن به خانه هر دو ساکت بودیم و من لبخند روی لبم خشکید و دلشوره رهایم نکرد. وقتی رسیدیم با یک خداحافظی کوتاه از هم جدا شدیم و هر کدام وارد خانه ای شدیم.

حرفهایش چه معنی داشت؟ نمیدانستم. خوشحالم یا غمگین؟ نمیدانستم، حرفهایش را باور کنم یا به شوخی های گذشته اش اضافه کنم؟

هر چه بود برای مدتی آرامش را از من گرفت تا بالاخره اتفاقی افتاد که باعث شد بفهمم دختر هنرمندی که از او حرف میزد، یک دختر خوشبخت غیر از من است. فهمیدنش هم خوشحالم کرد هم غمگین. سعی کردم منطقی

باشم، حرفهایش را فقط محبت فراوان یک پسر عمو به دختر عمویش نسبت بدهم و باور کنم که راهمان از هم جداست. ای کاش میگذاشت باور کنم.

روز جواب و اعلام نتایج رسید، من با اطمینان کامل از قبولی در خانه نشستم و قرار شد امید از اینترنت جواب بگیرد و تلفنی به من خبر بدهد.

چند ساعتی که از اعلام نتایج گذشته بود و خبری از تلفن امید نشد اضطراب به جانم افتاد؛ چند با تلفن اتاقتش را گرفتم ولی بوق اشغال به من فهماند که هنوز در اینترنت است. هزار جور فکر و خیال به سرمزد غیر از این که قبول نشده باشم. میخواستم با دوست هایم تماس بگیرم ولی فکر کردم اگر آن ها اسمم را خوانده باشند با من تماس میگیرند تا تبریک بگویند. بالاخره بعد از چند ساعت انتظار کشیدن تلفن زنگ خورد و من بی معطلی گوشی را برداشتم. صدای امید در آن لحظه زیباترین صدایی بود که در عمرم شنیده بودم.

فوری پرسیدم: چه خبر؟ چی شد؟

گفت: چی چه خبر؟

فریاد زد: مثل اینکه عین خیالت نیست! دارم جان میدهم، نتیجه کنکور چی شد؟ دارم از هیجان میمیرم؟ با خونسردی گفت: تو و هیجان؟! از تو بعیده. باور نمیشود نگران باشی.

گفتم: حالا وقت این حرفها نیست. چی شد؟ اسمم را پیدا کردی؟

-راستش خیلی وقت است نتیجه را دیده ام ولی نمیدانستم چطور به تو بگویم؟

گفتم: یعنی چی؟ به من تبریک نمیگویی؟

-نه چون متاسفانه قبول نشدی.

خنده ام گرفت. گفتم: شوخی میکنی؟

-باور کن جدی میگویم. دو ساعت دنبال اسمت گشتم. قبول نشدی.

گوشی از دستم افتاد و دیگر نفهمیدم چه کار میکنم. چشم هایم سیاهی رفت. دستم را به دیوار گرفتم تا روی زمین ولو نشوم. مادر که مطمئن از قبولی ام لبخند به لب از آشپزخانه آمد بیرون، نمودانم چی در صورتم دید که زد تو صورتش و گفت: خدا مرگم بده. چت شده آرام؟

من لال شده بودم. ولی مامان که قضیه را فهمیده بود، فوری برایم آب قند درست کرد و گفت: فدای سرت، چرا اینطوری میکنی؟

و من در سکوت آب قند را به سرعت قورت دادم تا بغضم نترکد و بدون حرف به اتاقم رفتم. هر چه مادر صدایم زد لال شده بودم. بدون اینکه حتی قطره ای اشک بریزم روی تخت دراز کشیدم و شروع به پر دادم آرزوهایم کردم. باورش خیلی سخت بود. آن هم برای منی که این همه به خودم اطمینان داشتم و چه نقشه هایی کشیده بودم، چه خیالاتی در سر میپوراندم. همه در یک ثانیه دود شد و به هوا رفت. آنقدر فکر کردم تا بلاخره باورم شد. به خودم نهیب میزدم حفته؛ تا تو باشی این همه به خودت مغرور نباشی، تا تو باشی درصدی از اشتباه برای همچین زمانی بگذاری، تا تو باشی بی دلیل نقشه نکشی.

در یک ثانیه خودم را از یاد بردم. انگار تمام شناختی که از خودم داشتم هیچ شد و من خالی خالی شدم. حتی اسمم را فراموش کردم، حتی فراموش کردم آروزهای بزرگم را طبقه بندی کرده بودم و برای رسیدن به هر کدام از روزها برنامه ریزی کردم.

نمودانم چند ساعت گذشت ولی حس کردم شکستم. دیگر روی روبه رو شدن با دیگران را نداشتم. حالا دیگر خودم را فراموش کرده بودم و فکرم فقط شده بود دیگران.

میخواستم برای همیشه در اتاقم بمانم که ناگهان صدای همهمه ای افکارم را پاره کرد. برایم یک سال گذشته بود. چشم هایم تار شد وقتی بهاره و بنفشه و آرزو با جیغ و فریاد پریدند داخل اتاقم و هر سه با هم فریاد زدند تبریک میگوییم. من حس کردم روح از بدنم جدا شد؛ نه از ترس و شوک وارد شدنشان، بلکه از حرفی که زده بودند.

منی که هیچ وقت صدایم بلند نمیشد فریاد زدم: مسخره ها، تنها بگذارید. همینم مانده که شما سه تا سر به سرم بگذارید.

هر سه با تعجب به هم نگاه کردند. بهاره گفت: قبول شدی آرام. خبر قبولی که برای تو اینقدر غیر قابل باور نبود!

آرزو گفت: ما را بگو فکر کردیم الان خودت خبر داری و گفتن ما دیگر لطفی برایت ندارد.

از جایم پریدم: شما چه میگویید؟ من که قبول نشده ام!

بنفشه هم حرفی زد و گفت: دیوانه شده بچه ها، شاید هم سر به سرمان میگذارد.

بهاره گفت: بیا ببین، در روزنامه هم چاپ شده. و روزنامه را جلویم پهن کرد. خش خش روزنامه مثل خش خش برگ های پاییز دوست داشتنی و خوش صدا بود وقتی اسمم را با شماره ام مطابقت دادم.

همان موقع بود که اشکم سرازیر شد و آرزو بغلم کرد و گفت: چقدر خوشحالم دختر.

وقتی بعد از چند دقیقه زبانم باز شد، گفتم: هنوزم باور نمیشود. پس چرا امید...

و بعد تازه فهمیدم امید چی کار کرده بود. هنوز فکر تلافی در سرش بوده و ظاهرا نشان میداد فراموش کرده. ولی

از روز امتحان منتظر فرصتی برای تلافی بوده. فقط تکرار میکردم: میکشمت امید..

آرزو بی خبر از همه جا گفت: دختر دیوانه شده ای؟ بیچاره برادر من! چه ربطی به امید دارد؟

گفتم: آره بیچاره. یک بیچاره ای نشانش بدهم.

بهاره گفت: باز سر به سرت گذاشته؟

گفتم: نصفه عمرم کرد. حس میکردم موهای سرم سفید شده و چند سال پیر شدم.

بنفشه گفت: حقت بود، تا تو باشی اینقدر به خودت مغرور نباشی.

گفتم: آره حقم بود، ولی تا حق امید را کف دستش نگذارم آرام نمیشوم.

بهاره گفت: بیچاره شوخی کرد.

آرزو همانطور که صورتم را میبوسید گفت: ولش کن امید را، بیا جشن بگیریم؛ میدانستم که من و تو هیچ وقت از خم جدا نمیشویم. خوشحال نیستی با هم در یک دانشگاه درس میخوانیم، فقط با چند متر فاصله، در دانشکده هنر. گفتم: خیلی خوشحالم.

خوشحالی قبولی در فکر تلافی کمرنگ شد و من فقط دنبال زمانی برای خالی کردن خشمم بر سر امید بودم. شب عمو و زن عمو و آرزو تبریک به خانه ما آمدند. پدر هم با یک جعبه بزرگ از شیرینی که دوست داشتم وارد شد. یک جشن کوچک گرفتیم. ولی حیف که همه فکر من تلافی کار امید بود و نه چیزی از شیرینی و شام فهمیدم نه چیزی از تبریکات و خوشحالی دیگران.

فکر کنم آرزو پیغام مرا به امید رسانده بود که خودش را آفتابی نکرده بود. زن عمو از همه جا بیخبر من گفت: امید معذرت خواست، نامزدی یکی از دوست هایش بود، نتوانست بیاید. اگر برسد آخر شب می آید. لبخند آرزو به من میگفت: همه اش دروغ مصلحتی است.

البته دروغ امید نه زن عمو، بیچاره روحش هم خبر نداشت. ولی من ثانیه شماری میکردم که امید بیاید و تیر انتقامم را در کمان آماده نگه داشته بودم. از شام که چیزی نفهمیدم و همه بی اشتهای ام را حمل بر هیجان و خوشحالی قبولی گذاشتند. آخرهای شب انتظار تمام شد. صدای زنگ در که آمد از جا پریدم و گفتم: من در را باز میکنم. از حیاط که میگذشتم با خود میگفتم: خیلی پر رویی که آمدی. منم بلایی سرت بیاورم که فراموش نشود.

در را که باز کردم، خودم را آماده برخوردی خشن کرده بود که به جای صورت امید یک سبد بزرگ پر از گل های زیبا روبه رویم قرار گرفت. از علاقه ام به گل خبر داشت ولی اینبار نمیتوانست کمکش کند، سبد که کنار رفت صورت امید در تاریکی با لبخند مسخره ای به لب نمایان شد.

گفتم: بله، با کی کار داشتید؟

-با خانم آرام تهرانی دانشجوی رشته عکاسی.

گفتم: ما چنین کسی نداریم.

-ولی این خانم خوشگل اخمو که روبه رویم ایستاده آرام...

گفتم: دیگر نمیخواهم اسمم را از زبانت بشنوم.

گفت: تمنا میکنم از سر تقصیرات من بگذرید. خواستم شوخی کنم ولی تو خیلی سریع گوشی را قطع کردی، حتی

فرصت ندادی چیزی بگویم. میخواستم بینم عکس العملت چیه، اگر قبول نمیشدی چیکار میکردی، بعد واقعیت را

بهت بگویم. ولی تو فوری گوشی را گذاشتی.

گفتم: تو فقط میخواستی تلافی کنی. بهتره دست از این دروغ ها برداری، ولی تلافی ات ناجوانمردانه بود.

گفت: باور کن قصد تلافی نداشتم، فقط شوخی بود، حالا هم پشیمانم. حق با توه، اشتباه کردم. منو ببخش،

نمیدانستم این قدر حساسی. آخر طور دیگری نشان میدادی، فکر نمیکردم این همه برایت مهم باشد. حالا هم منو

ببخش.

گفتم: معذرت خواهی فایده ای ندارد، نمیتوانم ببخشم.

این حرف را زدم و برگشتم تا داخل خانه شوم.

گفت: صبر کن. و با صحبت نگاهم کرد برگشتم و با عصبانیت فریاد زدم: دیگر نمیخواهم اسمم را بیاوری. هیچ

وقت نمیبخشمت نامرد.

نگاه از من برگرفت، سرش را پایین انداخت و با صدایی که از ته گلویش بیرون می آمد گفت: باشد خانم خانم ها،

هر چی تو بگویی، دیگر اسمت را نمی آورم.

یک لحظه سرش را بلند کرد و به صورتم خیره شد. چشم هایش حالت عجیبی داشت؛ پُر از غم.

بعد برگشت و از در بیرون رفت و میان تاریکی کوچه غیب شد. نمیدانم چقدر گذشت و مات جلوی در ایستاده

بودم؛ چرا لج کرده بودم؟ این چه رفتار بچه گانه ای بود؟

وقتی مادر صدایم کرد متوجه سبد گل شدم و فوری یک دروغ آماده کردم. وارد ساختمان که شدم همه با دیدنم تعجب کردند. گفتم: امید برایم سبد گل فرستاده، رویش یک کارت است. معذرت خواسته که نتوانسته بیاید و اینطور به من تبریک گفته.

خوشبختانه این کارها از امید بعید نبود. زن عمو گفت: ببخشید آرام جون، حتماً تا میخواست بیاید دیر میشد، تو ببخش، فردا حتماً می آید و خودش به تو تبریک میگوید.

گفتم: اشکال ندارد. خودش نیامده، این سبد گل خیلی قشنگه، دستش درد نکند.

بنفشه گفت: چه زیبا و با سلیقه.

آرزو گفت: داداش منه دیگه.

بهاره گفت: این قدر که آرام از دیدن این سبد گل هیجان زده و در عین حال خوشحال است، از دیدن خود امید خوشحال نمیشد.

نفهمیدم چطور خودم را تا آخر شب کنترل کردم. صورت امید لحظه آخر، وقتی قبل از بیرون رفتن از حیاط به صورتم خیره شد، جلوی چشم هایم بود. عجیب این که دیگر از دستش عصبانی نبودم. حالا این من بودم که احساس تقصیر میکردم. فکر کردم صبح میبینمش و همه چیز تمام میشود. بارها از این قهر و آشتی ها بین ما اتفاق افتاده بود. صبح مطمئن بودم که دوباره می آید ولی وقتی نیامد فکر کردم بالاخره میبینمش، ولی باز خبری نشد. وقتی یک هفته گذشت و خبری از او نشد، من سرم گرم ثبت نام دانشگاه و کارهای دیگر شدم و فراموش کردم چه اتفاقی افتاده. وقتی یک ماه گذشت و ندیدمش باز فکر کردم حتماً سر او هم شلوغه، ولی چطور خودش را نشان نمیداد نمیدانستم. برای نیامدن به خانه ما هر بار عذر و بهانه ای می آورد طوری که کسی مشکوک نشود، من هم خوب نشان میدادم برایم اهمیتی ندارد. همه فکر میکردند ما همدیگر را میبینیم. حتی بهاره و بنفشه هم نفهمیدند که بین ما چه اتفاقی افتاده. خیلی خوب ظاهرهم را حفظ میکردم. وقتی کلاس های دانشگاه شروع شد. دیگر فراموش کردم

پسر عمومی به اسم امید دارم. گذشت زمان باعث شد دیگر خودم را مقصر ندانم و فکر آشتی را از سر بیرون کنم. کلاس های دانشگاه انقدر تازگی داشت که تمام فکرم را مشغول کرده بود. دیگر شده بودم دانشجو و وظایفم تغییر کرده بود.

اولین روز را هیچ وقت فراموش نمیکنم. برعکس تعدادی از بچه ها که با اضطراب و هیجان سر کلاس نشسته بودند، با خیال راحت و با آرامش خودم را به چند نفر از همکلاسی هایم معرفی کردم و بعد منتظر ورود استاد شدم. نه نگران موضوعی بودم و نه از چیزی خجالت میکشیدم.

روزهای بعد سرم آنقدر گرم درس و دوست های جدیدم شد که دیگر درس و دوست های جدیدم شد که دیگر حتی کابوس نگاه امید و شنیدن بغض صدایش در تاریکی شب جلوی در خانه مان نیمه شب به سراغم نیامد. فقط خبر سلامتی اش را از گوش آرزوی می شنیدم؛ انگار دیدن من هم دیگر برای او اهمیتی نداشت. فراموش کرده بود آرامی وجود دارد. او که ادعا میکرد تصور روزی بدون وجود من برایش غیر ممکن است، حالا با خیال راحت مرا نادیده گرفته بود.

بالاخره بعد از دو ماه امید را دیدم، فکر میکردم به ندیدنش عادت کرده ام، ولی با دیدنش عکس این موضوع به من ثابت شد.

فصل دوم

از دانشگاه بر می گشتم. نمی دانم چطور ساعت رفت و آمد من را می دانست و خودش را پنهان می کرد. صبح ها من و او سر یک ساعت از خانه خارج می شدیم ولی ساعت رفت و آمدش را تغییر داده بود. نمی دانم چطور شد که آن روز همه حساب ها اشتباه از آب در آمد. شاید چون کلاس ساعت آخر من تشکیل نشد و استاد نیامد و من زودتر از دانشگاه بیرون آمدم و مستقیم آمدم خانه.

سرکوپه رسیده بودم که صدای ماشینش را از پشتسر شنیدم. مطمئن بودم خود امید است. با این که آرزوی دیدنش را داشتم ولی سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم.

فکر می کردم مثل قبل می ایستد و چند قدم مانده به در خانه من را سوار می کند. بارها این اتفاق افتاده بود. وقتی از مدرسه بر می گشتم، حتی اگر چند قدم با خانه فاصله داشتیم و من را می دید سوار ماشینش می شدم و جلوی در پیاده می شدم. یک جور تفریح بود و هردو از این کار لذت می بردیم و می خندیدیم. امید می گفت: چقدر راه طولانی بود و من هم با مسخرگی می گفتم: اگر تو نبودی تا شب هم به خانه نمی رسیدم.

او می گفت: می دانی که دوست ندارم دختر عمویم شب تو خیابان بماند.

-می گفتم: به خاطر همین خودت را می رسانی تا من خسته نشوم؟

می گفت: همیشه هر جا که باشم سر ساعت خودم را می رسانم تا تو مجبور نباشی پیاده بروی.

فکر میکردم این بار هم مثل گذشته می ایستد. قدم هایم را کند کردم تا وقتی ایستاد مسیر طولانی تری کنارش باشم ولی او کمی جلوتر از من سرعتش را زیاد کرد. فکر کنم من را در آینه دیده بود. وقتی صدای چرخ های ماشین را که با سرعت بیشتری گاز داد و حرکت کرد را شنیدم یخ کردم و همان جا سر جایم ایستادم. دیگر او را نمی دیدم، در پیچ کوچه محو شده بود. دیگر دلم نمی خواست او را ببینم؛ قدم هایم را کند کردم. اگر هم میخواستم نا نداشتم راه بروم. پیچ کوچه را که گذراندم باز هم امیدوار بودم او را ببینم. ولی وقتی اثری از ماشین و خودش ندیدم، راه آمده را برگشتم. نمی توانستم با این حال به خانه بروم. کسی نگرانم نمی شد. برگشتم و تمام راه آمده را در میان کوچه های پر درخت قدم زدم تا بالاخره از جلوی در مدرسه بچگی ام سر در آوردم و تمام خاطرات کودکی برایم زنده شد. دو سه کوچه آن طرفتر مدرسه امید را هم دیدم. وقتی بعضی روزها به جای مادر، امید به دنبالم می آمد، با این که چهار سال از من بزرگتر بود ولی خیال مادر راحت بود. هیچ وقت فراموش نمی شود. آن روزها بابای مدرسه در بزرگ مدرسه راباز می کرد و ما مثل زندانی هایی که در زندان را برایشان باز کرده باشند به کوچه هجوم می آوردیم و

پشت در منتظر بودیم تا زودتر آزادی را احساس کنیم، با دیدن امید که تکیه داده به درخت پنار کنار پیاده روی ان طرف خیابان انتظارم را می کشید چقدر خوشحال می شدم. وقتی به جای مادر، لبخند امید انتظارم را می کشید ذوق زده می شدم. شاید بیشتر خوشحالیم برای بستنی یخی بود که سر راه می خریدیم و تا موقع رسیدن به خانه با عجله تمامش می کردیم. مادر همیشه از رنگ قرمز روی زبانم همه چیز را می فهمید و اخم می کرد و می گفت: باز از این بستنی یخی ها خوردی؟ باز چشم من را دور دیدی؟

و من هیچ وقت نمی گفتم که امید برایم بستنی را خریده.

چطور مادر نمی فهمید که هر بار امید دنبالم می آید زبانم یا سرخ است یا نارنجی؟ شاید هم می فهمید و به روی خودش نمی آورد.

با این اعمار یک ساعت دیگر هم قدم زدم. جلوی در خانه که رسیدم هوا کاملاً تاریک شده بود. حتماً همه نگران شده بودن. حدسم درست بود. این را از کفش های زن عمو و آرزو جلوی در ورودی فهمیدم.

خبر دیر کردنم به آنها هم رسیده بود و آنها هم نگران، منتظرم بودند.

مادر با دیدنم نفس راحتی کشید و گفت: تو که ماری نصف عمر کردی، تا حالا کجا بودی؟ من که دلم هزار راه رفت. یک دروغ حاضر و آماده به فکرم رسید و گفتم: کلاسم طول کشید.

زن عمو گفت: امید حق داشت می گفت نگران نباشیم.

مادر گفت: امید بهتر از ما می داند تو چه دختر بی فکری هستی. نباید یک تلفن می زدی و کی گفتی؟

آرزو گفت: حتماً به تلفن دسترسی نداشته.

فکر کردم امید عین خیالش هم نبوده من کجا رفته ام. او کخ من را دیده بود.

به زحمت بغضم را کنترل کردم و گفتم: ببخشید مادر. و صورت او را بوسیدم. بعد، به بهانه خستگی به اتاقم رفتم.

این اتفاق تا چند روز فکرم را مشغول کرد. گاهی من را به خاطرات بچگی وصل می کرد، گاهی واقعیت و فاصله

بینمان را نشانم می داد.

ولی زیاد طول نکشید. شب خواستگاری بهاره همه در خانه ما جمع شده بودند. زن عمو زودتر آمده بود تا به مادر کمک کند. عمو و پدرم هم هر دو با هم آمدند.

آرزو خوشحال از اینکه بالاخره سر از راز دایی اش در آورده و خوشحال از این که بهاره قرار بود زن دایی آینده اش باشد، با یک دسته گل به خانه ما آمد. با همه روبوسی مرد و زودتر از همه به بهاره تبریک گفت.

فکر می کردم امید هم می آید. بالاخره کیارش دایی او هم بود. ولی بعد آن اتفاق دیگر دلم می خواست بینمش.

مراسم خواستگاری که تمام شد، خواستگاره‌ها با دست پر رفتند. من که چیز زیادی نفهمیده بودم. یعنی به جز لحظه ورودشان که در سالن بودن باقی حرف هایشان را نشنیدم. به اتاقم رفتم تا به بهانه رسیدگی به درس هایم نیامدن امید را حلاجی کنم.

عمو و زن عمو برای شام ماندند. آرزو آمد به اتاقم و صدایم کرد که برای خوردن شام بروم پایین. اصلاً اشتها نداشتم ولی آرزو با حرف و شوخی های با نمکش اخم هر ادم ناراحتی را باز می کند و اشتها برای خوردن زیاد می شود. در حال چیدن میز بودیم که صدای زنگ در آمد.

صدای زنگش را می شناختم. همیشه همین طور بو. یکرار در صدای زنگ در بود که من می شناختمش. فوری به آشپزخانه رفتم تا وقتی وارد می شود جلوی من نباشم. نمی دانستم چه عکس العملی نشان می دهد. حتی خودم هم نمی دانستم چطور باید وانمود کنم که مثل گذشته برایم مهم و با ارزش است.

وقتی بعد از چند دقیقه دیگر بهانه ماندن در آشپزخانه هم تمام شد، برگشتم به سالن. غیبتم بیشتر شک برانگیز می شد. تا چشمم به او خورد خودش را سرگرم صحبت کردن با بهاره نشان داد. آرزو که متوجه شده بود گفت: امی، آرام

را ندید؟

سرش را بلند کرد و بی خیال گفت: اه؛ سلام خاله سوسکه!

باز هم خودم را نباختم و با پررویی گفتم: علیک سلام آقا موشه.

بهاره لبخند به لب گفت: چه سلام و علیک جالبی، ما هم یاد بگیریم.

گفتم: شاید برای حرص دادن آقا داماد بعداً به دردت بخورد.

امید گفت: زیاد دلت نخواهد بهاره جان، چون خیلی زود می فهمی خاله سوسکه بودن زیاد هم خوشحالی ندارد.

دندان هایم را از حرص به هم فشار دادم ولی می دانستم اگر جوابش را بدهم دست بردار نیست؛ ساکت بودن بهتر بود.

سر میز شام عمو از بهاره پرسید: عمو جان، نظرت راجع به کیارش چیه؟

بهاره گفت: چون از قبل کمی شناخت دارم، به نظرم پسر سنگین و موقری است. از همه مهمتر ایم که رشته هایمان

به هم می خورد و در درس هایم می تواند کمک کند. آقای دکتر قول دادند بعد از تمام شدن درسم پرستار

بیمارستان خودشان می شودم.

بنفشه گفت: عروس خانم و آقای داماد فقط راجع بع کارشان حرف می زدند. انتخابی در کار نیست.

آرزو گفت: با این همه خواستگار که بهاره دارد انتخاب خیلی سخت است. هر چند دایی کیارش من یه چیز دیگه

است.

امید گفت: معلومه بهاره متوجه شده است.

بنفشه گفت: اگر شما دو تا مبلغ نبودید چی می شد.

زن عمو بی مقدمه گفت: یک اتفاق خیلی جالب افتاد. مادر بزرگ که تا به حال بهاره را ندیده بود، وقتی آرام آمد

داخل سالن فکر کرد آرام عروس خانم است، شروع کرد به قربان صدقه اش رفتن و از قد و بالایش تعریف کردن و

این که چه عروس خوشگلی قراره نصیب نوه گلم بشود. همه ما از خند روده بر شده بودیم. بیچاره مادر بزرگ می

پرسید: چرا می خندید. تا این که بهاره آمد و سینی چای را جلویش گرفت و مادرم گفت که عروس خانم ایشون

هستند مادر جون.

مادر بزرگ متوجه اشتباهش شد و خودش هم خندید و گفت: چه فرقی می کند مادر، همه دختر های مریم خانم، سنگین و خانم هستند.

امید گفت: بیچاره مادر بزرگ گول ظاهر را خورد، حتماً در دلش گفت چه خوب زود متوجه شدم. یکهو نگاهش کردم. لبخند مضحکی روی لبش بود. انگار من را به مبارزه می طلبید.

زن عمو گفت: نه مادر، اتفاقاً موقع رفتن کنارم کشید و ازم پرسید دختر وسطی ایران خانم قصد ازدواج ندارند.

آرزو گفت: انگار چشم مادر بزرگ آرام را گرفته.

این بار من بودم که لبخند به لب به امید نگاه کردم ولی او بی توجه به من فقط گفت: مادر بزرگ چشم هایش ضعیف است.

همه خندیدند ولی زن عمو دست بردار نبود. گفت: قربان دختر گلم بشوم. مادر بزرگ متوجه همه محاسن آرام شد که پرسید. قدیمی ها زرنگ تر از ما هستند. آرام هم اخلاقش زیباست، هم صورتش. آرام من تک است.

بنفشه فوری گفت: نگو زن عمو حسودی ام می شود.

آرزو گفت: من بیشتر.

زن عمو گفت: شما همه تان خوبید.

آرزو چشمکی زد و گفت: به خصوص بهاره که قراره زن برادر شما بشود مگه نه ماما؟

زن عمو بلند شد فحش بهاره را بوسید و گفت: الهی قربانت بشوم، یعنی قبول می کنی؟ بهاره سرخ شد و گفت: هر چی پدر و مادرم بگویند زن عمو.

پدر گفت: ما که بهتر از کیارش کسی را سراغ نداریم. هم خانواده شما را می شناسیم نسرين خانم، هم خود کیارش

را. اگر بهاره راضی باشد من و مادرش حرفی نداریم. بهاره سرش را پایین انداخت و زن عمو که فهمید بهاره هم

راضی است به همه شیرینی تعارف کرد و گفت: زودتر بروم این خبر خوب را به کیارش بدهم. برادرم الان دل تو دلش نیست، منتظر جواب است.

زن عمو که رفت تلفن بزند، آرزو گفت: یک پرستار داشتیم، یک آقای دکتر هم به جمعمان اضافه شد. چه جفت جالبی.

بنفشه که شوخی اش گل کرده بود گفت: حتماً داماد بعدی یا هنر پیشه می شود یا فیلم بردار.

گفتم: چه ربطی دارد؟

آرزو گفت: اتفاقاً عالی، من اگر جای تو بودم خوشحال می شدم. به نظر من هنرمند باید با هنرمند ازدواج کند.

گفتم: با این حرفت موافقم.

بنفشه گفت: به نظر من همان که تفاهم دو طرفه باشد کافی، حالا حتی اگر از لحاظ شغلی ارتباطی وجود نداشته باشد. بعد ناگهان به امید نگاه کرد.

بهاره گفت: با حساب تو و آرزو، امید باید با یک مهندس کامپیوتر یا متخصص فنی ازدواج کند. من زدم زیر

خنده. آرزو هم لبخند به لب گفت: مگه بد است؟

امید اخم کرد و گفت: بهتره شما به فکر من نباشید، غصه خودتان را بخورید. من خودم میدانم همسر آینده ام را چطور انتخاب کنم.

مامان پرسید: مگه کسی را زیر سر داری امید جان؟

امید سرخ شد و گفت: نه زن عمو، هنوز خیلی مانده درسم تمام شود.

بحث که به امید کشید نمی خواستم دیگر نه صدایش را بشنوم نه حره های راجع به او را. بلند شدم و به بهانه درس خواندن به اتاقم رفتم، تا زمان خداحافظی هم پایین نیامدم.

روزهای متوالی گذشت. من سرگرم کلاسهای دانشگاه و تهیه کتاب و وسایل عکاسی بودم و خودم را غرف درس

کنم تا فکر امید و حرف هایش از سرم بیرون برود.

او هم دیگر خودش را پنهان نمی کرد ولی بی توجهی اش بدتر بود.

گاهی جلوی در او را می دیدم ولی بدون نگاه کردن به من سوار ماشینش می شد و از کنارم می گذشت. گاهی که به خانه مان می آمد مثل همیشه با همان لفظ تحقیر آمیز خاله سوسکه، بهم سلام می کرد و دیگر هیچ حرفی نمی زد و من دلم می خواست فریاد بزنم ولی در عوض درست مثل خودش مقابله به مثل می کردم.

این سلام و علیم جلوی دیگران بود، اگر تنها او را می دیدم که اصلاً همین چند کلمه حرف هم بین مارد و بدل نمی شد. رفتار من بدتر بود. حالا که خوب فکر می کنم بدجوری تلافی می کردم، ولی یک روز بالاخره به زبان آمدم. با اصرار آرزو رفتم خانه شان، دیگر خیلی کن آن جا می رفتم. درس و دانشگاه را بهانه کرده بودم و برای رو به رو نشدن با امید زیاد خانه عمو پرویز نمی رفتم.

منی که هر روز یا یک روز در میان آنجا بودم، حالا هفته ای یک بار هم خانه عمو نمی رفتم. این اتفاقات مصادف شد با نامزدی بهاره و قبولی من در دانشگاه و کسی متوجه قضیه نشد. همه بی حوصلگی و آفتابی نشدنم را در جمع حمل بر درس می گذاشتند. مامان و زن عمو هم سرگرم مقدمات نامزدی بودند.

بالاخره آن روز وقتی مطمئن شدم امید خانه نیست، با اصرار آندو به آن جا رفتم تا لباسی که برای نامزدی بهاره و کیارش خریده بود را نشانم بدهد.

قبل از اینکه پا به اتاق آرزو بگذارم از جلوی در اتاق امید رد شدم. در اتاقش نیمه باز بود. همیشه وقتی می آمدم به اتاق سرکشی می کردم و اگر به هم ریخته و نامرتب بود برایش مرتب موب کردم و او وقتی می آمد می فهمید من آنجا بودم. از آرزو می پرسید: آرام آمده بود؟ آرزو می گفت: از کجا فهمیدی؟ او هم می گفت: از مرتب شدن اتاقم. دیگر برای هر دوی ما عادت شده بود.

ولی خیلی وقت بود که ترک عادت کرده بودم. آن روز هم با دیدن به هم ریختگی اتاق، ناگهان دلم برایش تنگ

شد. دلم برای شنیدن صدایش و درد دل کردن باهاش تنگ شده بود؛ حتی باری مرتب کردن اتاقش. ناخودآگاه پا گذاشتم در اتاقش. همه جا نامرتب بود. گرد و خاک روی همه اشیای اتاقش نشسته بود. آنجا رنگ غم داشت. آرزو پشت سرم وارد اتاق شد.

گفتم: این جا چه خبره؟ زلزله آمده؟

آرزو گفت: نه، اتاق امید شلخته است دیگه، خودش که مرتب نمی کند، نمی گذارد من و مامان هم دست به وسایل اتاقش بزنیم. نمی دانم چطور امروز در اتاقش را قفل نکرده، چون دوست ندارد هیچ کدام از ما اتاقش را تمیز کنیم. گفتم: حتما منتظره من بیایم برایش مرتب کنم.

-اتفاقاً پریروز مامان همین حرف را به او زد. اونم گفت: آره، شما هیچ کدام بلد نیستید، فقط آرام می داند چطور وسایلم را بچیند. من هم گفتم: پس بگو سلیقه ما را قبول نداری بی معرفت. نه گذاشت و نه برداشت و گفت: آره، سلیقه فقط سلیقه آرام.

من از این حرف آرزو ذوق کردم و پرسیدم: حالا کی می آید؟

-فکر نکنم زود بیاید. امروز با دوست هایش میتینگ دارند. دیر می آید.

نمی دانم چرا همه دلخوری ام را فراموش کردم و گفتم: پس وقت دارم. فوری یک دستمال گرد گیری آوردم و شروع به تمیز کردن اتاقش کردم.

آرزو گفت: زحمتت می شود، من خواستم لباسم را نشانت بدهم.

گفتم: به آن هم می رسم، زود کارم تموم میشود، فقط بهش نگو مار من بوده.

کارم یک ساعتی طول کشید. جای چند تابلو که به گمانم تازه خریده بود و بی سلیقه روی دیوار با فاصلع زدع بود را عوض کردم و کنار هم با شکل زیبا چیدم. همه اتاق را برق انداختم، کتاب هایش را مرتب در کتابخانه اش به ترتیب قد گذاشتم. تمام سی دی ها را به ترتیب چیدم، تختش که مرتب شد، کارم تمام شده بود که تلفن اتاقش زنگ

خورد. نمی خواستم گوشی را بردارم ولی نمی دانم چه نیرویی من را به سمت تلفن کشاند. چهار پنج بار که زنگ تکرار شد گوشی را برداشتم.

صدای آن طرف خط ان قدر ظریف و زیبا بود که میخکوب شدم. وقتی پرسید: امید خان تشریف دارند، رنغم پرید. گفتم: نخیر، شما؟

گفت: من یکی از دوستان ایشان هستم.

نمی دانم چرا با لحن بدی گفتم: این که واضح است یکی از دوستانش هستید چون فکر نمی کنم دشمن هایش علاقه ای داشته باشند باهاش تماس بگیرند.

نمیدانم چرا این حرف را زدم، ولی او هم کم میاورد و گفت: خودم مجدد تماس می گیرم.

گفتم: پس من به امید بگویم خانم بی نام تماس گرفتند؟

خندید و خنده اش آن قدر دلنشین و بی خیال بود که خودم خجالت کشیدم.

با ناز گفت: لطف کنید بگویید پریچهر تماس گرفت.

گفتم: حتماً! و گوشی را قطع کردم.

از حاضر جوابی خودم نه تنها خوشحال نبودم از این که اصلاً بهش بر نخورده بود ناراحت هم بودم. این دختر کی بود

که با شماره مستقیم خود امید تماس گرفته بود؟ حتماً یکی از هم کلاسی هایش بود. این صدا با این همه ناز و عشقه

اصلاً با سلیقه امید جور در نمی آمد. یک لحظه حس کردن اصلاً امید را نمی شناسم. این همه شناخت دود شد و به هوا

رفت و امید برایم غریبه شد. فقط کنجکاوی شناخت پریچهر نبود، نمی دانم چرا حسودی ام شده بود. ری تخت

نشستم و فکر کردم چطور امید این همه سلیقه به خرج داده و ما را بی خبر گذاشته. مدت ها بود که ازش بی خبر

بودم. بعد فکر کردم دیوانه شدی دختر، به تو چه که کی بود، حتماً از هم کلاسی هایش بود. به هر حال به من ارتباطی

نداشت. تو این افکار بودم که آرزو به اتاق آمد و گفت: دستت درد نکند، عجب با سلیقه، حق با امید است که فقط کار

تو را قبول دارد.

گفتم: امید تازگی ها خوش سلیقه شده، البته در انتخاب صدا.

با تعجب پرسید: چی شده؟

گفتم: دوستش پریچهر تماس گرفت. عجب صدایی دارد! می شناسیش؟

-آره، از هم دانشگاهی های امید است.

-یعنی کامپیوتر می خواند؟

-نه مهندسی الکترونیک می خواند.

گفتم: از این باستانی ماستانی ها که نیست؟

خندید و گفت: نه، اتفاقا خیلی هم شیک و مدرن است.

-از صدایش می شد یک چیز هایی حدس زد. پس تو هم دیدیش.

-فقط یکبار. همه با هم رفتیم کوه. پریچهر هم بود. هم خوشگل است هم خانم و مهربان.

تپش قلبم تندتر شد. پرسیدم: پس همه چی را باهم دارد؟ هم خوش صدا، هم خوش سیما، هم خوش اسم. فکر نمی

کردم امید این قدر با سلیقه و زرنگ باشد.

گفت: به نظر من که پریچهر خوش سلیقه بوده. البته زیاد جدی نگیر، امید به این راحتی ها دم به تله نمی دهد.

گفتم: خدا رو چه دیدی، این صدا که من را میخکوب کرد. ندیده قهمیدم.

گفت: امید خیلی سخت گیره، بگذریم. بیا برویم لباس را نشانت بدهم، دوتا چایی تازه دم هم بریزم، خیلی خسته

شدی.

یک ساعت بعد همه حرف های ما خلاصه شد به پارچه و مدل لباس و نامزدی بهاره و آخر هم کاوش های باستان

شناسی که آرزو دلش می خواست در آینده انجام بدهد.

ساعت از هفته گذشته بود. می خواستم بلند شوم بروم خانه. آرزو گفت: آن قدر حرف زدیم که یادم رفت میوه بیاورم. بشین الان می آیم. عکس های جالبی از تخت جمشید پیدا کرده ام. از همان هایی که دوست داری. تا تو تماشا می کنی من آمدم.

دوباره نشستیم. یک کتاب بزرگ پر بود از عکس های رنگی و بزرگ از مکان های تاریخی ایران. عکس های تخت جمشید فوق العاده بود. سرگرم تماشا بومدم که صدای در اتاق امید را شنیدم. بعد هم صدای خودش که فریاد می زد و آرزو را صدا می کرد. دویدم جلوی در و آرام لای در اتاق آرزو را باز کردم تا بهتر صدایش را بشنوم. متوجه حضور من نشده بود.

آرزو از داخل آشپزخانه گفت: چی شده امید، تو کی آمدی؟

-همین الان آمدم، مهمان داریم؟

-نه چطور؟

وقتی امید پرسید: آرام اینجا بود؟ نفسم را از هیجان حبس کردم تا مبادا صدای قلبم را بشنود.

آرزو بی خیال گفت: برای چی می پرسی؟

-اتاقم را کی مرتب کرده؟

آرزو جواب نداد. قول داده بود نگوید کار من بوده.

امید دوباره پرسید: آرام این جا بوده مگه نه؟ مطمئنم کار خودشه؟

با شنیدن اسمم از زبانش از فرط هیجان سرخ شدم.

صدایش کمی آرام تر از قبل شد، انگار با خودش حرف میزد. گوشم را تیز کردم و شنیدم که گفت: بالاخره آشتی کردی آرام خانم.

فکر کردم مرا دیده ولی با خودش بود چون گفت: میدانستم طاقت نمی آوری.

ذوق زده لبخند زدم، پساو هم منتظر آشتی بود و صدای آرزو دوباره گفت: چی میگی؟ نمیشنوم.

-هیجی، آرام کی آمد این جا؟

آرزو هم هوس سر به سر گذاشتن امید به سرش زده بود چون گفت: مگه من گفتم آرام آماده بود؟

-احتیاجی نبود تو به من بگویی، خودم فهمیدم.

-آره دیگر، بیچاره هر وقت می آید اتاق تو را مرتب میکند. از تمیزی اتاق میفهمی آرام اینجا بوده.

امید گفت: حالا کی رفت؟

آرزو پرسید: کی؟

-آرام دیگه؟ تو چت شده مسخره بازی در می آوری.

این حرف را گفت و به طرف اتاق آرزو آمد. من فوری کتاب را به دستم گرفتم و خودم را سرگرم تماشای عکس ها

نشان دادم.

صدای آرزو آرام تر گفت: هنوز نرفته، تو اتاق منه.

-پس چرا زودتر نگفتی؟

-چی میگفتم؟

در اتاق باز شد، آرزو با ظرف میوه آمد کنارم. از امید خبری نبود.

گفتم: ناراحت شد سر به سرش گذاشتی؟

-بدجوری؛ تو حرفهایش را شنیدی.

-ولی حرف بدی که نزد.

-میروی تو اتاقش باهاش حرف بزنی؟! اگر بدانی چقدر خوشحال شد وقتی فهمید تو آمدی.

نگاهش ملتسانه بود. خنده ام گفت و گفتم: باشه خواهر مهربان. برای آتی من پیشقدم می شوم، این کافیه؟

صورت‌م را بوسید و گفت: میدانستم اسمت آرام و مهربان و باگذشتی.

-خدا کند ضرر نکنم.

همه دلخوری‌م با شنیدن حرفهای امید از صفحه قلبم پاک شده بود. پشت در اتاق نفس عمیقی کشیدم و لبخند به لب چند ضربه به در اتاقش زدم و جوابی نشنیدم. طبق معمول در را باز کردم و پا به اتاقش گذاشتم. پشت میز کامپیوتر نشسته بود. حتی برنگشت نگاهم کند. گفتم: سلام.

وقتی بدون نگاه کردم به صورت‌م با تمسخر گفت: علیک سلام خاله سوسکه، داغ شدم پس همه حرفهایش دروغ بود، فقط میخواست سر به سرم بگذارد و در دلش شادی کند، حالا هم دست بردار نبود. دیگر طلاقتم تمام شد.

گفتم: میشه دیگه اینطوری صدایم...

گفت: نه، نمیشه.

گفتم: من اسم دارم، اسم آرام است، می فهمی؟

گفت: آره میدانم، احتیاجی نیست یادآوری کنی. مثل اینکه یادت رفته خودت گفتی دیگر حق ندارم اسمت را به زبان بیاورم. منم مجبورم اینطوری صدایت کنم.

گفتم: اینقدر حرفهایم برایت اهمیت دارند؟

-میشه حرف دختر عمویم را گوش ندهم.

گفتم: ببین، چطور باید بگم که از دست کارهایت خسته شدم.

-جدی؟ پس اهمیتی هم برایت داره؟

-نه، واقعا. فقط جلوی دیگران از رفتارت خوشم نمی آید، بهتره رفتارت را عوض کنی.

گفت: من نمی توانم رفتارم را عوض کنم. تا وقتی تو رفتار خودت را نبینی و تغییر روش ندهی من هم نمیتوانم عکس

العمل دیگری نشان بدهم، پس متاسفم. مثل اینکه ریختم را نبینی بهتره، مجبور نیستی تحملم کنی.

با عصبانیت گفتم: آره، اینطوری خیلی بهتره، هر جور دوست داری.

گفت: فقط بهت گفته باشم این تویی که ضرر میکنی.

با تمسخر گفتم: فعلا که دیدم چطور از این که این جایم ذوق زده شدی.

بدترین حرفی که ممکن بود بگویم همین بود. نباید به روی خودم می آوردم که حرفهایش را شنیده ام ولی متاسفانه

آنقدر از خونسردی اش عصبی شده بودم که نمی فهمیدم چی دارم میگویم.

سرخ صورتش کاملا مشخص بود. وقتی بلند شد و روبه روی م ایستاد فهمیدم غرورش شکسته؛ غرور احمقانه ای

که من داشتم، صد برابر بیشتر از امید.

گفتک متاسفم که باید بگویم خوشحالیم از چیز دیگری بود.

گفتم: حتما از اینکه اتاقت را مثل یکم خدمتکار حرف گوش کن تمیز کردم خوشحال شدی. چقدر من احمقم.

برگشت و صورتش را از من پنهان کرد و من ندیدم چه حسی در چشمهایش موج میزند.

گفتم: برای خودم متاسفم، فکر میکردم تو لیاقتش را داری؛ فکر میکردم هنوز یک ذره مهربانی از گذشته از

وجودت برایم مانده که ارزش هر کاری را داشته باشی.

ناگهان مهربان شد. برگشت. نمیدانم از بغض صدایم بود با چشم های خیسم که هر لحظه ممکن بود ببارد. مثل

گذشته پر محبت بود وقتی گفت: چت شده آرام؟

گفتم: هیچی.

ولی من هم آرام شده بودم. برای اولین بار حس کردم دلم میخواهد حسابی گریه کنم، وقتی گفتک به خدا منظورم

این نبود. چرا فکر میکنی من اینقدر پستم؟ تو که منو خوب میشناسی. از بچگی، گذشته، حال، آینده با من بودی و

هستی، چرا نمیخواهی بفهمی که برایم خیلی با ارزشی، خیلی مهمی، درست مثل...

برای شنیدن کلمه آرخش همه وجودم گوش شده بود. چشم هایم روی حرکت لبهایش میخکوب شده بود، ولی هما

ن موقع آرزو جلوی در اتاق ظاهر شد و گفت: راست ی امید، دوستت پریچهر تماس گرفت، باهات کار داشت. بدترین شوک آن لحظه بود، دیگر بدتر از این نمیشد، همه چیز تغییر کرد. حرفهایش نیمه کاره ماند، میدانم چرا فکر کردم رنگش پرید، شاید هم اشتباه میکردم چون آرزو آباژور کنار تخت را روشن کرد و نوری افتاد روی صورت امید.

روی تخت نشستم. آرزو گفت: برویم چای بخوریم یا برایتان بیاورم اینجا.

امید فقط گفت: می آیم آنجا.

آرزو گفتک پس زودتر بیاید تا بیخ نکند.

با تمسخر گفتم: زودتر به این دوستت تلفن بزن، خیلی منتظر نگذار، گناه دارد.

گفت: دوستم نیست یکی از بچه های دانشگاه است.

-چه فرقی میکند، خودش که میگفت از دوستهایت است. برایت متاسفم میشوم اگر بگویی دوستم نیست، آنوقت به سلیقه ات شک میکنم. خوش صدا که هست، اسمش هم خیلی قشنگه، خوشگل و خوش اخلاق هم که هست، چی از این بهتر. آدم با دختری آشنا بشود که همه محاسن را داشته باشد آنوقت با بی سلیقگی ادعا کند که دوستش نیست. میخواستم ادامه بدهم که با خشم گفت: کی اینارو به تو گفته؟

گفتم: اشکالی داره من بدانم؟ نا سلامتی دختر عموتم، مثل خواهر و برادر می مونیم نه، از بچگی تا حالا هر چی مربوط به هم میشده را میدانیم. من بارها با تو درد دل کردم، تو هم همینطور، حالایک اتفاق مهمی تو زندگی تو بیفته و من ندانم!

-کدام اتفاق مهم؟

-آشنایی با یک دختر به این خوبی.

به آرامی برگشت و همان طور که دکمه های کیبورد را می زد با خونسردی گفت: راست می گویی، فراموش کردم

همه خصوصیات خوب را داره. از همه مهم تر مهربانه.

لال شده بودم. دیگر حرفی نداشتم. گفت: چرا به فکر خودم نرسید؟ فقط اگر از من خوشش نیاید چی؟

به زحمت خودم را کنترل کردم و گفتم: فکر نکنم این قدر بد سلیقه باشد که از تو خوشش نیاید. صدایش که این طور نمی گفت.

-ممنون از اعتماد به نفسی که به من می دهی. چطور تا به حال نگفته بودی این قدر عالی هستم؟
گفتم: نخواستی بشنوی.

این را گفتم و از اتاقش بیرون آمدم. دیگر نمی توانستم آن جا بمانم و حرف هایش را بشنوم و خونسرد جوابش را بدهم.

خیلی طول نکشید که آمد به سالن، من و آرزو چایی مان را تمام کرده بودیم. اصلا نگاهش نکردم فقط بلند شدم و گفتم: خدا حافظ، من دیگه می روم آرزو.

امید گفت: صبر کن تا جلوی در می رسانمت.

با تمسخر گفتم: راه طولانیه خسته می شوی.

گفت: تو نگران من نباش.

بی مقدمه رو به آرزو کردم و گفتم: راستی به امید تبریک نمی گی؟

آرزو از همه جا بی خبر با تعجب پرسید: برای چی؟

-قراره به زودی به جمع متاهل ها پیونده.

-باکی؟

-با پریچهر دیگه. مگه تو دلت نمی خواست؟

امید گفت: تبریکات باشه برای بعد، بلند شو برویم.

گفتم: باید ه فکر تهیه لباس باشم. می خواهم زیباترین لباس را من بپوشم.

آرزو گفتم: لباس نامزدی بهاره هم قشنگه، خیلی بهت می آید.

گفتم: این نظر توئه، خودم که این طور فکر نمی کنم.

امید گفتم: برای اولین باره که می شنوم خودت را "دست کم" می گیری.

این حرفش خیلی بی معرفتی بود و من از این کلمه چنان رنجیدم که تصمیم گرفتم آن قدر عالی باشم که خودش از

حرفی که زده پشیمان شود. با آرزو خداحافظی کردم. از جلوی امید که رد می شدم گفتم: من احتیاجی به عالی شدن

ندارم چون کمبودی ندارم، همین طوری هم به اندازه کافی جذابیت دارم.

نمی دانم چطور در آن لحظه این حرف به ذهنم رسید. وقتی بهک. چه رسیدم خنده ام گرفت. فکر کردم چه حرف

خنده داری.

من نه مثل پریچهر خوش صدا و به قول آرزو خوش اخلاق بودم نه این همه طرفدار داشتم. از همان اول می دانستم

که بازنده هستم. به خاطر همین سعی کردم دیگر هیچ وقت نه به تلافی فکر کنم، نه به آن کسی که روزهای گذشته

فکرم را مشغول کرده بود، نه به صدای خوش رقیب.

آن شب رو به روی آینه قدی اتاقم ایستادم. به نظر خودم هیچ زیبایی خاصی نداشتم ولی زشت هم نبودم. چشم های

درشتم زیر ابروی باریکم زیادی بزرگ به نظر می آمدند ولی مژه های بلندم این فاصله را خوب پوشش می داد. تنها

چیزی که می توانستم به ان افتخار کنم غیر از بینی ام که هیچ وقت احتیاج به عمل جراحی نداشت و بالای لب های

بزرگم کوچک به نظر می رسید، هیکلم بود. با این که زیاد قد بلند نبودم، ولی لاغری و کمر باریکم باعث می شد بلند

و باریک به نظر بیایم و به قول بهاره هر لباسی که می پ. شیدم به تنم برازنده بود. برای اولین بار برای مراسم

نامزدی بهاره یک پیراهن بلند و خوش دوخت که کیپ تنم بود پوشیدم. موهای بلند. صافم را خیلی ساده روی شانه

ام ریخته بودم و بر خلاف آرزو و بنفشه به آرایشگاه نرفتم. با یک آرایش ملایم، دیگر احتیاجی به آرایشگاه

نداشتم. آرزو و بنفشه همراه امید از آرایشگاه برگشتند.

وقتی که بهاره همراه کیارش وارد سالن پذیرایی خانه شدند از خوشحالی اشک در چشم هایم جمع شد. بهاره با پیراهن صورتی درست مثل یاس صورتی می درخشید. بنفشه هم با آن کت و دامن لیمویی خیلی بیشتر از سنش نشان می داد. همان موقع فهمیدم که خواهر کوچکم برای خودش خانمی شده. یک لحظه نگاه پدر و مادر را به بهاره و کیارش دیدم که با افتخار به دخترشان نگاه می کردند. زن عمو اسپند دود کرده بود و دور سر عروس و داماد می چرخاند. خبری از امید نبود. از آن روز که با دلخوری از خانه شان برگشته بودم امید را ندیده بودم. آن قدر سرگرم تدارکات نامزدی بهاره بودم که فرصت فکر کردن به او را هم نداشتم.

ولی آن روز وقتی او را دیدم حس کردم اولین بار است که امید را می بینم. چقدر تغییر کرده بود. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراواتش کاملاً هماهنگی داشت. موهای روغن زده اش را عقب زده بود و پیشانی اش بالای چشم و ابروی مشکی اش بلندتر از همیشه به نظر می آمد. انگار چند سالی بزرگتر شده بودیم. از روزهای بچگی و صمیمیت آن دوران خارج شدم. حس جدایی و دوری همه وجودم را گرفت. چقدر خوب که حالت صورتم را ندید. یک جور تحسین و تعجب در نگاهم بود. حال خودم را نمی فهمیدم. نگاهم روشن شده بود، فکرم باز نمی خواستم پی به حالم ببرد. به آشپزخانه پناه بردم تا کسی متوجه من نشود. هنوز هودم را آماده برخورد با او نکرده بودم که خودش جلویم سبز شد. من برای برداشتن آب، در یخچال را باز کرده بودم که صدایش را شنیدم. با کسی حرف می زد و صدایش هر لحظه نزدیکتر می شد. بعد صدایش قطع شد. برگشتم. خیره و میخکوب رو به روی هم ایستاده بودیم. لب هایش برای گفتن حرفی تکان خورد ولی صدایی از آن خارج نشد. سکوت و خیرگی چشم ها طولانی شده بود و من لیوان آب در دست، فراموش کرده بودم در یخچال را ببندم. برای چه کاری به آشپزخانه آمده بود؟ خیلی طول کشید که گفت: یک لیوان آب به من هم می دهی؟

مهربانی چشم هایش به صدایش هم سرایت کرده بود، همه وجودم هیجان بود و خوشحالی دوباره پیدا کردنش.

گفتم: الان برایت می ریزم.

روی صندلی نشست، انگار نه انگار برای کاری آمده بود. یخ ها را که در پارچ می ریختم یکی از دستم افتاد. خم شدم تا برش دارم. آبشار موهایم ریخت تو صورتم. موهایم را که کنار زدم از زیر چتر موهایم یواشکی نگاهش کردم. خیره نگاهم می کرد. نمی دانم چرا دلم لرزید. همه وجودم گرم شد. نگاهش عجیب بود ولی فوری نگاه از من گرفت و به رو به رو خیره شد. وقتی لیوان را روی میز گذاشتم، نگاهش دور بود و مات: حتی فکرش هم دیگر کنار من نبود.

سکوت را شکستم و پرسیدم: انگار برای کاری آمده بودی؟

به خودش آمد و گفت: برای بردن صندلی.

لیوان آب را تا ته سرکشید و بلند شد و بدون حرفی صندلی را برداشت. از آشپزخانه بیرون که می رفت گفت: ممنون.

نمی دانم چرا ناگهان حس کردم دوباره غریبه شده. از پشت سر نگاهش میکردم. چقدر عوض شده بود. فکر کردم فاصله بینمان چقدر زیاد شده امید، که صدایم کرد. آرام و کشدار گفتم: امید...

گفت: دیگر هیچ وقت باهام قهر نکن.

گفتم: هیچوقت.

-داشتم دیوانه میشدم. دیگر هیچوقت باهام قهر نکن، باشه؟

گفتم: پس دیگر خاله سوسکه و سوسک سیاه نیستم. برگشت و صورتم را نگاه کرد و گفت:

-هیچ وقت نبودی.

و قبل از بیرون رفتن گفت: تو همیشه زیباترینی.

از حرفش لبخند عمیق روی لبم نشست. چنان ذوق زده شده بودم که دو تا لیوان آب را پشت سر هم سر کشیدم.

فکر کردم فاصله ها چقدر میتواند کوتاه شود اگر همیشه حرفهای قشنگ به همدیگر بزنیم. اگر با یک نگاه مهربان به تفاهم برسیم.

آن روز هم گذشت. بهاره و کیارش آنقدر به هم می آمدن که فکر کردم انگار از اول خلقت آن دو برای هم ساخته شده بودند.

صمیمیت بین دو خانواده بیشتر شده بود و رفت و آمدها زیادتیر. ولی من بیشتر وقتم را صرف درس هایم میکردم. حالا که خیالم از طرف امید راحت شده بود با آسایش و آرامش فکر، بیشتر از گذشته به کارهایم میرسیدم.

هر چه بیشتر کتاب میخواندم فکرم پخته تر میشد. حتی گذشت ساعت ها تغییرم میداد. دلم میخواست چیزهای جدیدی را کشف کنم، زندگی را بهتر ببینم و آدم ها را بهتر بشناسم.

به کتاب های روانشناسی، عرفان و فلسفی روی آوردم. با خواندن هر کدام به سوالات زیادی که در ذهنم بود پاسخ داده میشد ولی سوالاتی دیگر جانشین سوالات و ناشناخته های قبلی میشد. جلسات و کنفرانسهای دانشگاه هم جوابگوی این همه پرسش نبود. حال کودکی را داشتم که تازه به حرف آمده باشد، تازه خودش و اطرافیانش را دیده و با سوالات فراوانش والدینش را کلافه میکند.

من، خودم کلافه بودم از ندانستن، وقتی ندانی در نادانی و جهل غرق میشوی و کور و کر به زندگی ندانسته ادامه میدهی.

وقتی بخواهی بدانی دری به رویت باز میشود و درهای دیگر بسته و مشتاق باز کردن هر دری، به دری بسته میرسی. هر با مشتاقتر و کنجکاوتر، آرزوی دانستن بیشتر و بیشتر را خواهی داشت. هر لذتی که با شناخت ناشناخته ای می بردم، ناشناخته ای جدید تمامی لذتم را پایان میداد و در جستجوی کشف تازه ها، شادی و غم را با هم تجربه میکردم.

با ورود به دانشگاه در دنیای واقعیت به رویم باز شده بود و من که در رشته مورد علاقه ام عکاسی یا به قول امید

ثبت لحظه ها قبول شده بودم، غرق شور و هیجان تجربه ای، تازه، از زندگی آرام و یکنواخت گذشته کنده میشدم. آدمی تازه در من رشد میکرد و بزرگ میشد؛ با افکاری نو.

یک ترمی که گذشت، مشکلات و واقعیت های ترم اول، من را از در عالم رویا بیرون آورد. ترم دوم بود که به خودم آمدم و سعی کردم رویاهایم را با واقعیت آشتی بدهم و کنار هم برای هر کدام جایی بگذارم. گاهی سر کلاس، میان حرفهای استاد پیدایش میکردم، گاهی موقع خرید یک دوربین عکسای گرانبی قیمت گمش میکردم. صحبت پول و متعلقاتش که وسط می آمد آرزو پر میزد و گم میشد. مگر میشود با پول، خیال شیرین خرید یا یک سیب سرخ از درخت رویا چید با جای آن ها را هم عوض کرد؟ برای بعضی خا شاید میشد، برای من ممکن نبود.

تا قبل از پیدا کردن راهم، سوژه های معمولی و یکنواخت فکرم را پر کرده بود ولی بعد از آن دیگر فکر عکس میگردم، کتاب می خواندم، از نمایشگاه های مختلف بازدید میکردم، با دوستانم سینما میرفتم یا در کتابخانه ساعت هایم را میگذراندم ولی همیشه دنبال گمشده ای میگشتم تا پاسخ همه سوالاتم را در او پیدا کنم. بیشتر وقتم را با مینو که بهترین دوست و همکلاسی ام بود میگذراندم و البته کاوه هم که معماری میخواند و نامزد مینو بود همراهی مان میکرد گاهی با مینو و کاوه و چند نفر دیگر از دوستانهای دانشگاهی ام بحث های ادامه دار فلسفی را به یک سریال دنباله دار تبدیل میکردیم و اطلاعات جمع آوری میکردیم تا از دیگری جلو بیافتیم. با دیدن آن دو، تلاشم را برای پیدا کردن بیشتر میشد. گاهی مینو عقب می افتاد، کاوه خسته از بحث از دور خارج میشد، ولی من هیچ وقت. خودم را به آب و آتیش میزدم تا همیشه بهترین باشم، و گاهی بودم. اطلاعات جدید با نمره های عالی ام روی بُرد، خوشحالم میکرد. گاهی که غیر از نمره های دانشگاهی در مسائل زندگی کم می آوردم غم میشد.

ولی همیشه یک راه حل پیدا میکردم؛ چیزی که مشکلم را حل میکرد. آن وقت به یک مسئله دیگر آویزان میشدم، دست به دامن یک فکر خوب به زندگی چنگ میزدم و ناامیدی را از ذهنم فراری میدادم. گاهی مینو متعجب از نوع

رفتارم، اخم می‌کرد و مرا به یک آدم تنها و بی احساس شبیه می‌کرد، ولی من هیچ تنها نبودم، تنهایی که او میدید تنهایی قلبم بود. علی رغم حفره های زیادی که در قلبم پُر بود، یک حفره خالی بود ولی من اهمیتی نمیدادم. گاهی کاوه مثلا جدی میشد و میپرسید: آرام، چرا برای خودت یک مسئله رمانتیک عشقی دست و پا نمیکنی؟ میگفتم: چون نمیتوانم حلش کنم و نمره ام صفر میشود.

میخندید و میگفت: تو اگر بخواهی صد امتیاز میگیری، بگو خودم نمیخواهم با این همه پیشنهاد... اجازه نمیدادم ادامه بدهد و حرفش را با قیچی خونسری میبریدم و میگفتم: هنوز نمیدانی یک حس عاشقانه دو طرفه و پیشنهاد یک جانبه هیچ وقت نمیتواند کنار هم قرار بگیرند. چطور باید به تو بگویم که من از پیشنهاد دوستی غیر از همینی که هستم بدم می‌آید؟ و او نا امید میگفت: تو منتظر شاهزاده رویاهایت هستی تا سوار بر اسب سفید تو را بدزد و با خودش به قصر باشکوهش ببرد.

میخندیدم و میگفتم: تو اینطور فکر کن.

مینو هم افکاری مشابه کاوه داشت. گاهی که در تنهایی شب در اتاقم به خودم فکر میکردم و رفتار آن روزم را سبک و سنگین میکردم به خودم میگفتم نکند تو منتظر چنین کسی هستی، نکند مینو و کاوه درست بگویند، نکند خودت را گم کنی و غرق خیالات خام بچگی شوی؟ بعد به خودم میگفتم هیچ وقت، من چیزی غیر از اینی که هستم نمیخواهم و روز بعد خودم را بیشتر درگیر واقعیت میکردم. عکس هایم این فکر را در من نشان می داد.

فصل سوم

تنها روزی که هیچوقت فراموشم نمیشود و روزهای بعد از آن که همه برایم خاطره ساز شدند و فراموش نشدنی همان روزی بود که برای مطالعه به کتابخانه رفتم.

کتابخانه ای کوچک بود و من به دنبال یک کتاب مرجع میگشتم. دستم به سمت یک کتاب در قفسه ی کتابهای

مرتب چیده شده رفت و دستی دیگر هم همان لحظه روی کتاب بود. من بی توجه به نیاز دست کنار دستم کتاب را به سمت خودم کشیدم و صاحب آن دستها را ندیدم. چند دقیقه بعد کاغذ نوشته ی من دست کتابدار بود. صاحب آن دست پشت قفسه ی کتابها ناپدید شد. شنیدم کسی کنارم اسم کتاب مورد نظرم را به دومین کتابدار گفت و من نگاهم به دستهای روی میز افتاد و همان دستهای ناکام را تشخیص دادم. ظرافت عجیبی داشت ؛ یک دست مردانه به این ظرافت! من که چنین دستی ندیده بودم. از گوشه ی چشم نگاهی به کنار دستم انداختم. آدمی با این قد و هیكل چطور میتواند دستهایی به این زیبایی داشته باشد! من فکرم از کتاب پرید به عکس و استفاده از آن دستهای جالب و یک سوژه کاملاً هنری به ذهنم هجوم آورد. فقط چند ثانیه. تخیلاتم را صدای کتابدار پراند ، سوژه ام پر کشید و رفت. یک صدا که گفت: بفرمایید.

و یک صدای دیگر گفت: متأسفانه کتاب شما را پیدا نکردم یعنی امانت داده شده. هنوز کتاب را از کتابدار نقاپیده بودم که دو کتابدار به هم نگاه کردند و من فهمیدم اتفاقی قرار است بیفتد چون هر دو لبخند میزدند و همیشه لبخند دو نفر همزمان به من بشارت یک اتفاق مهم را میداد. چه میدانم این چه طرز فکری بود که داشتم ولی برایم به اثبات رسیده بود ، فقط برای من ، مثل باز ماندن دهن قیچی که قرار بود دعوا بشود و هیچوقت هم نمیشد ، نبود ، واقعی بود ، یک تجربه ی کاملاً شخصی ؛ دلم میگفت در این اتاق بزرگ با صندلی های چوبی و میزهای گرد کوچک با نوری که از پنجره ای بزرگ روی کتابهای چیده شده در قفسه ها می تابد با آن سقف بلند و چراغ های کوچکی با فاصله کم و نزدیک به هم روی سقف و جذابیتی که آن محیط برایم داشت ، اتفاقی قراره بیفتد. تلقین نبود ، دروغ هم نبود ، رویاهای یک دختر احساساتی به اسم آرام هم نبود ، حتی یک سوژه برای عکس هم نبود ، واقعیت بود. این را وقتی فهمیدم که صدای صاحب دست ها گفت: من همین کتاب را میخواستم. و یکی از کتابها روی کتابهای کنار دستم قرار گرفت. ولی من نه به صدا نه به دست فرصت ندادم. بی توجه به اطرافم کتاب را برداشتم و گفتم: ممنون. لبخند هر دو کتابدار شکفته شد. یکی از آن دو گفت: متأسفانه همین یک جلد را داریم و دیگری رو به

صدای کنارم گفت: میتوانید امانت ببرید البته بعد از مطالعه ی این خانم.

-ولی من همین امروز و این چند ساعت لازمش دارم.

کتابدار رو به من که با بی اعتنایی برگشته بودم و با نگاهم دنبال صندلی خالی می‌گشتمم گفت: اگر شما...

-من هم همین چند ساعت این کتاب را لازم دارم.

کتابدار مستأصل گفت: کاری از دست من بر نمی آید ، میتوانید خودتان این خانم را راضی کنید.

و صدا که انگار قصد مبارزه با زمان را داشته باشد گفت: اگر فقط چند دقیقه زودتر...

من که صندلی خالی را پیدا کرده بودم دنباله ی صدا را نشنیدم. فاتحانه روی صندلی خالی نشستم ولی او دست بردار

نبود ف به گمانم خیلی به کتاب احتیاج داشت که اینطور با سماجت دنبال من می آمد. صدایش این را نشان میداد.

بالای سرم حسش کردم: بیخشید خانم...

بدون نگاه گفتم: بله!

-میشود یک لحظه توجه کنید؟

-نه وقت ندارم.

-فقط یک لحظه.

-نه.

گفت: ای بابا یک دقیقه نگاه کن.

هم خنده ام گرفته بود ، هم متعجب سرم را بلند کردم و با اخم گفتم:

-بله!

-حالا شد. بالای سرتان یکی ایستاده با شما صحبت میکند. اگر چند دقیقه روی گرامی را برگردانید و به بالای سرتان

نگاهی بیندازید لطف بزرگی کرده اید خانم محترم.

گردنم را به سمتش چرخاندم و گفتم: خب این هم لطف بفرمایید.

نفس عمیقی کشید و گفت: با بد کسی طرف شدم.

خنده ام گرفته بود. حالت صورتش وقتی این حرف را زد مظلومانه و در عین حال مضحک به نظر میرسید. از رفتار

خشک و بی ادبانه ام پشیمان شدم و گفتم: حق با شماست با بد آدمی حرف مینویسد.

او که تا حدودی به مقصودش رسیده بود جرأت پیدا کرد. صندلی کنارم را عقب کشید و نشست حتی مهلت نداد

حرفی بزنم و گفت: ببخشید که اینقدر سماجت به خرج میدهم فقط به خاطر این کتاب ؛ آگه بدونید چقدر بهش

احتیاج دارم.

-خدا را شکر که خودتان هم فهمیدید چقدر سمج هستید. خب یک روز دیگر...

-ولی من که گفتم همین امروز ؛ اگر اجازه بدهید از کتاب نت برداری کنم ؛ مدتهاست دنبال این کتاب میگردم ،

حالا که پیدایش کردم نمیتوانم از دستش بدهم ، فقط یک مطالعه ی یک ساعته برای یک کنفرانس مهم ، باور کنید

ناچارم والا اینقدر اصرار نمیکردم.

دلم برایش سوخت. کتاب را رو به رویش گذاشتم و گفتم: قبل از رفتن دوباره بدهید به خودم ، لطفا از جلوی چشمم

دور نشوید تا خیالم جمع تر باشد.

لبخند روی لبش رضایتش را نشان میداد. گفت: چه بهتر ، اصلا همینجا که هستم می نشینم تا خیال شما راحت باشه ؛

اشکالی که نداره؟

گفتم: هر طور که میل شماست.

بدون حرف دیگری سرم را پایین انداختم و بی توجه به او مشغول مطالعه ی کتاب دیگر شدم. او هم کاغذ و قلمی از

کیفش بیرون آورد و شروع کرد به مطالعه و نت برداری از کتاب. بی اراده فکرم از روی نوشته های کتاب پرید به رو

به رویم و حس کنجکاوی مثل خوره به جانم افتاد. او چه رشته ای میخواند ، کدام دانشگاه ، چه کنفرانسی؟ کنجکاوی

بی موردی بود و خیلی زود فراموش شد و من ماندم و کتاب مورد علاقه ام. یک ساعتی که گذشت چنان مجذوب مطالعه ی فرهنگ اساطیر یونان و روم شده بودم که کنجکاوی نکرد به فضولی اش ادامه بدهد. همه چیز فراموش شد حتی محیط اطرافم را از یاد بردم. هر چند آرامش آن محیط من را غرق کرده بود ولی صورت آشیل از درون کتاب با ان موهای بور ، چشمهای روشن و صدای گیرایش به من نگاه میکرد و من غرق نگاهش شدم. بریزئیس شدم و رو به روی او قرار گرفتم ؛ صدای گیرایش را میشنیدم که صدایم میکرد ولی صدا واقعی تر از خیال بود. از آشیلی که هزاران سال پیش مرده و به افسانه پیوسته بود بعید به نظر میرسید.

سرم را بلند کردم. آشیل رو به رویم ایستاده بود با هیبت همان جوان ، خودش بود ، با موهای بور ، چشمانی به روشنی نور خورشید که به صورتم می تابد. از رویا بیرون آمدم. نه من بریزئیس دختر بریزس بودم نه او آشیل پسر زئوس خدای خدایان.

همان جوان سمج بود که بالای سرم ایستاده بود. چشمهایم را بستم و دوباره باز کردم. او تشکر میکرد ، حتی نتوانستم جواب تشکرش را بدهم. نیمی رویا و نیمی واقعیت بود. او هنوز از هیبت آشیل بیرون نیامده بود ؛ همان آشیلی که من تجسم کرده بودم. شاید چون یک ساعت قبل آخرین نفری بود که من دیده بودم ولی من که به صورت او دقیق نشده بودم تا چشمان به این روشنی را ببینم ، بینی یونانی ، موهای مجعد روشن که درست روی پیشانی بلندش فرهای ریز قشنگی خورده بود.

وقتی به خود امدم حتی یک کلمه از حرف هایش را نشنیده بودم. به نظرم چیز زیادی هم نگفته بود. همان تشکر کوتاه و بعد رفته بود. یک فرهنگ قطور رو به رویم بود ، کنارش کتاب با ارزش نت برداری شده توسط او و سندلی خالی اش آن طرف تر.

از کتابخانه که بیرون آمدم درست مثل شخصیت محبوبم از فکرم بیرون رفته بود. من دیگر بریزئیس نبودم آرام بودم و اشیلی وجود نداشت. او هم فراموش شد.

به خانه که رسیدم سر و صدای بنفشه خواهر کوچکترم و غرولندهای بهاره خواهر بزرگترم فرصت رویا دیدن را از من گرفت. مادر که برای شام صدایم کرد فکر کردم واقعیت چندان هم بد نیست؛ یکی این که شاکم ادم را سیر میکند به خصوص که دست پخت خوشمزه ی مادرم که زیادی آدم را چاق هم میکند و دیگر اینکه محبت واقعی و لبخند مهربانش مثل رویا پر نمیزند و تا مدتها روی صورت آدم نقش زیبایی می اندازد به خصوص این که انعکاسش روی صورت من چالی روی گونه ام می انداخت و این به جز چشمهای سیاه درشتم تنها چیزی در صورتم بود که به ان می نازیدم، پس واقعی بود. یا صدای مهربان پدرم، یا دستهای مردانه اش وقتی کنارش روی مبل لم میدادم و دورم حلقه میشد و به روزنامه ی توی دستش سرک میکشیدم همه وقایع بودند. یا شوخی های امید که دیگر بیش از حد واقع گرایانه بودند و هر چه رویا در ذهنم انبار کرده بودم را با بدجنسی پرواز میداند و جا برای خیالات شیرین ایده آلیستی ام باقی نمیگذاشت. من همه را دوست داشتم ف حتی گاهی نگاه های مشتاق زن عمو و خیرگی اش به صورتم هم لذت بخش میشد و آزارم نمیداد. واقعیت شوخی میشد رویا شکل واقعی میگرفت و همه چیز با هم جا عوض میکردند و من به همه لبخند میزدم. به گذشته فکر میکردم که چطور در باغچه ی حیاط خرمالو میچیدم و روی سر امید له میکردم. ولی حالا برای خودم خانمی شده بودم و فقط در رویا یک دور کامل با آشیل گفتم و گو میکردم.

یک هفته بعد بود که فهمیدم چقدر بعضی خیالات که واقعی میشوند زندگی زیباتر میشود و آدم احساس وجود میکند. حس موجودیت چقدر شیرین است و موجودیت برای دیگری که فوق العاده است.

آن روز یک ساعتی بین دو کلاس وقت داشتیم. من و مینو از کلاس که زدیم بیرون گفتم: برویم عکس بگیریم. مینو پیشنهاد داد سری به نمایشگاه عکس بچه های معماری بزیم. میدانستم چرا اصرار دارد برویم دانشکده معماری؛ کاوه دانشجوی معماری بود و مطمئن بودم که در آن نمایشگاه شرکت کرده. اصرار مینو زنگ واقعیت را در گوشم به صدا درآورد. واقعیت عشق و دلدادگی، آن هم تنها بعد از یک ساعت و نیم جدایی، خنده دار بود. آن موقع به نظر

من عشق چقدر مضحک بود. ولی واقعیت عشق ، هیچوقت دیگر بعد از آن خنده به لبم نیاورد. ان هم خنده ی تمسخر آمیز! ناچار قبول کردم ، راه دیگری نداشتم. مگر میشد جلوی عشق سد شد و ایستاد. من همراهی اش کردم جاری شدم فرصت گرفتم مهلت دادم و به قلبم حیات بخشیدم.

وارد سالن بزرگ ساختمان معماری شدیم. مینو دیگر سر پا بند نشد ، رفت کاوه را پیدا کند. من کنار یک عکس جالب میخکوب شده ایستادم. عکس نمایی از یک ساختمان را نشان میداد ؛ یک معبد ، شاید هم اتشکده بود. بیشتر شبیه مکان های باستانی و شاید یک عبادتگاه بود. نمایشگاه بچه های باستان شناسی بود یا معماری! ولی هر چه بود حالت روحانی عجیبی داشت. خوب که نگاه کردم برایم جالب شد بدانم عکاس کیست. مغزم تکرار میکرد: عکس از کیه؟ دنبال یک اسم زیر قاب عکس میگشتم که صدایی از پشت سرم پرسید: میتونم کمکتان کنم؟

بدون اینکه برگردم گفتم: ممنون ، فقط دنبال اسم این...

-کار خودمه.

صدا یکجورایی آشنا بود ، گیرای اش و من میترسیدم برگردم و باز رویا بینم و باز آشیل رو به رویم ایستاده باشد. کنارم که ایستاد هر دو برگشتیم. دیگر نمی توانستم در برابر ندیدنش مقاومت کنم. تعجب چشمهای او که به من سرایت کرد تعجب خودم پرید و رنگ عجیب چشمهایش در ذهنم ماند.

گفت: چه جالب!

گفتم: فکر نمی کردم دیگر هیچوقت آقای سمج تو کتابخانه را ببینم.

لبخند زد و گفت: اتفاقا برعکس من مطمئن بودم دوباره شما را ببینم.

-پس چرا این همه تعجب کردید؟

-انتظارش را نداشتم به این زودی و این همه نزدیک...

خودش را که معرفی میکند من هم ناچار خودم را معرفی کردم و او دیگر فرصت فرار نداد. توضیحاتش راجع به

عکس آنقدر کامل بود که من باز رویا دیدم و حس کردم خودم انجا بودم و دوربین جلوی چشمانم به سوژه خیره شدم. فقط نمیدانم چرا او دُکلانشور را زد و لحظه ثبت شد.

نمای بیرونی یک آتشکده بود و من که در طول عمرم حتی یک معبد هم ندیده بودم به جز برداشت های ذهنی ام چیزی نداشتم. گفتم: هیچ شباهتی به محل عبادت امروزی ندارد حتی شبیه به یک مسجد نیست ، چقدر معابد در دینهای مختلف با هم متفاوتند.

گفت: از لحاظ نما و ظاهر بله. محل عبادت در هر دین با دین دیگر فرق میکند ولی همه یک نقطه ی مشترک باطنی دارند ؛ عبادت و نیایش. یک معبد بودایی با یک آتشکده فرق دارد ، یا یک مسجد با یک کلیسا ؛ شاید نشان دهنده ی انسان ها ، شخصیت درونیشان یا هر خصوصیتی که مختص دینشان میشود باشد. مثلا یک کلیسا از نظر بنا و معماری با یک مسجد فرق دارد. گنبد یا ناقوس؟

گفتم: ولی حالت روحانی ، آرامشی که به انسان میدهند یا وجود خدا کاملا شبیه به هم هستند.

-بله ، خدا و قرب به خدا در همه ی آنها وجود دارد.

گفتم: شما تجربه اش را داشته اید؟

-تجربه ای مساوی ؛ هر یکشنبه در کلیسا لحظه ی عبادت همان احساسی را دارم که چندین و چند بار در مسجد پیدا کردم. شاید به خاطر دینم گاهی کمی عمیق تر ، ولی نزدیکی به خدا و حس کردنش فرقی نمیکند.

-هر کجا که باشی اگر به او دل بدهی میتوانی حسش کنی.

گفت: حتی در این لحظه در این مکان در این سالن شاوگ.

برگشتم به عقب ، صدایش رشته ی افکارم را پاره کرد: هر یکشنبه در کلیسا...

ناخودآگاه پرسیدم: شما ارمنی هستید؟

سؤال بی ادبانه ای بود ، البته با لحن بدی که من پرسیدم. اصلا ناراحت نشد. انگار تجربه اش را داشت و گفت: از

اسم باید متوجه میشدید ، ولی در هر صورت من خداپرستم.

اسمش در دلم تکرار میشد:الن صفائیان.

چقدر احمق بودم که همان لحظه ی اول نفهمیدم.مگر فرقی هم میکرد؟نمیدانم.شاید من هنوز در فکر آشیل

بودم.مینو کنارم ایستاد ، کاوه هم پشت سرش به جمع ما اضافه شد.مینو که ما را به هم معرفی کرد کاوه گفت:مثل

اینکه قبلا با هم آشنا شده اند ، مینو جان تو زحمت اضافی کشیدی.

الن گفت:نه کاملاً.پس شما عکاسی میخوانید؟

من لال شده لودم.مینو پرسید:ماکتهای ما را دیدی؟

گفتم:نه هنوز.

کاوخ گفت:عکس های من همه زحمات مینو است.

الن گفت:شما برای هر کاری به هم کمک میکنید آقای معمار و خانم عکاس.

کاوه گفت:فقط نمیدانم چرا با کمک هم هنوز نتوانسته ایم یک سقف برای زندگی پیدا کنیم.

مینو گفت:شاید ناچار بشویم با عکسش زندگی کنیم ف شاید هم با یک ماکت.

هر سه لبخند زدند به جز من.

از نمایشگاه که برگشتیم در رستوران دانشکده از مینو پرسیدم:چطور من تا به حال الن خان شما را ندیده بودم؟

-تو به جز کاوه و چند نفر از هم رشته ای های خودمان کدام یک از بچه های دانشگاه را می شناسی ، سال اولی؟کاوه

را هم میشناسی چون نامزد منه.حالا به نظرت چطور امد؟

-خیلی معمولی.

-پس نشناختیش ، یک جورایی غیر قابل شناخت و درونگراست.اگر میتوانست به جای معماری معارف یا فلسفه

میخواند.

-مگر نمی توانست؟

-نه چون ارمینیه.

گفتم:خب چه ربطی دارد؟!

خندید و گفت:ربطش به بی ربطی اش است.بعد با لحنی جدی گفت:میدانم چرا حالت گرفته شد ؛ حتما مرد رویاهایت نیست.نه بازوهای هرکول را دارد نه هوش و ذکاوت هِرمس را ولی جای برادری خوش قیافه که هست ، میتواند هلیوس باشد.

گفتم:این تنها چیزی است که اهمیت ندارد.

-صورت نورانی اش چی؟

با تعجب پرسیدم:صورت نورانی؟!او خندید ولی من تکرار میکردم:نور ، نور...

فصل چهارم

تقریبا هر روز او را می دیدم ؛ هر روزی که در دانشگاه کلاس داشتم.گاهی او و کاوه با من و مینو همراه می شدند و سوزه یابی برای عکس داشتیم.معماری جدید ، معماری قدیم.گاهی مشکل آنها هم حل میشد و ما هم عکسمان را میگرفتیم.

بحث های داغ در سالن سینما و وسط یک فیلم آنقدر به درازا میکشید که فیلم فراموش میشد و سانس بعد باز ما همانجا نشستیم بودیم و این بار بحث با صدای آرام و زیر لب در تاریکی سینما دنبال میشد و آخر دیوانگی ، هر چهار نفرمان را به خنده می انداخت.وقتی که من کوتاه نمی آمدم و او قبول میکرد غمگین میشدم.گاهی هم خوشحال از به کرسی نشاندن عقیده ام بودم و گاهی که مغلوب میشدم لذت میبرد.او اولین کسی بود که در بحث راحت مغلوب نمیشد و تا چیزی را ثابت نمیکرد و یا عقیده اش را به خوردم نمیداد راضی نمیشد.همیشه با دلیل و

مدرک قانعم میکرد ، خیلی راحت هم قانع میشد. کمی که گذشت عقایدش به طرز حیرت آوری با افکارم هماهنگ شده بود و من یگانگی فکرش و هماهنگی احساسش را با تمام وجودم حس میکردم. اوایل سعی میکردم خود را آدم دیگری نشان بدهم. با سماجت خودم را یا در اصل محتویان دورن مغزم را از او پنهان میکردم و ساز مخالف میزدم ولی کمی که گذشت مقاومت بی فایده شد ، فکرم سر رفت و او همه را خواند ، از اول هم فهمیده بود. دیگر دست خودم نبود ، خودم شدم ، موجودی کاملا شبیه او.

بحث شیرین میشد وقتی او هم در آن شرکت داشت و صدایش کنار گوشم بود. از هر مقوله ای که صحبت میکرد از اطلاعات وسیعش احساس کمبود میکردم ولی وقتی من هم پا به پایش حرکت کردم و خودم را به او رساندم دیگر کوچک نبودم. کنارش حرکت میکردم ، گاهی چند قدم جلوتر ، گاهی چند گام عقب تر. از عرفان که حرف میزد از اوشو تا لئوبوسکالیا ، با او سفر میکردم. از هدایت تا پائلو کوئیلو ، از رمثو و ژولیت تا شادکامان دره قره سو ، از اولین دوربین عکاسی تا اینترنت و وب ، از چهل ستون تا برج ایفل ، از اسکندر مقدونی و ناصر الدین شاه تا لویی پانزدهم و ناپلئون. من دیگر همه را می شناختم ، از نگاه او ، نزدیک به همه بودم. گاهی یک عکس سیاه و سفید قدیمی در موزه ی ثبت میشدیم ، گاهی یک عکس کاملا رنگی دیجیتالی ، و من تنها از آشیل برایش نگفتم و از خدای خدایان و او از مسیح (ع) و من از محمد (ص) هیچکدام حرفی نمی زدیم.

مینو و کاوه راجع به زندگی صحبت میکردند ، شروعی تازه ، وقتی که ما راجع به مرگ و بازگشت روح بحث میکردیم.

من تغییر میکردم بزرگ میشدم. دیگر همان آرام تهرانی گذشته نبودم. بیشتر روزها و ساعت هایم اگر در دانشگاه نمیگذشت صرف بازدید از موزه ها و نمایشگاه های مختلف میشد. عکاسی را تجربه میکردم. سوژه هایم را گاهی او انتخاب میکرد و من از دید خودم ثبتش میکردم. همه ی آن عکس ها عالی میشد. سوژه از او ، نگاه از من. دستم روی

دکلانشور که میرفت لحظه که ثبت میشد او لبخند میزد و تشکر میکرد. ته دلم یکی لبخند میزد. ما هم در به وجود آوردن چیزی با هم شریک بودیم. یک عکس به یاد ماندنی از ما باقی می ماند ، یک خاطره در ذهنمان ثبت میشد. خیلی که از نظر فکری به هم نزدیک شدیم دل هایمان هم نزدیک شد. چرایش را نمیدانم. مگر دست ما بود که بدانیم؟ مگر دل بخواهی بود؟ من اما هنوز نمی دانستم. همه را میدیدم به جز درون خودم. شاید هم نمی خواستم که ببینم ؛ سریع اتفاق نیفتاده بود که بشود فهمید ، آنقدر کند و به مرور بود که من نفهمیدم چطور اتفاق افتاد ، تا آن روز که یک حس مبهم آن را نشانم داد.

الن ما را به بازدید از یک نمایشگاه نقاشی دعوت کرد. در طول راه کاوه پرسید: تو چه اصراری داری ما نقاشی های این خانم را ببینیم؟

-نقاشی های این خانم هم سبک عکس های آرام است.

کاوه با خنده گفت: پس چرا من و مینو را به زحمت انداختی؟ خودتان میرفتید.

گفتم: من خبر نداشتم.

گفت: اگر نقاشی ها را ببینی علاقمند میشوی.

مینو از الن پرسید: مگر تو قبلاً نقاشی ها را دیده ای؟

در سرسرای نمایشگاه ما را به دختر خاله اش ژنیک که معرفی کرد ، فهمیدیم چرا اینقدر خوب با سبک نقاشی آشنایی داشت ؛ تابلوهایی آبستره با کمپوزیسیون جالبی از رنگ های سرد و گرم. آنطور که از صحبت هایش فهمیدم تازه از فرانسه برگشته بود ؛ دختر بسیار زیبا و مطابق مدی بود ، نمادی از یک دختر ارمنی پایبند به مذهب. از حرف هایش فهمیدم و تابلویی آرامش بخش که مصلوب شدن مسیح را با شکل و قالب آبر ، باد و آب نشان میداد. خیره به تابلو چیزی را حس میکردم ، نزدیکی به خدا که در دل هر دوی ما بود.

وقتی الن کنارم ایستاد و با اشاره به ظرافت درون تابلو از مسیح (ع) برایم گفت و مصلوب شدنش من همان جا مسیح

را شناختم و انجیل را باور کردم ، وی هیچوقت به او چیزی نگفتم. او که حرف میزد من فکر میکردم هیچوقت از مسیح جدا نمیشود و مسیح در درون اوست و من چیزی نیستم جز بنده ی ناچیز خدا که در دلش به کوچکی خرده ی چوب کنده شده از صلیب هم نمیشوم.

دور شدم و دور ، آشیل رفت ، مسیح رفت. برای یک لحظه خدا هم رفت. الن آنجا نبود رفته بود. وقتی برگشتم ژنیک بود و برای مینو و کاوه از الهامی که باعث به تصویر کشیدن یکی از تابلوهایش شده بود صحبت میکرد. چشمهایم به دنبال الن به تابلویی که او روبرویش ایستاده بود ثابت ماند ؛ زنی لابلای مه و ابر با صورتی محو ولی چشمانی روشن و واضح همه فکرش از چشم هایش خوانده میشد. به جای فکر همه آبی بود و مه گرفته ، ولی چشمهای زلال و سیاهش میان آن همه آبی و سفید کاملا روشن بود و کنتراست تیره و روشن ، سرد و گرم ، همه را کنار هم داشت. جور خاصی بود ؛ کاملا آبستره و همه آبی.

از زیبایی تابلو و ارتباطی که با آن برقرار کرده بودم مبهوت ماندم. این بار من کنار الن ایستادم. گفت: مرا یاد چیزی می اندازد ، بریزئیس ، شاید هم...

برق مرا گرفت و گفتم: افسانه ی آشیل.

سکوت طولانی شد ، گفتم: مثل یک اینه می ماند.

-تو را یاد خودت می اندازد من را یاد تو.

حتی به هم نگاه نکردیم. هر دو به چشمان زنِ درون تابلو خیره شده بودیم.

گفت: چشمهای به این خوشرنگی با قلب آدم ارتباط برقرار میکنند.

یک زنگ در گوشم صدا کرد که من به شوخی گفتمش: نکند عاشقش شدی؟

فقط گفت: عاشق همزادش.

و رفت و من که نمیخواستم حرفهایم بیش از این جدی شوند بدون نگاه کردن به درون چشمانش به جدیت

حرفش پی بردم و هیجان سر تا پایم را گرفت و لرزیدم ولی نفهمیدم منظورش به کی بود.

مینو و کاوه که برای پیدا کردن یک آپارتمان اجاره ای برای شروع زندگیشان رفتند من هم نگاهی سرسری به بقیه

تابلوها انداختم دیر شدن را بهانه کردم با ژنیک خداحافظی کردم و زدم بیرون.

الن جلوی در غافلگیرم کرد و گفت: می رسانمت ، من که ماشین دارم. اینطوری زودتر به کارت میرسی.

-ولی تو که هنوز خوب همه ی تابلوها را تماشا نکرده ای.

-وقت زیاده ، امروز تازه روز دوم برگزاری نمایشگاه است یک هفته وقت دارم.

من و من می کردم. دنبال بهانه ی دیگری میگشتم ولی چیزی به ذهنم نرسید فقط گفتم: من رفتم.

-این ساعت! آسمان را نگاه کن.

لبخند به لب گفتم: قشنگه ، ابریّه ، بارانیه...

-و تاریک شده.

-خب چه بهتر در شب زیر آسمان پر ابر با قطه های شیرین باران به لب قدم زدن...

-و هزاران چشم به آدم خیره شدن...

گفتم: فکر نمی کردم شما رامنی ها هم به این چیزها اهمیت بدهید.

گفت: متأسفانه تو خیلی کم ارمنی ها را می شناسی به خصوص یکی از آنها را به اسم الن ، ضمنا هر کسی میتواند

تعصب داشته باشد به دین و مذهب ارتباطی ندارد ، فقط اگر...

حرفش را تمام نکرد من هم ادامه ندادم. گفت: اینم ماشین. وقتی سورا شدیم گفتم: با ژنیک خداحافظی نکردی.

-اشکالی ندارد او به این اخلاقیات من عادت دارد.

-به ادب و نزاکت؟

-نه ، به غیب شدن و قریب الوقوع ظاهر شدنم.

-بگو به جن و پری بودند.

خندید و گفت: فکر نمی‌کردم دخترهای مسلمان برای هر حرفی جوابی آماده داشته باشند.

گفتم: هر دختری میتواند بلبل زبان باشد فقط اگر طرفش...

سکوت کردم. گفت: خب پس چرا حرفت را تمام نکردی؟

-درست مثل خودت ، هر وقت تو تمام کردی من هم می‌گویم.

-من که از دست تو مدتهاست تمام کرده ام ، حرفم ولی مهم نبود.

گفتم: ولی حرف من خیلی مهم بود.

-یک روزی بهت می‌گویم.

گفتم: باشه زبل خان نگو ، منتظر می مانم.

دستهایم را در هم قفل کردم و جلوی صورتم گرفتم و گفتم: یا مسیح مقدس ، من را از دست الن خان و

زورگویهایش برای رساندنم به خانه نجات بده.

چشمهایم بسته بود وقتی بازشان کردم خیره نگاهم میکرد.

دیگر شوخی ای در کار نبود صدایم میلرزید. گیج گفتم: چراغ سبز شد.

به خودش امد وقتی حرکت میکرد گفت: حالتت خیلی قشنگ بود.

من باز هم جدی نگرفتم. با گذشت روزها تازه حقیقت موضوع را فهمیدم.

تغییر کرده بودم و نیمی از تغییراتم را مدیون دوستی کاوه و مینو بودم و مهم تر از همه کسی که چشمهایم را به

روی دنیا باز میکرد و من هر روز بیشتر از گذشته به او نزدیک تر میشدم. وقتی در رویا سیر میکردم با او یکی بودم

ولی وقتی واقعیت زندگی رو هب رویم خودنمایی میکرد دنیای رئالیست ها مرا دربر میگرفت و من آرام تهرانی یک

دختر مسلمان ایرانی از یک خانواده ی سنتی قدیمی ، هیچ وجه اشتراکی با الن صفائیان پسر ارمنی از یک خانواده ی

پایبند مذهب پیدا نمی‌کردم.

ولی من چه اهمیتی به تضادی که ما نساخته بودیم میدادم. مطمئن بودم که او هم اهمیتی نمیداد. این را مدام تکرار می‌کردم. در تنهایی و سکوت تکرار می‌کردم. این تضاد چه اهمیتی داشت؛ ما از هم خیلی چیزها یاد می‌گیریم، ما به هم یاد می‌دهیم، بحث می‌کنیم، خلا ساعت‌های خالی همدیگر را پر می‌کنیم. من که قرار نبود عاشق او باشم، او هم هیچوقت عاشق دختری مثل من نمیشد و من با خیال راحت پیش میرفتم، ادامه میدادم، زندگی می‌کردم، شاد بودم می‌خندیدم. به زندگی و مهم‌تر از همه زنده بودن، نفس کشیدن، همانطور که همیشه دوست داشتم ادامه میدادم. گاهی زندگی ام در یک عکس خلاصه میشد؛ عکسی که از بنفشه در حالی که سطلی پر از آب روی سرش خالی میشد گرفته بودم. یا وقتی که آرزو از آزار و اذیت‌هایم فراید میزد یک عکس سیاه و سفید از او می‌گرفتم و خشونت را با خنده مخلوط می‌کردم و معجون به دست آمده را به خوردش میدادم. یا تصویری که از بهاره وقتی با کوله و کلاه آفتابگیر مثل باستان شناس‌ها حیاط و باغچه را کالبدشکافی میکرد تا یک لنگه کفش کتانی اش را که گربه بدجنسه نماینده‌ی امید اشتباهی به جای کفش من برده بود و لابلای شاخ و بره‌های باغچه پنهان کرده بود پیدا کند می‌گرفتم.

از امید عکس زیاد می‌گرفتم، چون صحنه‌های مستند زیادی را خلق می‌کرد. عکاسی شکار لحظه است و من از صورت مات و متحیر یا اخمو و سرخ شده از عصبانیت یا خندان امید عکس می‌گرفتم و لحظه‌های بدیعی را ثبت می‌کردم.

یک ترم دیگر که گذشت داستان ما هم شروع شد. از کجا شروع شد؟

راهروی ساختمان معماری، در حالی که انتظار مینو را میکشیدم. همیشه آنجا پلاس بود؛ جایی که دلش بود. داستان ما از خیلی وقت پیش شروع شده بود من حسش کرده بودم. وقتی ادامه پیدا کرد که عطش، من را به سمت آبخوری راهروی ساختمان معماری کشاند. هنوز لیوانم از آب خنک داخل اب سرد کن پر نشده بود که قطرات خیس آب از بالای سرم مثل باران روی سرم ریخت. من شوکه شده خودم را کنار کشیدم ولی بی فایده بود مقنعه ام خیس شده

بود و از موها و مژه هایم آب میچکید.

گفتم: دیوانه.

وقتی صدای خنده اش در گوشم پیچید اخم از صورتم رفت. الن رو به رویم لبخند میزد. گفتم: بچه کوچولوی احمق.

-باشد هر چه تو بگویی، امروز جشن آب بود من ناچار بودم، تو هم ناراحت نشو.

فریاد زد: واقعا که، جشن چی؟

-جشن آب.

-که به هم آب پاشیم و بعد هم بخنیدم!؟

گفت: این یک جشن قدیمی است اگر تاریخ خوانده بودی میدانستی که گذشتگان ما به این جشن احترام

میگذاشتند. این یک رسم بوده که هر ساله اجرا میشده...

گفتم: خیلی خب، حالا چرا دلیل می اوری؟ بگو میخواستی مرا مثل موش آب کشیده بینی که موفق شدی.

مینو و کاوه به جمع ما اضافه شدند و با دیدنم لبخند به روی لبهایشان نقش بست. فهمیدم کار الن فقط مرا عصبانی

کرده. کاوه هم به تقلید از الن و به دلیل پایبندی به مراسم دوست صمیمی اش و همراهی با او مینو را خیس کرده

بود. من هم خندیدم هم به خودم هم به او که قرار بود مراسم و آیین های خودشان را به خوردم بدهد و من

سرسخت تر از این بودم.

بالاخره زمانش فرا رسید و من به او ثابت کردم که به دینم محکم چسبیده ام تا آن زمان تمام عیود مذهبی مان را

بهش تبریک گفته بودم؛ عید قربان، عید قدیر و...

و بعد روز مورد نظرم با یک بسته ی کائپیچ شده جلوی در کلاس سخت گیرترین استادش ظاهر شدم. بی ترس و

وحشت با اعتماد به نفس کامل به در ضربه زدم. صدای بفرمایید استاد را که شنیدم باز هم من فاتح بودم. با آن کادوی

بزرگ که تقریباً همه دستانم و نیمی از صورتم تا چشمهایم را گرفته بود وارد کلاس شدم. ورود من وسط های درس

اتساد با نظم و دیسپلینی مثل او وحشت آورترین فاحه قرن در دانشگاه محسوب میشد ، این را در چشمان وحشت زده ی همه دانشجویها دیدم. دنبال نگاه آشنای او میگشتم که وسط های کلاس نشسته روی تک صندلی و خیره به خودم پیدایش کردم. صدای جدی استاد که میپرسید: کاری داشتید؟ نگاه وحشت زده ی الن را محو کرد. چشمهای خشمگین استاد به من خیره شده بود. باز هم لرزیدم و گفتم: بله استاد ، میخواستم به شما تبریک بگویم ، روزتان مبارک. ضمناً این هدیه ناقابل را به آقای صفائیان تقدیم میکنم.

-وسط کلاس من!؟

-خیلی مهم بود؟ یک روز تاریخی برای آقایان.

همه ی دخترها که زدند زیر خنده استاد فریاد زد: "بفرمایید بیرون خانم.

-چشم استاد.

فوری اطاعت کردم. پشت در کلاس صدای فریاد استاد را می شنیدم که گفت: شما هم بیرون. و چند دقیقه بعد الن

کنارم پشت در ایستاده بود. مظلومانه به او نگاه کردم و پرسیدم: بیرون رفت کرد؟

-میبینی که.

گفتم: اشکالی ندارد عوضش دو تایی جشن میگیریم.

-خدا به من و نمره ی آخر ترمم رحم کند.

-تا من را داری غم نداشته باش. خدا به همه ی بنده های خوب و با ایمانش رحم میکند.

-از دست تو.

لبخندی که از لبان قشنگش هدیه گرفتم خنده به لبم آورد و گفتم: پس موافقی برویم جشن بگیریم.

گفت: یعنی بی خیالِ نمره و استاد و درس و دانشگاه؟

-بی خیال.

و جعبه ی کادو را جلوی چشم گرفتم. وقتی روی نیمکت سبز رنگ داخل محوطه ی پر درخت دانشگاه نشستیم ،

گفت: حالا این چیه به این بزرگی؟ داخلش چی هست؟ ببینم ارزشش را داشت یا نه؟

جعبه را به دستش دادم؟ میخندیدم. گفت: چقدر سبکه! عیب ندارد هر چه از دوست رسد نیکوست.

با عجله کادو را باز کرد. وقتی یک قورباغه بزرگ سبز رنگ از داخل جعبه ی به آن بزرگی بیرون پرید چندم شد و

باور نمی کردم خودم ان قورباغه را با بدبختی از گوشه ی حیاط گرفته باشم. قیافه اش تماشایی بود. ولی آه کشیدنش

دل را لرزاند ؛ اولین لرزش خفیف ، اولین تکان.

با نگاهی سرزنش آمیز گفت: ای بی معرفت ، من به تو آب پاشیدم ، آب روشنایی و نور است ، برکت و نعمته ، تو

چی! قورباغه به جانم می اندازی؟

گفتم: قورباغه هر چه بلندتر بپرد نشان دهنده ی پرش و موفقیت است.

اخم کرد و گفت: چطور این قورباغه را گرفتی نمیدانم ، فقط میدانم دل ما کجاست و خیال یار کجاها میپرد.

گفتم: من که نخواستم قورباغه یارت باشد که نگرانی کجا میپرد.

-آره اگر فهم و شعور یار مثل قورباغه باشد باید به حال خود گریست.

باز به خودم نگرفتم و گفتم: بیچاره یار ، اگر بفهمد که شعورش را با شعور قورباغه یکی کردی می رود و پشت سرش

را هم نگاه نمی کند.

خیره نگاهم کرد و گفت: به چشمهایم نگاه کن آرام.

لبخند به لب گفتم: به چشمانم نگاه کن و از من نگاه برنگیر.

-شوخی بسه گفتم به چشمهایم نگاه کن.

لبخند رو لبم ماسید. گفتم: چشم قربان و قلبم باز لرزید دومین تکان.

گفت: تو چشمهایم چی میبینی؟ حماقت ، محبت ، دیوانگی...

گفتم: خوشونت ، وحشت.

گفت: نه آنطوری ، عمیق تر.

گفتم: وحشت میکنم الن ، منظورت چیه؟

گفت: بفهم آرام ، آنقدرها هم وحشتناک نیست.

چرا نمیدانست که وحشتم از فوران احساس در درون قلبمه. نگاهش مرا فراری میداد چون دوستش داشتم. آن حس از همان لحظه تا آخر عمرم همراهی ام کرد. آنقدر بزرگ بود که تمام سالهای عمرم را پُر و از آنِ خودش کرد. نگاهش خالی نبود ، خشن و ناامید نبود. قوی بود و آرام ، و درست مثل اسمش امیدوار و شاد. چشمهایش روشن بود ؛ یک آبی خوشرنگ. برای لحظاتی بلند ، آرام شدم و در دریاچه ی چشمهایش شنا کردم. به گمانم هر دو شنا کردیم. او در دریاچه ی سیاه چشمهای من که دود گرفته و مرداب گونه بود و من در آبی پاک محبت به زلالی عشق رسیدم. ولی یک تکان و لرزش درون سینه ام آرامش را از من گرفت. می لرزیدم و دیگر نمی خواستم باشم. نگاهم پرید روی یقه ی پیراهنش ، قلبش آرام تر از من بود ، دستانش ولی میلرزید ، از چه چیزی نمیدانم. دلم میخواست به او آرامش دهم. جعبه ی کوچک را از کیفم بیرون آوردم. بهانه ای برایش داشتم. جعبه را که در دستش گذاشتم برای چند لحظه دستهایش لرزید. گفتم: هدیه واقعی.

هیجان زده پرسید: این چیه؟

گفتم: یک هدیه ، فقط همین امروز روز عیده ، من هم به تو هدیه میدهم.

-باور نمیکنم.

-بعد از آن شوک حق داری که باور نکنی ولی باور کن ، این رسم ما است که روز تولد حضرت علی (ع) به

مردهایمان هدیه می دهیم.

تکرار کرد: مردهایمان!

متوجه اشتباهم شم. البته بدم نمی آمد ولی ناچار درستش کردم: برادر ، پدر ، دوستان و کسانی که...

نگذاشت حرفم تمام شود گفت: که دوستشان دارید!

گفتم: به نوعی کسانی که دوستشان داریم.

-حالا نمی شد به نوعی را اضافه نمیکردی؟

جعبه را که باز کرد چشمهایش از خوشحالی برق زد. یک انگشتر فلزی ارزان قیمت بود ؛ خیلی بی ارزش و ساده.

فکر کردم متوجه میشود که میخواستم سر به سرش بگذارم ولی آنقدر پُر بود از صداقت و عشق که چیزی غیر از

آن حلقه ی فلزی باریک را نمی دید.

من آماده ی یک خنده ی انفجاری بودم که او حلقه را از جعبه بیرون آورد و کف دستم گذاشت و گفت: خودت بگذار

در انگشتم.

خنده در صدایم خاموش شد ، حتی لبخند از لبم پر زد و رفت.

چهره ی امیدوارش را که دیدم خاموش شدم و بی اراده و غرق چشمه ی محبتش که این گونه در میان نگاهم می

جوشید مات شوق وجودش شدم. دستم حلقه ی سرد را لمس کرد ، وارفته و شل حلقه را وارد انگشت جلو امده اش

کردم. کدام یکی؟ نمیدانم. چقدر به دستش می آمد و درست به اندازه انگشت کشیده و زیبایش بود. پرده ی اشک

نمیگذاشت که ببینم. هیچ حسی نداشتم. گیج بودم. خنده خفه شده بود لودگی مرده بود و من به سادگی صدای دوست

جان دادم.

از آن روز من بودم و هزاران سوال ، من بودم و او ، و هزار و یکمین جواب که او بود و من تمام شدم. الن آغاز بود و

من دیگر آرام نبودم. در چشمان او بود که میدرخشیدم ، در نفسهای او بود که نفس میکشیدم ، در دستان او اشیا را

لمس میکردم. آنقدر راحت با من حرف میزد که انگار هیچ اتفاقی در دنیا نمی افتد و چیزی عوض نمیشود. مطهر شده

بودم و باورم نمیشد وجود داشته باشد ، فکر میکردم خیال است یا این من هستم که نیستم. گاهی که حسش میکردم

در نگاهش می درخشیدم. باور میکردم که هم او هست و هم من وجود دارم. به خودم میگفتم او جز یک قدیس ، جز انسانی والا چیزی نیست و من یکی از مریدان درگاهش ، شاگردی کوچک ، پروانه ای حیران در فضای بیکران اطرافش ؛ برهاله ی محبت دورادورش پرواز میکردم.

فصل پنجم

یک ترم دیگر که گذشت، شیطنتم کم شد. زمان می گذشت، عمر کوتاه می شد. با بالا رفتن سنم عمرم کم می شد و خوشی های عمیق جایش رامی گرفت. دختر خام و کودک گذشته نبودم. عشق اضافه می شد. پخته می شدم و عمیق. در درس، بحث های فلسفی و روانشناسی فرومی رفتم. وارد سیاست نمی شدیم چون هیچ کدام علاقه ای به سیاست نداشتیم.

مینو و کاوه عاشق بحث های روانشناسی ازدواج، جشن های ازدواج دانشجویی و معماری آپارتمان های ارزان قیمت برای زوج های جوان و موارد مشابه بودند.

ما دورتر می رفتیم. گاهی الت ان قدر عمیق در افکارش غوطه ور می شد که حس می کردم نمی شناسمش، ولی بعد که دوباره او را کشف می کردم شادی همه ی وجودم را پر می کرد. حس کالبد شکافی را داشتم که به کشفی بزرگ در وجود، میان رگ و پی قلبش و نازکی روحش رسیده بودم.

با این حال همیشه چیزی میان من و او بود. یک سد، مانعی به نام مذهب، حصار که مانساخته بودیم. من اما، ناراحت نبودم. فکرمی کردم این طوری بهتر است. جلوی تخیلاتم را می گرفت، رؤیاهایم را متوقف می کرد و من واقعیت رامی دیدم و زندگی واقعی تجربه بدی نبود. از عشق می ترسیدم و از آن فرار می کردم و حالاکه انسانی را پیدا کرده بودم تاب می ترس و واهمه با او حرف بزنم، ارتباط عمیقی پیدا کنم و دوست باشم، چه بهتر که یک فاصله، عقل را، واقعیت زندگی را، به یاد می آورد. شاید اگر طور دیگری بود، این همه به یکدیگر نزدیک نمی شدیم و خیلی سریع یک ازدواج مسخره

تمامش می کردیم. ولی من اهل ازدواج نبودم و هنوز به مرحله ای نرسیده بودم که درکش کنم.

از شیطنت هایم که کم شد و تبدیل به دختری درس خوان، کمی روشن فکر و سربه کتاب فرورفته شدم، امید بیچاره هم از دست آزار و اذیت های دختر عمومی سربه هوایش برداشت. ولی انگار راضی نبود، خودش این را گفت، آن هم درست روز که خاطرات کودکی به سراغم آمده بود. نمی دانم چرا هر چه بزرگتر می شویم گذشته بیشتر به ذهنمان هجوم می آورد. چرا ما آدم ها جلوتر که می رویم خیلی زود به عقب بازمی گردیم. انگار پیری و کودکی به هم متصل می شوند. من پیر نشده بودم هنوز، ولی احساس رشد می کردم. وقتی به عمق هر چیز دقت کنی خودت را بزرگتر حس می کنی. من همان طور که در کوچه های پردرخت گذشته قدم می زدم احساس بزرگی می کردم، حتی نمی دانستم نیمی از حس بزرگی درونم به خاطر احساسی است که در درونم شکل گرفته. من از دید دیگری به خودم نگاه می کردم و کامل می شدم. بی عیب و نقص، چون او بود که این طور می دید.

نرسیده به خانه یاد امید افتادم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. از نامزدی بهاره به بعد چند بار بر خوردی کوتاه داشتیم. هر بار که برای دیدن زن عمویا آرزو به آنجا می رفتم یا او نبود یا سرگرم کارهای دانشگاهیش بود. من چرانی فهمیدم که از چیزی فرار می کنی یا دنبال حسی جدید می گردی. سرگرم بودم و فاصله و شکاف ایجاد شده بین ما، گذشته را زود می کرد و زمان حال. تغییرات رابه من یاد آور می شد. شکاف هر لحظه بزرگتر می شد و من تنها چیزی که می فهمیدم دوری ما زهم بود. دلیلش اهمیتی نداشت. از فکرالن بیرون آمده بودم. بدون این که خودم متوجه باشم که الن واقعی است که درونم را انباشته کرده و فکرم را مشغول، ناخواسته به دیگری فکر می کردم، جلوی در خانه که رسیدم دلم برای امید تنگ شد. راهم راکج کردم، چند قدم آن طرفتر، دیوار به دیوار خانه ی خودمان، می توانستم او را ببینم. چرا حالا این اتفاق می افتاد نمی دانستم، حتی به فکرم نرسید چیزی را در گذشته گم کرده بودم؛ شاید جا گذاشته بودم. باید چیزی را کشف می کردم و به یک سؤال جواب می دادم.

در اتاق امید، جواب سؤالی که اشتباهی پرسیده بودم را گرفتم و شاید همان جواب که سؤالی بود از او، ذهنم را روشن

کرد و واقعیت رانشانم داد. پشت دراتاقش که رسیدم، تقه به درنزده پرسیدم: می توانم بیایم تو؟

دراتاقش نیمه باز بود. نور کم رنگ غروب از پنجره، گوشه های اتاق را روشن کرده بود و او پشت میز روبه روی کامپیوتر نشسته بود. انگار فراموش کرده بود چراغ روشن کند. نور مانیتور روی صورتش می تابید و من عکس العملش را با دیدن خودم در تاریک روشن اتاق با نور مانیتور کامل دیدم. یک لبخند روی لبش شکفته بود ولی فوری رنگ باخت. از جایش بلند شد و گفت: بفرما، چه عجب، قدم رنجه کردی.

گفتم: من که همیشه این جایم.

-این جا بودی.

گفتم: حق داری، خیلی وقته به این جا نیامده ام.

حتی فرصت نداد دلیل بیاورم. صندلی اش را چرخاند طرف من و فوری شروع کرد: تو عوض شدی آرام، خیلی تغییر کردی.

-چه خوب که توهم متوجه شدی. می خواستم راجع به همین موضوع با تو صحبت کنم.

-از هم فاصله گرفته ایم دیگر نمی شناسمت.

پس که این طور، او موافق تغییراتم نبود. پس چطور می توانستم احساساتم را برای او مشکافی کنم؟ با او درد دل کنم؟ روبه رویش ایستادم و گفتم: توبه دنبال آرام گذشته می گردی. من تغییر کرده ام بزرگ شده ام. منوبیین، دیگه دختر بچه شیطان و سر به هوای گذشته وجود ندارد.

-تو عوض شدی چون دیگر شاد نیستی، در خودت فرورفتی.

-حالا معنی واقعی شادی را کاملاً حس می کنم؛ شادی ای که در درونم جاری است.

عشق در اعماق وجودم می جوشد. من علائقم را دوست دارم. دانشگاه، عکس، دوست هایم...

-همین دیگر، پس خانواده ات چی؟ پس من چی؟

-خنده ام گرفت. گفت: مسخره ام می کنی؟

گفتم: نه، پسر عمومی احساساتی من.

گفت: من دارم جدی صحبت می کنم.

گفتم: مگر من چی کار کردم؟ خانواده ام که هستند، از قبل هم بیشتر دوستشان دارم چون عمیق ترمی شناسمشان. مثلاً همین بنفشه، حالامی دانم چه حسیدر وجودش است، یا بهاره که عاشق بوی باران و فصل بهاره، چربعضی اوقات حتی یک لبخند هم نمی زند. گاهی به مامان خیره می شوم و می فهمم دردلش چه می گذرد، چه فکری می کند، یادلم می خواهد عمورابتهتر بشناسم و زن عمونسرین راکه چرا این قدر من را یاد بهار و بوی بهار نارنج می اندازد. به ارزو که نگاه می کنم یابه حرف هایش که خوب دقت می کنم، دلیل انتخاب رشته باستان شناسی اش رامی فهمم.

گفت: شاید چون مامان همه بچگی اش را تو شمالو وسط درخت های بهار نارنج زندگی کرده، بگذریم... پدر و مادرم و حتی آرزو را دوست داری بشناسی، پس من چی؟

-تو چی؟ تو همه چی پسر عمومی.

لحنم درست مثل بچگی بود. هنوز غرق رؤیا بودم. به چشم هایم خیره شد. مهربان بود و پراز احساس ولی مرامی ترساند.

گفت: از ته دلت می گویی؟ یعنی باور کنم که برایت اهمیت دارم؟

من که شوخی ام گل کرده بود جلوی پایش زانو زدم، دو دستم را در هم قفل کردم و گفتم: به مقدسات قلبم که برایم خیلی مهمی، تو پسر عمومی دیوانه ی من...

سرم پائین بود، ولی نگاه مهربانش راکه روی چهره ام حس کردم سرم را بلند کردم. در صورتش حالتی بود که تا آن زمان ندیده بودم، به گمانم عشق بود. من برای اولین بار در نگاه کسی غیر از پدر و مادرم عشق از نوعی دیگر رادر

چهره ی کسی که به من خیره شده بود می دیدم. یادم آمد یک بار دیگر هم دیده بودم؛ روزنامزدی بهاره، ولی چنانفهمیده بودم. حالا بعد کنار رفتن شیطنت های بچگی و رسیدن به شناخت آدم ها و احساساتشان و گذشتن از حصار ظاهر، چشم هایش بدجوری حرف می زد. سرم را پائین انداختم، صورتش ایستاده بالای سرم مرامی لرزاند. می دانستم قرار است اتفاقی بیفتد، ولی نمی توانستم جلویش را بگیرم. نباید دوباره نگاهش می کردم. باید بلندی شدم ولی نمی توانستم، به زمین چسبیده بودم. دست حمایتش را که احساس کردم. من شوخی را یاد برده بودم. می خواستم فرار کنم ولی همان لحظه که تصمیم گرفتم از جایم بلند شوم، صدایش میخکوبم کرد. بالای سرم گفت: دوستت دارم آرام.

من لال شده بودم. سکوت را علامت موافقت دانست و ادامه داد: مدت هاست که دوستت دارم.

احساسی متقابل باشنیدن ابراز علاقه اش در وجودم نبود. چرایش رانمی دانستم. شاید چون تغییر کرده بودم و دیگر آرام گذشته نبودم...

اگر ماه قبل این حرف را از زبانش می شنیدم جواب بهتری می دادم ولی حالا هیچ نمی دانستم چه بگویم. سکوت احمقانه ام را علامت موافقت دانست و دوباره گفت: اگر این قدر که می گویی برایت اهمیت دارم پس یک کمی علاقه و یک کمی عشق..

دیگر نمی توانستم ساکت بمانم. نگذاشتم حرفش را تمام کند. گفتم: اشتباه می کنی امید، من به تو اهمیت می دهم، خیلی زیاد، ولی نه آن طوری که تو فکر کردی.

-دوستم نداری؟

-چرا دوستت دارم، خیلی زیاد.

دیگر می توانستم فرق بین عشق و دوست داشتن را بفهمم. راحت می توانستم احساساتم را بیان کنم؛ از دوست داشتن تا عشق، از عشق تا ازدواج راه زیادی بود، فرسنگ ها فاصله، حالا دیگر فرق بین محبت و عشق را می فهمیدم.

گفت: پس دیگر چه می گویی؟

-فقط دوستت دارم و امیدوارم اشتباه نکنی. مثل پسرعمویم، مثل برادری که هیچ وقت نداشتم دوستت دارم.

-ولی من...

نگذاشتم چیزی بگویم، نباید می گذاشتم ادامه بدهد. فوری بلندشدم و سرم چنان محکم به بینی اش که خم شده بود تا نگاهم کند خورد که صدای استخوان، صدای ضربه، صدای پاره شدن رگ بینی اش را شنیدم و فقط در ذهنم ساختم و صدای آخ او با صدای وای من قاطی شد. او دست به بینی اش گذاشته بود و من بادل نگرانی تکرار می کردم: چی شده امید؟ خون سرخ که از بینی اش فواره زد، اشک شورا ز چشم هایم سرازیر شد. فکر می که به کار افتاد، دستم با دستمالی پرازیخ روی بینی اش قرار گرفت و من می گفتم: هنوز صدایش در گوشم است، صدای پاره شدن رگ بینی ات.

با مهربانی و لطف گفت: چرا این قدر ترسیدی؟ چیزی نشده، مگه رگ صدا دارد؟

-آره، من صدایش را شنیدم که فریاد زد.

لبخند که زد، فهمیدم حرف مسخره ای زدم. برای توجیه رفتارم گفتم: باور کن یک صدا بود؛ صدایی مثل فریاد.

-آن صدای فریادِ دلِ بیچاره ی من بود.

-شوخی نکن.

-جدی می گویم آرام، تو خودت هم از حرف هایی که به من زدی پشیمان و ناراحتی.

-آره می دانم، این راهم می دانم که دوستم داری.

بلندشدم، یخ راروی بینی اش رها کردم، ولی همچنان نگرانش بودم و قبل از این که از اتاقش بیرون بیایم

گفتم: دیگر حرفش را هم نزن امید، از اشتباه بیرون بیا.

تا مدت ها فکر امید را هم نمی کرد و بیشتر از گذشته در خودم فرو رفتم. حتی در دانشگاه هم دل و دماغ نداشتم و بحث ها

زودخسته ام می کرد. گاهی در رستوران دانشکده یادرمحوطه و سالن اجتماعات زمانی که باهم بودیم، من خسته از بحث ساکت در گرداب افکار تلخ خودم فرو می رفتم. گاهی از جمع کننده می شدم و تنهایی را ترجیح می دادم.

تمام مدت فکرمی کردم آخه چرا؟ چرا باید این اتفاق بیفتد، آن هم زمانی که من یک احساس دیگر در قلبم زنده شده؟ شاید اگر روزی در گذشته این حرف ها را از زبان امیدمی شنیدم بادل و جان جواب مثبت به ابراز علاقه اش می دادم، ولی دیگر خیلی دیر شده بود. دیگر نمی توانستم عشق را با محبت اشتباه بگیرم. حالا دیگر دنبال چیزهایی بودم که در گذشته فکرشان را نمی کردم. از زندگی ام چه می خواستم؟ مدت ها بود که فکرمی کردم خودم را پیدا کرده ام، ولی اتفاق آن رزوباعث شد خودم را دوباره گم کنم. مثل یکی غریق وسط اقیانوس شده بودم که به هر طرف نگاه می کند به جز آب چیزی نمی بیند؛ نه ساحلی، نه جزیره ای، نه خشکی و نه راهی برای نجات داشتم.

گیج و سردرگم در اعماق آبفدست و پامی زدم و به دنبال چیزی می گشتم که مرا از گذشته ام، از دختری خام و سربه هوا، به آرامی جدید تبدیل کرده بود. پیدایش نمی کردم و خودم را هم گم می کردم. حالم خیلی بد بود، این را خودم می دانستم، دیگران هم تا حدودی متوجه حال و روزم شده بودند.

آن روز در رستوران تنها نشسته بودم. کاوه و مینو هنوز اندر خم پیدا کردن یک آپارتمان نقلی برای شروع زندگی ساده شان بودند و من که می دانستم آن ساعت کلاس دارد، با خیال راحت، تنها و با سرو صدای دانشجویان در رستوران با سکوت درون خودم خلوت کرده بودم و به هیچی فکرمی کردم و به خودم. دیگر حتی به امید هم زیاد فکرمی کردم. دلم می خواست به همان لحظه فکر کنم؛ نه به گذشته و نه به آینده. فقط به همان لحظه، به تنهایی و سکوت. حتی به اشیل هم فکرمی کردم. ولی فکرش را حتم نمی گذاشت. با ته مانده ی قهوه ته فنجان شکل می ساختم. قهوه که می لغزید یک طرف، ته مانده اش شکلی گوشه فنجان می ساخت و بعد که می چرخاندمش یک طرف دیگر شکل جالب دیگری پدید می آمد. با یک حرکت حتی آرام می شد چیزی را تغییر داد و شکل جدید ساخت؛ حیاتی تازه. و من آن قدر شکل ساختن و حیات به اشکال درون فنجانم بخشیدم و رؤیای دیدم که خیلی گذشت و من نفهمیدم. سعی داشتم فقط

بود که روی چشم هایش سایه می انداخت و من پنهانی در میان آبی ها غرق میشدم و آسمان را کنار خودم داشتم.

این بار صدایش با لحنی آسمانی گفت: اگر بگویم داری به چی فکر میکنی سکوتت را میشکنی وباهام همکلام میشوی؟

سرم را بلند کردم و گفتم: امکان نداره بتوانی بگویی.

-همه فکرت را میخوانم آرام خانم. به جز افکاری که این چند روزه ساکتت کرده ، ازش سر در نمی آورم.

دوست داشتک که بگوید تا بدانم واقعا درست میگوید و میتواند فکرم را بخواند. اگر میتوانست که واویلا بود. گفتم:

درسته که فکر ما خیلی نزدیک به هم میپرد و سیلقه مان شبیه به هم است، ولی فکر خوانی دیگر ار آن حرفهاست

الن خان، مدیوم تازه تاسیس! لبخند روی لبش بود که گفت: اگر بگویم هر چی فکر در سرت میگذرد را من با یک

نگاه به چشمهایت میفهمم، چه میگویی؟

-دروغگو

-بر دروغگو لعنت

گفتم: بشمار

هر دوخندیدم و او یک جعبه صورتی خوشگل گذاشت جلویم و گفت: اینم یک جعبه آبنبات برای اینکه خیالات تلخ

را از ذهنت بیرون بریزی و با شیرینی آبنبات هم دهننت را شیرین کنی، هم آن تخیلات قوی ات را، و افکار تلخ و

سیاه را با روشنی عوض کنی.

گفتم: چه خوشگله

-و خوشمزه.

یکی را گذاشتم در دهانم. زیر نگاه او پرید به گلویم، داشتم خفه میشدم ولی با زخمتم قورتش دادم و داغ شدم. انگار

عشق بود که از گلویم سرازیر میشد و به قلبم میرسید. او هم یکی برداشت . درست مثل من پرید به گلویش. وقتی

قورتش داد هر دو خندیدیم. گفت: با اینکه داشتم خفه می شدم ولی خوشمزه بود. وقتی از گلویم پایین می رفت حس خوبی داشتم؛ نجات، رهایی، عشق.

گفتم: یک جعبه عشق و آبنبات چقدر به آدم آرامش می دهد.

- برای اینکه عشق زیباست.

گفتم: به خصوص وقتی که داخل یک جعبه آبنبات اهدایی تو به من پیدا شود و رو تک تک آبنبات ها رنگ پاشیده شده باشد.

میان خنده گفت: دوباره شدی آرام خودم.

خنده رو لبم ماسید. گفتم: من آرام هیچ کس نیستم می فهمی؟ نه تو، نه او، نه هیچ کس دیگر، من فقط خودمم.

- حالا چرا عصبانی شدی؟ شوخی کردم.

با شیطنت به صورتم خیره شد و گفت: مچت را گرفتم، خودت را لو دادی.

- من چییز را مخفی نکرده بودم که حالا لو رفته باشم. تو هم با این بلوف ها من را نترسان.

گفت: پس فهمیدی؟

- هر احمقی میفهمد که تو صد سال دیگر هم من را به خودت وصل نمیکنی، آن هم با این نسبت قشنگ.

گفت: کاش صد سال عمر میکردم... اصلا بگذریم.

بعد از گذشت چند ثانیه بدون اینکه نگاهم کند پرسید: دوستش داری؟

سکوتم که ادامه پیدا کرد پرسید: پس چرا از خواستگاری اش ناراحتی؟

- برای اینکه عاشقش نیستم.

آه کشید و گفت: مشکل دو تا شد.

گفتم: اتفاقا هیچ مشکلی در میان نیست، حداقل از طرف من.

پرسید: پس چرا اینقدر فکرت را مشغول کرده؟

گفتم: از خودم ناراحت نیستم که چطور این اتفاق افتاد، که من باعثش بودم یا نه، که چطور جرات پیدا کنم و دلش را بشکنم، چطور کاری کنم که از فکرم بیرون بیاید.

همه چیز را برایش تعریف کردم. از امید گفتم، از احساساتم، از دوران کودکی، از خانواده هایمان، از فاصله بینمان، حتی از نزدیکی روابطمان، از فاصله بین علایقمان و این که خیلی خوب او را مفهمم و میدانم که عاشقش نیستم. یک روزی در گذشته وقتی هنوز معنی عشق را نمی فهمیدم فکر میکردم عاشقش هستم؛ یک عشق کودکانه، ولی حالا که معنی واقعی عشق را فهمیده ام و از نزدیک حسش کرده ام، فقط دوستش دارم و برای ازدواج این کافی نیست.

حرف هایم که تمام شد پرسید: حالا با چشم های عاشقش که به تو دوخته شده چه کار می کنی؟ چشم هایش منتظرند. تو که دل نداری کورشان کنی، پس چشم هایش را باز کن.

گفتم: می ترسم اشتباه متوجه شود، می ترسم بیشتر وابسته شود.

گفت: از خودت فرار نکن، واقعیت را ببین. این طور که تو از او تعریف می کنی همه چیز تمام است. یک مرد کامل، تو که او را می شناسی، خانواده اش، خانواده ات، هیچ مشکلی سد راه شما نیست و تو که دوستش داری و به قول خودت یک روز عاشقش بودی، شاید دوباره عاشقش شدی.

از جایم بلند شدم. آن قدر حرکت سریع بود که صندلی به عقب برگشت و افتاد و صدایش در سالن به آن شلوغی پیچید. چند نفر نگاهمان کردند ولی من بی توجه به سنگینی نگاه ها به چشمان او خیره شدم و گفتم: تو از احساسم چه می دانی که این قدر راحت برایم تعیین تکلیف می کنی که عاشق کی بشوم؟ تو که می گویی همه احساسم را می دانی، همه افکارم را می خوانی، مگر عشق، عقل است که برایش تعیین تکلیف می کنی؟ مگر دست خود آدم است که قلبت را برگردانی به سمتی که دوست داری تویش تیر بخورد؟ حتما فکر کردی یک شاخه تردم، که به هر سمت که باد بوزد خم می شود. که گاهی عاشق نسیم صبح، گاهی عاشق طوفان یا باد قبل از باران باشم. هر کدام که بیشتر من

را بلرزاند. شاید یک برگ بدبخت تنها از شاخه کنده شده باشم و چیزی به خشک شدن و پوشیدنم نمانده باشد، ولی اجازه نمی‌دهم زیر پای دیگران له شوم و خش خش قلبم در بیاید، پودر شوم و به خاک تبدیل شوم. نمی‌گذارم... از سالن زدم بیرون. دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم. چطور ادعا می‌کرد که من را می‌شناسد؟ فکر می‌خواند؟ چقدر اشتباه کرده بودم. او یک آدم بی‌احساس از نوع مسیحی‌اش بیشتر نبود؛ اصلاً خبر نداشت قلب آدم‌ها چطور ضربه می‌زند، چطور نگاه آدم‌ها از عشق پر و خالی می‌شود، چطور دست، از تپش عشق در قلب به لرزش می‌افتد، سینه می‌سوزد از نفس‌های سوزناک عشق، بدن داغ می‌شود از نگاه معشوق و تب می‌کند از صدایش. روزهای بعد از او هم فرار می‌کردم. از امید هم، ولی فرار از او برایم سخت‌تر بود. ندیدن امید، با این که این همه سال بهش عادت کرده بودم راحت بود. عشق نبود، فقط عادت بود، می‌شد ترک عادت کرد. عشق را نیم‌شد فراموش کرد. عشقی که من به او داشتم با رگ و پی قلبم پیوند خورده بود. مثل گذشته نبود، متفاوت بود.

امید که می‌آمد و صدایش را از حیاط می‌شنیدم، خودم را در میان دیوارهای اتاقم حبس می‌کردم. گاهی آنقدر در خیابان‌ها پرسه می‌زدم و دیر به خانه می‌آمدم تا نجبور نباشم حتی یک لحظه جلوی در خانه امید را ببینم یا با زن عمو و نگاه ملتشمش روبرو شوم؛ نگفته همه چیز را در نگاهش می‌خواندم.

این همه سال ندیده بودم، حالا چرا می‌دیدم؟

در دانشگاه از آن فرار می‌کردم، در جمع خانوادگی از امید.

هیچ کس حالم را نمی‌فهمید یعنی نمی‌خواستم بفهمند، چون خودم هم باور و نداشتم. دیگران چطور باید احساسم را درک می‌کردند وقتی خودم باور نداشتم. وقتی معشوقم باور نداشت و من را به سمت عشقی واهی در آینده سوق می‌داد. سرخورده شده بودم و این بدتر از شکست در عشق بود. غرورم شکسته بود و این نفهمیدن احساس بدتر بود. تنها کسی که حال مرا می‌فهمید آرزو بود و شاید دیگران از چهره‌ام چیزی می‌فهمیدند ولی من فقط با آرزو درد

دل می کردم نه هیچ کدام از خواهر های خودم. آرزو با یان که دوستم داشتو برادرش را هم خیلی دوست داشت. ولی هیچ وقت از حرف هایم ناراحت نمی شد. او واقعیت را می دید و من در تخیلاتم سیر می کردم، با این حال هیچ گاه به من نگفت اشتباه می کنم چون خود او هم عاشق بود. با این که هیچ وقت از عشق با او نگفتم ولی می دانست که دلم جای دیگری غیر از هوای امید پرواز می کند.

من جز احساس محبت هیچ احساس دیگری به امید نداشتم. شاید روزی یک عشق کودکانه مرا به امید گره می زد، ولی آن وقت که من از عشق چیزی نمی دانستم. حالا هر چه که بودم، عشق را طور دیگری می دیدم، جوری دیگری می خواستم. حتی اگر با تخیلاتم ساخته شده بود؛ حتی اگر از زبان آوردن احساسم واهمه داشتم؛ حتی اگر موانع زیادی بر سر راهم بود؛ حتی اگر معشوقم بی خبر از همه جا بود و من حتی خودم را باور نکرده بودم. بالاخره امید هم متوجه احساسم شد ولی هنوز خودم باور نمی کردم.

فصل ششم

در اتاقم نشسته بودم ، ولی افکارم بیرون پنجره ی اتاق ، روی شاخه ی درخت ها ، روی آسمان ها ، روی تک تک قطرات بارانی که از آسمان می چکید و روی برگ های سبز درخت ها سر می خورد و روی زمین می ریخت. چند دقیقه قبل آرزو صدایم کرده بود ، شام حاضر بود و اصلا اشتها نداشتم . همه پایین بودند ، شاید هم مهمانی بود ، من که اهمیتی نمی دادم.

بهاره و کیارش ، عمو و زن عمو و آرزو همه پایین بودند ولی من غیر از سلام و احوال پرسى معمول حرفی برای گفتن نداشتم و به اتاقم پناه آورده بودم . حالا امید هم آمده بود و من دلم نمی خواست با او روبرو شوم . چند ساعتی گذشته بود و من درس را بهانه کرده بودم تا عذرم موجه باشد . آرزو که برای بار دوم صدایم کرد ، سردرد را بهانه کردم و از روبرو شدن با بقیه شانه خالی کردم . هم از روبرو شدن با امید فرار می کردم ، هم فکرم آنقدر پر

بود که می ترسیدم در صورتم چیزی نمایان شود و احساساتم لو برود . چند دقیقه بعد از رفتن آرزو ، دوباره صدای در اتاقم افکارم را پاره کرد . فریاد زدم ، گفتم که سرم درد می کند و اشتها ندارم .

در که باز شد حتی برنگشتم تا کسی که این قدر سماجت به خرج داده بود را ببینم . فقط وقتی صدای امید گفت یک مسکن برایت آورده ام ، برگشتم . باورم نمی شد که بعد از آن حرف ها دوباره بخواند مرا ببیند . از او تشکر کردم .

قرص و لیوان آبی را که به دستم داده بود روی میز گذاشتم . همانطور روبرویم ایستاده بود . منتظر بودم برود . ولی کنار پنجره پشت به من ایستاده بود . بعد از سکوتی طولانی ، وقتی از حرف زدن او ناامید شدم ، پرسیدم : با من کاری داشتی ؟ گفت : منظره ی باران از پنجره ی اتاقم چقدر قشنگه . کلافه گفتم : این را می خواستی به من بگویی ؟ بدون این که برگردد و نگاهم کند گفت : می خواستم باهات حرف بزنم . گفتم چه حرفی ؟ من خسته ام سرم درد می کند ، می شود بعدا با من حرف بزنی .

-که باز هم ازم فرار می کنی ؟ گوش کن ، چرا فرار می کنی ؟ چرا باهام حرف نمی زنی ؟ اگر اشتباهی کردم بگو ؟ چرا مثل گذشته همه چیز را به من نمی گویی ؟

-چی را باید به تو بگویم ؟

-خودت می دانی از چی حرف می زنم . از کسی که فکرت را مشغول کرده . مطمئنم که من نیستم . نمی دانم کیست ، فقط این را می دانم که هر کسی هست ، قلبت را تسخیر کرده و گرنه آن قدر قاطع و صریح جواب منفی نمی دادی . یکی دیگر تو قلبته مگه نه ؟ می خواهم خودت بگویی .

بی خیال گفتم : خب ، چی باید بگم ؟

-همه چیز را ، اگر مشکلی نیست چرا معرفی اش نمی کنی ؟ چرا پا پیش نمی گذاری ؟ اگر هم مشکلی داری بگو تا کمکت کنم ، در غیر اینصورت ادامه نده ، اذیتت می کند ، می بینم که همین الان هم آزارت می دهد . شاید اگر

جلوتر بروی نابودت کند.

-اشتباه می کنی.

-احساسم دروغ نمی گوید آرام . ازت خواهش می کنم به حرفم گوش کن.

-باور کن آنطور که تو فکر می کنی نیست . چرا نمی فهمی که می شود بین دو انسان غیر عشق هم احساسات

دیگری باشد ، احساسی عمیق تر و بالاتر چی بهت بگویم وقتی تو هم مثل دیگران اشتباه می کنی.

-نمی فهمم ، باشه قبول ، فقط این را حس می کنم ، احساسم دروغ نمی گوید . یک زمانی در گرداب عشق غرق

میشوی که خیلی دیر است و راه برگشت نداری ، همین الان هم شاید دیر شده باشد . تو تجربه اش را نداری ،

داغونت می کند ، می شکنی آرام جان.

-از کجا می دانی تجربه اش را ندارم ؟ روی چه حسابی این قدر مطمئن راجع به من و احساساتم اظهار نظر می کنی

؟

با تعجب به من نگاه کرد و پرسید : داشتی ؟ تجربه اش را داشتی ؟

-داشتم ؟ چه اهمیتی دارد ؟ آره داشتم ، تجربه ی یک عشق بچگانه که خیلی زود شعله هایش را در قلبم خاموش

کردم . چون از ابتدا هم اشتباه بود.

-یک عشق بچگانه ؟ از گذشته ؟

-آره از قبل ، از خیلی وقت پیش.

بلند شدم و گفتم : ممنون که به فکر من هستی ولی نگران نباش.

انگار حرفهایم را نشنیده بود ، دوباره پرسید : چرا هیچ وقت به من نگفتی ؟

-چی را ؟ این که نگرانم نباشی ؟

-نه ، از تجربه ی عشق...

-چرا باید می گفتم ؟

-نمی دانم ولی...

-فکر می کردم نمی توانم به تو بگویم ، چون خود تو یک طرف قضیه بودی ، چون صاحب آن همه احساس تو بودی.

بعد از کمی مکث گفتم : فکر می کنی باید همه ی راز های من را بدانی ؟

-نه ، نه این که باید ، ولی فکر می کردم همه چیز را راجع به تو می دانم.

-خوب ، اگر هم می دانستی چه اتفاقی می افتاد ؟ کمکم می کردی تا فراموشش کنم ؟ گریه های شبانه ام را ازم می گرفتی ؟ شاید هم کمکم می کردی باهش کنار پیام.

-این طوری حرف نزن آرام.

به صورتش نگاه کردم ، دلم می خواست سرش فریاد بزنم و باز هم تحقیرش کنم . ولی نمی دانم چرا نتوانستم .

آنقدر احساس تنهایی وبی کسی می کردم که فقط دلم می خواست گریه کنم و بغض خاموش گلویم را بشکنم.

انگار همه ی غم و غصه های عالم روی قلب من ریخته شد و من تنها کسی را نداشتم تا غصه هایم را با او تقسیم کنم

. چند قدم فاصله بینمان را کوتاه کرد و درست روبرویم ایستاد و گفت : باور کم آن آدمی که فکر می کنی نیستم ،

آنقدر ها هم که فکر می کنی سرد و خالی از احساس.

گفتم : می دانم.

پرسید : کسی که عاشقش بودی لیاقت عشقت را نداشت که فراموشش کردی ؟

-لیاقتش خیلی بیشتر از من بود . وقتی فهمیدم ، سعی کردم فراموشش کنم و دیگر از روی بچگی عاشق کسی

نشوم که جز محبت هیچ احساس دیگری به من ندارد.

-مطمئنی از روی بچگی بود ؟ مطمئنی همان احساس واقعی ات نبود ؟

-دیگه همه چیز تمام شده ، حرف زدن راجع بهش چه فایده ای دارد ؟

-حق با توئه . فقط امید وارم اشتباه نکرده باشی .یک بار با فراموش کردن . و حالا با این آزار و اذیت ها خودت را

عذاب می دهی .

-نگرانم نباش .

-دستش را روی گونه ام گذاشت و صورتم را به سمت خودش برگرداند و خیره در میان چشمهایم گفت:

-به شرط این که خودت را زندانی نکنی و از جمع خانواده دوری نکنی . به نگرانی دیگران هم فکر کن آرام .

-اگر پایین آمدن من برای شام خیالت را راحت می کند ، همراهت می آیم .

آرام موهایم را عقب زد . لبانش تکان خورد . انگار می خواست چیزی بگوید که من فوری گفتم : برویم پایین .

وقتی هر دو پا به پای هم وارد سالن شدیم ، مادر و زن عمو به هم نگاه کردند و لبخند همزمان روی لبهایشان باز هم

مثل گذشته بشارت اتفاقی را به من داد . ولی من آنقدر خسته از فکر های مهم تری بودم که سعی کردم به چیزی

غیر از همان لحظه فکر نکنم .

آینده چه اهمیتی داشت وقتی حال را هم از دست می دادم . آن شب فقط به میز شام ، خوشحالی بهاره و کیارش و

جمع خانوادگی فکر کردم .

آن روزها اگر برای من دیر می گذشت و ثانیه هایش سخت و کشنده بود ، برای دوستانم روز های شادی بود .

مینو و کاوه بالاخره فاتح یک آپارتمان نقلی شدند و سرگرم تدارک مراسم عروسی بودند . از خوشحالی پرنده شده

بودند و روی آسمان ها پرواز می کردند و من که روی زمین دنبال بدبختی هایم بودم ، آهوپی فراری بودم که کمتر

آنها را می دیدم .

ولی تنها شادی آنها بود که من را از غم مداوم خارج می کرد و گاهی لبخند کوتاه و زودگذری به لبهایم می نشاند .

سختی ها را پشت سر گذاشته بودند و خوشحال و فارغ از مشکلات زندگی تدارک زندگی مشترک را می دیدند .

حتی نمی توانستم بهشان کمک کنم مبادا در این بین با الن روبرو شوم.

حتی سعی می کردم تا آنجا که ممکن است گذرم به ساختمان معماری نیفتد . در رستوران و کتابخانه زیاد آفتابی نمی شدم مبادا الن را آنجا ببینم ، کلاس که تمام می شد جیم می شدم تا مبادا در محوطه غافلگیرم کند ، ولی زحمت هایم کم شد وقتی او هم تلاش برای دیدنم نکرد . ولی اینطوری هم راضی نبودم . رفتارم یک حرفی می زد و دلم چیز دیگر می گفت . یک هم صحبت خوب ، یک دوست ، یک همپا ، برای صحبت های جالب را از دست داده بودم . خودم را گم کرده بودم ، شاید هم او را ، چون احساس دلتنگی می کردم .

فرار هم تا زمانی ممکن بود ، بالاخره گذرم به ساختمان معماری افتاد . فراموش نمی کنم که مینو چطور از خستگی کار زیاد چند روزه و چیدن وسایل خانه شان ضعف کرده و حالش به هم خورد . دنبال کاوه می گشتم . اگر پای مینو وسط نبود و حالش اینقدر خراب نبود پا به ساختمان معماری نمی گذاشتم . مینو گفته بود فقط خودت برو دنبال کاوه ، او حرف هیچ کس را غیر تو باور نمی کند . فکر می کند بچه ها سر به سرش می گذارند که من حالم خرابه . ولی رنگ و روی تو را که ببیند حرف نزده باور می کند .

من به ناچار وارد ساختمان معماری شدم . در راهرو به جای کاوه او را و چند نفر از دوستهایش را دیدم . دستهایم چرا اینقدر می لرزید ؟ چند قدم مانده به او نفس عمیقی کشیدم و در دل تکرار کردم : محکم باش . سعی ام برای حفظ ظاهر موفقیت آمیز بود . خودم را برای روبرو شدن با او آماده می کردم . از دور من را دیده بود . درست روبروی من و پشت به دوستهایش ایستاده بود . حتی اگر کور هم بود ، از کنارش که رد می شدم حس می کرد آنطور که من احساساتم را نشان دادم . طوری رفتار کرد که انگار اصلا وجود نداشتم . اگر یک غریبه هم بودم نیم نگاهی به من می انداخت . ولی هیچ عکس العملی نه در صورتش نه در رفتارش ندیدم . من را دیده بود . مطمئن بودم . راهرو خلوت بود . حتی با انعکاس صدای پای من یکی از دوستهایش برگشت ولی از طرف او هیچ . سایه ام روی موزاییک های سفید می لرزید . ضعف شدیدی داشتم و کاوه میان پله ها به دادم رسید . از حال خرابم وحشت

زده شد. در راه بازگشت به ساختمان هنر می گفت: خودت که بیشتر به دکتر احتیاج داری. یعنی حال مینو اینقدر خرابه؟ چه بلایی سرش اومده؟

غرق شده بودم، رنجیده بودم یا عصبانی؟ هیچ کدام، می سوختم. مرا ندیده گرفته بود. حرفهایم چه اهمیتی داشت وقتی در تمام مدت عین خیالش نبود؟ اصلا چه اهمیتی داشتم؟ آیا دل شکنان در همه ی ارمنی ها موروثی بود؟ چرا هر اتفاقی که می افتاد یاد این تفاوت می افتادم؟

همین بود و چیزی غیر از این بین ما فاصله نمی انداخت. برایم بزرگ بود یا بزرگش می کردم؟ برایم عذاب آور بود، جدایی انداز بود یا من فاصله می دانستمش؟ هرچه بود واقعیت بود و وجود داشت. خودم را گول می زدم. چه ارتباطی بین او و دینش بود، وقتی که خود او را می خواستم. باید اعتراف کنم که گاهی فکر می کردم شاید اگر یک آدم دیگر بود، هم دین خودم، این قدر دوستش نداشتم.

چیزی که در وجودش بود، نوری که صورتش را روشن کرده بود، و مینو همان لحظه ی اول به آن اشاره کرده بود، در صورت هیچ کس دیگر ندیده بودم. از راهرو که برمی گشتیم الن نبود. و خدا را شکر می کردم که کاوه متوجه چیزی نشد. اگر می فهمید ندیده گرفته شده ام، خرد می شدم.

چند ساعت بعد از این که مینو را به یک مرکز پزشکی رساندیم، سرم بهش وصل شد و حالش کمی بهتر شد. من نشسته کنارش و کاوه ایستاده روبرویش. فکرم هنوز جای دیگری بود. کنار او، خیره شدم به قطرات سرم که از سرنگ قطره قطره و با آرامش وارد رگ های مینو میشد. ای کاش می توانستم یک قطره بشوم، با آرامش وارد بدنش شوم، تمام وجودش را بگیرم. میان رگ هایش پخش شوم و با خونش یکی شوم به طوری که دیگر نتواند مرا نادیده بگیرد و در چشمهایش بدرخشم.

پرسیدم: کاوه، به نظر تو این قطرات سرم که در رگ های مینو میریزند از میان چشمهایش پیدا می شوند؟ کاوه لبخند زد و گفت: چشمهایش را که نمی دانم. فقط خدا کند در بازوهایش جمع نشود چون آن وقت است که

ناز شسپش چشیدن دارد.

مینو اخم کرد و گفت : کاری نکن نشانت بدهم.

-تو جون بگیر عزیزم ، من حاضرم کیسه ی بکش تو باشم.

من فکر کردم ، پس در صدای آدم ها هم می ریزند ، قطرات سرم و نیرو به همه ی وجود می دهند . مینو صدایش

بلند تر شده بود . کاوه خنده هایش به بقیه هم سرایت می کرد . اگر من یک قطره ی کوچک سرم بودم ، و داخل

رگ هایش تزریق می کردند صدایش چطوری می شد ؟

صدایی آشنا گفت : بچه ها ، شما اینجا جیم شدید ؟ خبری ازتان نبود ؟

کاوه برگشت ، من سرم را برگرداندم و خیره به در ، قد بلند او را دیدم . تکیه داده به لنگه ی در و لبخندی زد

.فوری رویم را برگرداندم.

چرا هر وقت به صدایت فکر می کنم ، می شنومت ؟ هر وقت به حضورت می اندیشم حاضر میشوی ؟ چرا این همه

به تو نزدیک و از تو دورم ؟

مینو از روی تخت نیم خیز شد تا او را بهتر ببیند . در همان حال گفت : از احوال پرسى شما.

کاوه گفت : کجا بودی ؟ خبری از ریخت نحست نبود ؟

-همین دور و برها زیر سایه ی دراکولا.

فکر کردم منظورش به کیه ؟ من که خون آشام نبودم . فقط می خواستم به خورش اضافه شوم ، با یک قطره شدن

چیزی ارزش نمی گرفتم . بهش اضافه می شدم . یک به اضافه ی یک قطره ، همه چی به اضافه ی هیچی.

کنار تخت ، چسبیده به صندلی ، کنار من که ایستاد ، صدایش نوازشگر گفت : سلام ! آرام گفتم : سلام ! و دیگر هیچ

بلند گفت : مینو خانم چطورند ؟ یعنی همسر آینده ی من هم برای پیدا کردن خانه و تدارک عروسی اینطوری غش

می کند؟ من یک زن محکم می خواهم.

کاوه گفت: تو پیدایش کن، ما با حرفهایمان راجع به تو، مولتی ویتامین می شویم، تقویتش می کنیم.

الن گفت: می ترسم آن طوری پس بیفتد.

گفتم: آن قدرها هم بد نیستی.

خودم از حرفم تعجب کردم و ساکت شدم. ولی نگاه او لبخند می زد.

مینو گفت: تو که احتیاج به خانه نداری. چون اینجا نمی مانی. همراه خانمت پرواز...

و با دستش حالت پرواز یک هواپیما را نشان داد. کاوه هم صدای هواپیما را درآورد.

مینو به کاوه گفت: خانم نقاشه که یادته.

کاوه گفت: ژنی... ژنیت. یک همچین چیزهایی، آره یادمه. نمی دانم این چه اسمهایی است که نمی توانم تلفظش

کنم.

مینو گفت: بی سواد ژنیک بود.

الن زود جدی شد. این را از لحن صدایش فهمیدم. چرا این قدر تن صدایش برایم آشنا بود و زیر و بمش را حس

می کردم؟! وقتی حالات چهره اش را می دیدم، ندیده می فهمیدم چه حسی دارد. حالت درونش را تماما حس می

کردم.

گفت: شوخی بسه دیگه. یکی دیگر را پیدا کنید سر به سرش بگذارید.

کاوه گفت: این آرام که اصلا تو هپروت سیر می کند. نمی شود باهاش شوخی کرد، حالا که تو آمدی...

مینو گفت: جای خالی. نبودی بینی بطور آرام دلش می خواست قطره های سرم باشد و از چشم آدم ها بریزد

بیرون.

اخم کردم و گفتم: مینو!

-خوب ، بگذریم ، الانه که اشکش دربیاید .الن حتی نگاهم نکرد ، فقط گفت : تز جالبیه ، قطره شدن و از چشم ها سرازیر شدن.

کاوه خیره به من که اشک در چشمهایم جمع شده بود گفت : کی قطره شده و از چشمهای آرام دارد میریزد بیرون ؟ کدام یکی از شما بی ادب ها.

الن فوری گفت : سرم مینو تمام شد جای این حرفها پیر پرستار را صدا کن .
من از جایم بلند شدم و سرم را بستم.

کاوه که رفت . پرستار آمد . من جلوی در ایستادم . نمی توانستم کنارش بمانم.

مینو تکیه داده به کاوه از در آمدیم بیرون . من جلوتر از آن دو خداحافظی کردم و گفتم : می خواهم پیاده بروم .
مینو و کاوه همزمان به هم نگاه کردند و لبخند زدند . مگر حرف من خنده دار بود ؟ فهمیدم قرار است اتفاقی بیفتد .
این را حسم به من گفت . مثل همیشه.

کاوه گفت : کفش های آهنی ات را نیاوردی . این بار گذشت کن.

گفتم : اگر خسته شدم تاکسی می گیرم.

کاوه گفت : لجبازی نکن . تو هم حالت خوب نیست . یادمه وقتی تو راه پله های دانشگاه دیدمت چطور رنگت پریده بود و من باورم شد مینو حالش خیلی بده.

-لجبازی نمی کنم . حالم خوبه . فقط می خواهم قدم بزنم.

مینو کلافه گفت : چقدر بحث می کنید . باز حالم بد می شود ها . سوار شو آرام.

ناچار سوار شدم . ولی در سکوت . حتی الن هم نقشش کور شده بود.

مینو و کاوه را که رساندیم گفتم : من هم پیاده می شوم.

-می خواهم جایی را نشانت بدهم.

-وقت ندارم.

-زیاد وقت عزیزت را نمی گیرم . خیلی مهمه.

صدایش چیزی داشت که جای اما و اگر برایم نگذاشت و منو قلبم اطاعت کردیم . نمی فهمیدم کجا می رود . او فقط می رفت و من دلداده بودم به آرامش و سکوت فضای بینمان.

وقتی ایستاد ، نمای سنگ سفید و تر و تمیز یک ساختمان بزرگ با نرده های فلزی سبز رنگ ، گنبد بلند و مثلثی شکل با یک ناقوس و یک علامت لیب جلویم ظاهر شد و من مبهوت ابهت آن ساختمان پیاده شدم.

او پشت سرم ایستاد. درست روبروی در بزرگ و گفت : تا حالا داخل یک کلیسا را از نزدیک دیده ای ؟
-نه.

-بیا ، می خواهم نشانت بدهم.

-چرا من را اینجا آوردی ؟

-برای این که حسم می کنی.

-من تو را حس کرده ام ، می خواهی دیوانه ام کنی.

او جلو و من پشت سر وارد شدیم . از همان لحظه چیزی در درونم جوشید ، یک حالت التماس و خواهش . سکوت و آرامش روبرویم ، نیمکت های ردیف چیده شده ی انتهای سالن ، محراب جلوی نیمکت ها . بدنم یخ کرده بود . او با کسی حرف می زد . فقط می شنیدم که پدر صدایش می کرد . و من مسخ شده مسیر بین دو ردیف نیمکت ها را به دستور پاهایم پیمودم . صدای موسیقی آرامی سکوت درونم را می شکست . در درونم غوغایی به پا بود . جلوی محراب رسیدم ، روبرویم مسیح به صلیب کشیده که ظاهر شد یک ثانیه و ثانیه های بلند بعدش به آرامشی عجیب رسیدم . بعد از این که قطرات اشک همه ی صورتم را خیس کرد ، قلبم صاف شد . همه وجودم پا شد و زانو زد و چشم های خیسم همه نگاه شد و خیره به روبرو . دست هایم قفل شده در هم و من دیگر خودم نبودم . مسیح

مصلوب شده در نگاهم می لغزید . مات و کدر می شد در یک قطره از چشمم می چکید . دوباره واضح و روشن و تکرار . مات و دوباره واضح . درون خیزی اشک یک قطره میشد و روی چانه ام می چکید و روی دستهایم سرازیر میشد و بعد روی قلبم خشک می شد . و من چیزی را در اطرافم نمی فهمیدم . خارج از من چیزی وجود نداشت . من همه ی درونم را می دیدم . صدای قلبم را می شنیدم . همه گوش شدم . پاهایم که خواب رفت و بی حس شد ، چشمهایم را بستم و غرق خدا شدم . دلم ساکت بود . مثل سکوت این چند روز حرف نمی زد و شکایت نمی کرد . سکوت واقعی ، غرق نور ، غرق خدا ، غرق عشق . باز صدای کسی سکوت را کامل کرد عشقم را کاملتر صدایش در

مغزم ثابت ماند وقتی گفت:

بخواید و به شما داده خواهد شد

بجوید و خواهید یافت

بگوید و بر شما گشوده خواهد شد

زیرا هر آنکه میخواهد به دست آورد

آنکه میجوید میابد

و آنکه میکوبد براو گشوده میگردد

نگاهش بر من دوخته شده بود و شانه هایم از هق هق میلرزید و دلم برگشت به عشق و واقعیت.

سرم پایین آمد و پیشانی ام به دستهای قفل شده روبروی صورتم چسبید. صدایی در دلم تکرار میشد خدایا تنها تو را میپرستم و از تو کمک میخواهم.

قطره ای خون پاک از نوک انگشتان دستان گره خورده اش بر زمین فرو چکید. من دیگر قطره نبودم او ذره نبود. همه بود و خدا همه در کنارمان.

موقع برگشتن مدتی طولانی که قدم زدیم سکوت شکست و پرسید: حسش کردی؟

با تمام وجودم.

دیوانه شدی؟

نه آرامش پیدا کردم.

پس میبینی خدا همه جا هست. در قلب من در دل تو در فکر هر دوی ما کنارمان من به صلیب خیره میشوم تو به
الله. من با یادآوری عذاب مسیح رنج میبرم تو با سختی های محمد (ص) من در نوشته های انجیل پیدایش کردم تو
در کتاب اسمانی دیگری به اسم قرآن ولی خدا هر کجا که نگاه کنی هست.

من میدانم تو هم میدانی ولی دیگران چی؟

پرسید:مشکلت حل شد؟

چه اهمیتی برای تو دارد؟

حق با توئه بمن مربوط نیست.

نمیدانم چرا اصلا بتو گفتم.

پرسید:پشیمانی؟

آره چون نفهیدی که در دلم چه میگذرد ندیده گرفتم در راهروی ساختمان معماری آنقدر آزارم نداد که نفهمیدن
احساسم در رستوران دانشکده اذیتم کرد.

پس برایت مهم هستم.

برگشتم و نگاهش کردم. او هم برگشته بود بعد فرار از اسارت چشمهایش باید چه میگفتم؟ حقیقت راه فاصله بینمان

را...

گفتم:بله برایم مهمی مثل یک دوست یک برادر یک مرید.

گفت:ادامه نده.

خودت خواستی بدانی.

آره ولی واقعیت را.

گفتم: سفسطه نکن واقعیت منم. یک دختر مسلمان واقعیت تویی الن تو.

دیگر نگفتم یک مسیحی واقعی.

گفت: واقعیت در نگاه آدمها پنهان هست.

گفتم: پس در نگاه ببینش فقط باید سعی کنی.

گفت: وقتی آدمها نخواهند فرار کنند و دروغ بگویند سعی چه معنی دارد؟

گفتم: خیلی زود ناامید شدی. فکر میکردم محکمتر از تنه یک درختی که بشود مثل یک پیچک بهت تکیه کرد. کمی

واقع بین بودن بد نیست.

گفت: واقعیت آرام است قلبشه آرامش نگاهشه. شباهت بی نظیر فکرش حس کردنش از فاصله های دور نزدیک

دیدنش است.

گفتم: اینها خیالند رویاند واقعیت چیز دیگری است همانی که فاصله را بوجود می آورد. من را دور میاندازد و تو را

دورتر.

گفت: در نگاهت مخفی اش نکن نگاه تو روشنه با آدم حرف میزند.

گفتم: بس کن الن مثل یک مسیحی معتقد حرف بزن نه یک عاشق... حرفم را قورت دادم.

گفت: بگو ادامه بده. ببین تو برایم خیلی مهمی من کشیش نیستم خودت خیلی خوب میدانی. چرا خودمان را گول

بزنیم؟ من دیگر از مخفی کاری خسته شدم اینم یک جور گناهه نگفتن احساس واقعی ام. و بخاطرش مدتها تنبیه

شدن و قهر را تحمل کردن و ندینت...

گفتم: تو کشیش نیستی منم نمیخواهم از دینت برگردی پس ادامه نده چیزی نگو این دوستی را خرابش نکن.

گفت: بگذار حرفم را بزنم.

به ماشین رسیده بودیم گفتم: اینم ماشین خیلی دیر شده. تاملی کرد و گفت: یک لحظه صبر کن.

گفتم: نمیتوانم باید بروم.

هنوز حرفهایم تمام نشده.

نگاهمان بر هم گره خورده بود که روبرویم ایستاد. من تکیه داده به ماشین و او خیره به صورتم گفت: ببین این منم

واقعیت. دستش را گذاشت روی صورتش و ناخودآگاه چانه اش را لمس کرد. بعد گفت: واقعیت منم الی یک پسر

ارمنی که د رایران زندگی میکند. واقعیت تویی آرام یک دختر مسلمان از یک خانواده معتقد اینرا که قبول داری؟

دستم افتاد سرم را پایین آوردم.

خوب پس چرا فکر میکنی. ظاهر آدمها واقعیت است ولی احساس درونشان نه؟ چرا ما آدمها پای احساسات قلبی مان

که به میان می آید همه چیز را به شوخی میگیریم؟ علایقمان را به مسخره میگیریم؟ ولی صحبت از یک اتفاق مهم که

میشود جدی میشویم؟ بگذار همه را بگویم تو که با همه فرق داری پس بگذار همه واقعیت درونم را بشنوی.

سرم را بلند کردم و در چشمهایم دقیق شدم. نگاهش با من حرف میزد. تپله چشمهایم برق میزد و

میلرزید. نزدیک بود سر بخورد تو نگاهم که من نگاهش داشتم گفت: واقعیت اینه. من تو را دوست دارم اصلا نه

اینهمه واقعیت نیست من عاشقتم میفهمی؟ این واقعی تره حقیقت محض با حرفهایم زندگی میکنم با عشقت شبم

روز میشود. من چیکار دارم که مذهب یا مذهبی که من ناخواسته انتخابش کردم و از لحظه تولد با من بوده یکی

نیست؟ من چیکار دارم که از نگاه مذهب ازدواج من و تو غیر ممکن است و بین من و تو فاصله است فاصله ای که ما

به وجودش نیاوردیم و حتی در تشکیلش نقشی نداشتیم؟ من چیکار کنم که موافق رسم و آیینهای جدا کننده من و

تو از هم نیستیم؟ من عاشقتم این واقعیت منه. تو را کامل میفهمم و با تمام وجودم میخواهم در عشقت اسیرم.

با اینکه تمام بدنم میلرزید ولی خودم را کنترل کردم. صدایم را به زحمت از لرزش درآوردم و آرام گفتم: من

نمیخواهم اسیرت کنم. تو آزادی یک پرنده آزاد دلم نمیخواهت بال و پرت را بچینم و در بندت کنم.

ولی من میخواهم اسارت بدست تو آزادیه وقتی بتو فکر میکنم آزاد میشوم تو را که میبینم پر میکشم با تو که حرف میزنم سفر میکنم. در چشمهایت میشود شنا کرد.

گفتم: ادامه نده همه چیز را خراب نکن دوستی مان را خراب نکن.

گفت: این تازه شروعش آرام یک ساختمان یا یک معماری جدید ساخته میشود که مصالحش همه عشقه.

لبخند روی لبم ماسید. به آرزویم رسیده بودم. همه شادی ام را از شنیدن حرفهایش پنهان کردم. سدی جلوی ارزوهایم ساخته شده بود واقعیت و من نمیتوانستم خرابش کنم. نمیتوانستم خودم را گول بزنم ولی او را میتوانستم باید به دروغ متوسل میشدم راه دیگری نبود چیزی را قبول نمیکرد. عشق متعلق را کنار میزد دروغ میتوانست شعله عشق را خاموش کند حتما میتوانست. صداقت که نباشد عشق هم مثل الکل داخل شیشه ای در باز میپرد و خیلی زود چیزی ته شیشه جز بوی الکل باقی نمی ماند که ازار دهنده است.

گفت: بمن بگو آرزوی شنیدن دارم.

گفتم: چت شده ال؟

بی قرار شده ام؟ آره حق با توهه دیگر گنجایش ندارم پر شده ام.

گفتم: تو دیوانه شده ای منطق سرت نمیشود. این حرفها بی فایده است چون قراره چند ماه دیگر با امید عروسی کنم.

لبخند تمسخر آمیزی روی لبش بود که گفت: بچه نشو چرا دروغ؟ امکان نداره این اتفاق بیفتد.

بچه ها همیشه حقیقت را میگویند تو باور نکن ولی واقعیت همین است.

آمهای بزرگ اگر چه بچه شوند همیشه حقیقت را نمیگویند. تو هم اینکار را نمیکنی چون دوستش نداری. عاشقش

نیستی چون دیگری را دوست داری.

من کسی را غیر از او دوست ندارم.

بمن دروغ بگو ولی بخودت که نمیتوانی .من نمیخواهم از تو اعتراف بگیرم .دانستن چیزی که ته دلم بهش اطمینان دارم و بزور از زبانت بیرون کشیدنش لذتی ندارد.خودت یکروز وقتی باور کنی که هیچ سدی بین مانیست.بهم میگویی این سدها که آدمها با دستهای ظالم خودشان برای هم ساخته اند بی دوام است.وقتی پای احساسات خداگونه و عشق واقعی وسط باشد سدها ویران میشوند و تنها چیزی که میماند آرامش درون و احترام واقعی است. من در سکوت سوار ماشین شدم.او هم دیگر چیزی نگفت و تا موقع رسیدن یک کلمه هم حرف نزد.دیگر حرفی نمانده بود.همه را گفته بود.جلوی در خانه رسیدیم امید با ماشینش پیچید جلویمان قبل از پیاده شدن الن پرسید:خودشه؟من سرم را پایین آوردم بعد پیاده شدیم.

لحظه اول بنظرم امید رنگ پریده آمد ولی وقتی الن را به او معرفی کردم کم کم صورتش رنگ گرفت و لرزش صدایش کم شد.الن خیلی راحت برخورد کرد .نه مثل یک رگیب نه مثل یک مانع درست مثل یک مرد واقعی با امید روبرو شد.همین بی خیالی و خونسردی اش مرا خلع سلاح میکرد. تسلط و در عین حال آرامشش علاقه ام را چند برابر کرد.درست مثل یک قدیس آرام و مهربان و دور از خصایص زشت آدمی بود.حقیقت در چشمان ملایم و آرامش موج میزد.نگاهش آنقدر پاک و صادقانه بود که فقط من دیدم و نمیخواستم صادق باشم.امید اسم او را که شنید فهمید از طرف او خطری متوجه اش نیست.یک پسر ارمنی و دختر عموی مسلمانش جز دوستی معمولی و هم دانشگاهی بودن رابطه دیگری نمیتوانستند داشته باشند.حتی فکرش را هم نمیتوانست بکند کسی که مدتها قبل راجع به او با من صحبت کرده بود الن باشد.بهمین دلیل خیلی راحت او را به شام دعوت کرد.

الن عذر خواست هیچکدام مثل رقیب با هم برخورد نکردند .یک اسم خیال امید را راحت کرد .یک نگاه در صورت من خیال الن را.و من هر چه سعی کردم خودم را طور دیگری نشان بدهم نتوانستم.

بعدها الن بمن گفت:امید واقعا دوستت دارد.البته مخفی کاری اش جلوی من ناموفق بود .لحظه آخر وقتی در را

برایت باز کرد و خیره شد به صورتت همه چیز در نگاهش ظاهر شد. ولی تو هیچی.

گفتم: زیاد هم مطمئن نباش.

فصل هفتم

آن شب همه خوابیدند ولی من خوابم نبرد و برگشتم به سالن. فکر الی و برخوردش با امید رهایم نمی کرد. هزاران فکر در سرم بود. مادر هنوز بیدار بود. روی یک مبل نشسته بود و بافتنی میبافت. چقدر آرامش در این زن بود و من بی قرار در رختخوابم غلت می زدم و به دنبال ذره ای آرامش این پهلو آن پهلو می شدم.

یک لیوان آب خنک خوردم و یک لیوان هم برای او آوردم. سرم را روی زانوهایش گذاشتم و پاهایم را روی کاناپه دراز کردم. او حتی نپرسید چرا نخوابیدهام. همیشه اینطور بود، چیزی نمی پرسید از صحبت های بعدی جواب سؤال نپرسیده اش را می گرفت.

فقط گفت: این طوری که تو سرت را گذاشتی روی پاهایم، میل بافتنی می رود تو چشم هایت.

میل را کنار گذاشت، دستش را روی سرم گذاشت، نوازش دست های مهربانش روی موهایم همه لذت دنیا، همه آرامش زندگی ام بود.

گفتم: اسم مادر یکی از دوستهایم مریم است، هم اسم تو، یعنی او هم مثل تو اینقدر مهربان بوده؟

پرسید: بوده؟

گفتم: چند سال قبل فوت کرده.

-خدا رحمتش کند، جایش در بهشت باشد، اگر دوستت مثل تو مادرش را دوست داشته باشد، پس حتماً مهربان

بوده، همه مادرهای دنیا مهربانند آرامم.

بعد که سکوت طولانی شد پرسید: خوب!؟

من در صورت خیره اش نگاه کردم و خنده ام گرفت.

بعد پرسیدم: مامان، در خانواده شما، یا خانواده ی بابا، از گذشته تا حالا کسی بوده که بدون خواستگاری و از روی

عشق ازدواج کرده باشد یا این که یک قصه ی پر هیجان عشقی در زندگی اش مثل یک راز داشته باشد؟

می دانستم که هیچ وقت نمی پرسد چرا این سؤال را پرسیدم. گاهی در نگاهم همه چیز را می خواند و من اصلاً

ناراحت نمی شدم. نه مجبور به اعتراف بودم نه اصرار می کرد خودم را لو بدهم، دلیل سؤالاتم را هم نمی پرسید.

در فکر فرو رفته بود ولی نگاه کنجکاو و مشتاقم را که دید بعد از چند ثانیه سکوت گفت: در خانواده ی پدرت، حتی

خانواده ی زن عمو نسرینت همیشه ازدواج با یک خواستگاری و آشنایی قبل یا بعد از آن اتفاق افتاده ولی در

خانواده ی ما، یادم می آید که یک ماجرای جالب و در عین حال غم انگیز اتفاق افتاده بود.

با هیجان پرسیدم: راجع به خودتان؟

-مربوط به خیلی گذشته است، راجع به عمه ای که تا مدت ها چیزی راجع به واقعیت زندگی اش نمی دانستم.

-برایم تعریف می کنید؟

به نقطه ای دور خیره شد و گفت: ((یک عمه خیلی پیر داشتم، گاهی با مادرم به او سر میزدیم، در یکی از محله های

قدیمی تهران تو یک خانه قدیمی تنها زندگی می کرد. نمی دانم چرا مادرم اینقدر دوستش داشت، من هم وقتی

میدیدمش احساس آرامش می کردم. نگاه سبزش مهربان و صمیمی بود و جاذبه ی عجیبی در ته چشم هایش بود.

صورتش با آن پوست چروکیده و موهای یکدست سفید باز هم زیبایی عجیبی داشت. کاملاً مشخص بود که در

جوانی دختر خیلی زیبایی بوده. مادرم همیشه می گفت که عمه گل، در میان زن های فامیل پدرم تک بود، هم از

لحاظ زیبایی، هم از فهم و کمالات، درس خوانده بود.

در آن زمان یک دختر با تحصیلات عالی مثل یک گل نایاب تک بود و من هزار بار که می دیدمش و یا از او می

شنیدم بیشتر ازش خوشم می آمد. فقط تعجب می کردم چرا اینقدر تنهاست. حتی پدرم هم به او سر نمی زد؛ طوری

که خواهر پیرش تک و تنها زندگی می کرد)).

من نپرسیدم چرا، چون مادر خودش ادامه داد: ((هیچ کس راجع به او حرفی نمی زد، حتی مادرم، انگار می ترسیدند راجع به گذشته ی عمه گل چیزی بگویند. ولی بالاخره یک روز خودش داستان زندگی اش را برایم تعریف کرد که چطور در جوانیاش عاشق یک مرد انگلیسی شده بود؛ یک عشق دو طرفه عجیب. مرد جوان هیچ شباهتی به بقیه ی انگلیسی هایی که در کشورمان بودند نداشت، عاشق ایران بود و فارسی را کامل یاد گرفته بود، حتی گاهی قاطی مردم می شد و هیچ کس نمی فهمید یک انگلیسی با آنها هم صحبت شده. عمه گل معلم زبان فارسی اش بود و خودش هم انگلیسی را خیلی خوب صحبت می کرد. وقتی در مدرسه ی انگلیسی ها به بچه ها درس می داد با آن چشمهای روشن و شکل و قیافه ی اروپاییاش همه فکر می کردند یک زن خارجی، فقط اسمش و معروفیتش ثابت می کرد از یک خانواده اصیل ایرانیه. بعد از مدرسه چند ساعتی به چند نفر از خانم های درجه داران ارتش زبان یاد می داد و به مایکل که یکی از آنها بود فارسی، این طور شد که به هم علاقمند شده بودند)).

نتوانستم طاقت بیاورم و پرسیدم: بعد چی شد؟

مادر گفت: ((مایکل می خواست ایران بماند. بعد از تمام شدن مأموریت پدرش، خانواده شان برگشتند به انگلیس ولی او راضی به بازگشت نبود، خانم گل را واقعاً دوست داشت و تصمیم گرفته بود برای همیشه در ایران زندگی کند. خانواده ی عمه گل که فهمیدند، به خصوص برادرش که پدر من بود، آشوب به پا کردند. اتفاقات بعدش دردناک بود. وقتی عمه برایم تعریف می کرد که از اشک ها و لرزش صدا و دست هایش فهمیدم چه زجری را تحمل کرده. پیرزن عذاب بدی در راه عشقش کشیده بود. مایکل تصمیم گرفته بود مسلمان شود و قبل از این که خانواده ی خانم گل متوجه شوند با هم فرار کنند. ولی پدرم و پدر بزرگم قبل از این که آن دو نقشه شان را عملی کنند متوجه شدند، عمه را در خانه حبس کردند و یک شب در تاریکی کوچه ای خلوت، یک ناشناس با چند ضربه چاقو کار مایکل را تمام کرد. هیچ کس نفهمید کار کی بود.

غیر از عمه حتی برای خانواده ی مایکل که پسرشان را طرد کرده بودند هم مرگش مهم نبود. مظلومانه کشته شد. حتی پلیس هم قاتلش را پیدا نکرد.

عمه وقتی فهمید، تصمیم به خودکشی گرفت ولی مادرش فهمید و زود به دادش رسیدند. بعد از مردن به همراه عشقش نا امید شد، مثل دیوانه ها شبها، فانوس به دست می گرفت و کوچه به کوچه می گشت و عشقش را صدا می کرد.

هیچ کس نمی توانست جلوی او را بگیرد. دیگر همه شهر او را می شناختند. پدرش وقتی دید آبرویش رفته او را برای مدتی به شهرستان پیش یکی از اقوام دورش فرستاد. ولی آنجا هم نتوانست دوام بیاورد. بعد از چند سال همه تردش کردند و تنها شد. و تا آخر عمر تنها در یک گوشه ی این شهر زندگی کرد).

گفتم: بیچاره مایکل.

مادر گفت: بیچاره خانم گل.

مادرم اشک هایش را پاک کرد من هم بغضم را فرو دادم و گفتم: عمه تا آخر عمرش ازدواج نکرد؟

-نه، وقتی هم که مرد، تنهای تنها بود. آن روز هم من و مادرم مثل همیشه به سفارش پدرم به دیدنش رفته بودیم. مادرم کلید داشت. در اتاقش را که باز کردیم روی تخت دراز کشیده بود. یک قاب عکس در دستش بود، قاب عکس مایکل بود، انگار بغلش کرده بود. چشم هایش بسته بود. من همان جلوی در ایستادم. مادرم تا عمه را دید قضیه را فهمید و نگذاشت جلوتر بروم. فقط گریه می کرد و من فهمیدم که عمه گل مرده. مادرم قاب قاب عکس را که از دستش بیرون نمی آمد به زحمت بیرون کشید. عکس مایکل در لباس نظامی بود. خیلی خوش قیافه و جذاب بود. مادرم از ترس عکس را پنهان کرد. عمه را که دفن کردند، مادرم طبق قولی که به عمه داده بود عکس مایکل را کنار قبرش یک گوشه ای زیر خاک پنهان کرد. هیچ کس غیر از من و مادرم نمی دانست که قبر خانم گل درست کنار جایی که جسد مایکل بیچاره دفن شده بود قرار گرفته. عمه به من گفته بود که مایکل را کجا دفن کرده بودند.

چند نفر از آدم هایی را که نیمه شب او را پنهانی دفن کرده بودند تعقیب کرده بود. بعدها کنار آن قبر گمنام برای خودش قبری خریده بود.

گفتم: یعنی خانم گل و مایکل زیر خروارها خاک کنار هم خوابیده اند؟ درست شبیه قصه ها می ماند.
-یک قصه ی پر غصه اما واقعی.

پرسیدم: یعنی خانم گل تنها کسی در فامیل بود که عاشق شده بود و به عشقش پایند مانده بود؟

-نه دخترم، خیلی های دیگر هم بودند ولی هیچ کدام سرنوشت این چنینی نداشتند. پایبندی به عشق می تواند در قلب آدم باشد؛ خود آدم فراموش می شود ولی عشق هیچ وقت نمی میرد. شاید بعضی به یک ازدواج اجباری تن بدهند یا برای همیشه تنها زندگی کنند یا مرگ آنها را از هم جدا کند، ولی عشق واقعی همیشه زنده است.

دست مادر را که روی موهایم کشیده می شد جلوی صورتم گرفتم و بوسیدم. بعد پرسیدم: شما چطور، عاشق پدر شدید؟

-بعد از ازدواج بله، ولی قبل از ازدواجمان اصلاً پدرت را نمی شناختم. مثل خیلی از ازدواج ها، با خواستگاری شروع شد.

گفتم: مادر، هیچ وقت دوست نداشتی با عشق ازدواج می کردی؟

گفت: بلند شو، دیگه نصف شب شده و هم تو صبح خواب می مانی و هم من و کسی نیست بیدارت کند و به بقیه صبحانه بدهد.

گفتم: ای مامان کلک، خوب از جواب فرار کردی. فقط لبخند زد و هلم داد سمت اتاقم و گفت: بگیر بخواب دختر، بین آخر عمری چه سؤالهایی ازم میپرسی!

تا صبح از فکر عمه ی مادر و آن سرباز انگلیسی چشم هایم بسته نشد و جواب مادرم؛ یعنی مادر هم عاشق شده بود؟ البته مگر می شود آدمی پیدا بشود و عشق را حس نکرده باشد و عاشق نشده باشد؟ در زندگی هر آدمی

بالاخره یک عشق ممنوعه وجود دارد که یا از طرف اجتماع و قوانینش ممنوعه است یا از طرف خود آن آدم در قلبش ممنوع می شود. در هر صورت تا آدم وجود دارد عشق هم وجود دارد، تا زندگی هست محبت قلب آدمها هم به حیاتش ادامه می دهد.

تا روزهای بعد به سرنوشت آن دو عاشق فکر میکردم و به قلبم دستور می دادم. ان هم کار را راحت کرد؛ دیگر اعتراف نکرد. ولی او که احساساتش را پنهان کرد، من آرزومند شنیدن شدم. با این که خودم چیزی نمی گفتم ولی منتظر بودم از او بشنوم و قلبم بلرزد و به خودم ایمان بیاورم. علاقه ام به او صد برابر شده بود؛ قلب آدم همیشه به دنبال محبت می گردد. وقتی صاف و آرام می شود که سرچشمه را هم برای خودش داشته باشد. لبریز می شود. حتی اگر بخواهد چشمه را بخشکاند یا زلالی را ازش بگیرد، ولی آرامش را در قلبش حفظ می کند. به خودم اطمینان پیدا کرده بودم. دانستن ماجرای عمه نه تنها جلوی احساساتم را نگرفت تازه فهمیدم در راه عشق هم می شود جان داد، تا ابد عذاب کشید ولی عاشق واقعی بود. خودم را باور می کردم. از طرف انسانی چون او مورد محبت بودن آرزویی برایم نمی گذاشت. او مرادم بود و من مرید. او سبویی پر از آب گوارا بود، من لب های تشنه. او الهه ی آب بود، من ماهی کوچکی شناور بر آب که سعی بر پریدن بیرون از آب را داشتم. برای مردن تلاش می کردم ولی او در خشکی هم به دادم می رسید، قطره می شد و به لبانم می چکید و من دوباره از او زنده می شدم.

هرچه به عروسی کاوه و مینو نزدیک می شدیم آرزو در چشمان او روشن تر می شد. یک ازدواج، یک پیوند، ما را هم به یکدیگر پیوند می زد. نزدیک شده بودیم. کنار هم برای پیوند دوستانمان تلاش میکردیم. ولی هیچ حرفی از علاقه زده نمی شد. چشم ها حرف می زدند، رفتار اعتراف می کرد، محبت در صورتان به تصویر در می آمد. شنیده نمی شد، فقط دیده می شد. گوش ها کر بود، چه اهمیت داشت، چشم هامان می دید. و من در دل شادی می کردم که ان عاشقم بود و من دیگر هیچ آرزویی نداشتم. جام وجودم لبریز از شادی و شور بود. ناباورانه نگاهش می کردم، عاشقم بود؟ اگر نمی گفت باز هم می دانستم. فاصله برایم وجود نداشت. او کشیش نبود ولی من مسلمان

بودم، ولی او دچار تردید نمی شد. چرا نگاهم روشن بود، چرا دچار تردید نمی شد؟ راهش را چطور بلد بود؟ در یک نگاه مخفیانه غافلگیرم می کرد یا با یک لحن مهربان مچم را می گرفت. من بیهوده تلاش می کردم چیزی نگویم. ما از واقعیت دور می شدیم و دوباره به آن می چسبیدیم او مرا در واقعیت باور داشت. مخالف فاصله ی بینمان بود، من اما نمی توانستم قبول نکنم. این من بودم که مسلمان بودم، این من بودم که زن بودم.

روز عروسی دوستهایمان، روزی به یاد ماندنی بود که در خاطره ها نقش بست؛ بر دل های آنها نقش هستی زد، در خاطر من مهر نیستی. حلقه که به انگشتانشان لغزید و برق عشق زد، من صورت مینو را بوسیدم، الن صورت کاوه را و هدیه مشترکمان را بهشان تقدیم کردیم. کاوه باز شوخی اش گل کرد و گفت: چقدر هماهنگی و اشتراک مساعی سود آور.

الن خندید و گفت: عالی، ولی نه هماهنگی هر کسی با دیگری.

مینو گفت: هماهنگی تو و آرام که عالی بود. و به سکه درون جعبه نگاه کرد.

من گفتم: قابل شما دو تا را ندارد، ولی نمی دانید که ضرر کردید. اگر الن با یک نفر دیگر شریک میشد هدیه بهتری می خرید.

کاوه گفت: هیچ هدیه ای بهتر از این سکه، به درد زوج بدهکار تازه ازدواج کرده نمی خورد. چقدر خوب که همه جیب هایشان را گره بزنند.

الن گفت: بهتر می شود اگر دو نفر محبت قلبشان را به هم گره بزنند.

کاوه گفت: الن خان گره محبت، شکم خالی را پر نمی کند، فقط دل و روده را به هم گره می زند.

مینو گفت: تو فقط به فکر جیب و اسکناس تویش باش.

گفتم: مثل همیشه رئالیست.

کاوه گفت: رئالیسم با جیب خالی به چه درد آدم می خورد.

الن گفت: به جایش عشق عالی می آورد.

-تو که در عالم خیالیسمی.

-پس منتظر باشید، به زودی ایده هایم با واقعیت منطبق می شود.

ساکت شده بودم. جشن عروسی شروع می شد. شاد بودم. به جز تکه ای از قلبم که غم گرفته بود باقی همه شادی و سرور بود، ولی چند دقیقه بعد همه قلبم را غم گرفته بود. ژنیک دختر خاله ی الن که روبرویم ظاهر شد قلبم از زیبای اش به اسارت کشیده شد. زنجیر دور گردنم می پیچید وقتی نگاههای تحسین گر دیگران را به او دیدم. من ولی بلا تکلیف صدای کاوه را شنیدم که به مینو می گفت:

-این دختره این جا چی کار می کند؟

-من دعوتش کردم. ناسلامتی دختر خاله ی بهترین دوستانم است.

-خوب چه ربطی دارد! این چه کاری بود کردی مینو؟

صدای مینو آرام و آرام تر شد و من فقط این کلمه ها را شنیدم: لازم بود... من بی دلیل... این طوری بهتره.

-اشتباه می کنی... آرام.. نشناختیش.

چشمم به دنبال الن می گشت. او را پیدا کردم نگاهش را جستجو کردم. او هم متعجب به ژنیک نگاه می کرد. پس

الن هم خبر نداشت. چه اهمیتی داشت؟ از چی می ترسم؟ یک صورت زیبا یا اندام تراشیده با صدای موزون...

آرخ می ترسیدم. نه از نعمت های خدادادی، از یک خانواده بودن او و الن، خانواده ی اقلیت مذهبی، از تفاوت هایی

که ما انسانها به وجود آورده بودیم و بزرگش کرده بودیم می ترسیدم. موجودیتش مهم نبود، قدرت جدا کنندگی

اش عذاب آور بود.

نفهمیدم چطور جواب احوالپرسی اش را دادم، بعد از تبریک به عروس و داماد وقتی با الن احوالپرسی می کرد.

نفهمیدم چطور از سالن بیرون آمدم، در اتاق مینو خودم را پیدا کردم. قلبم از جا بیرون میزد و حسادت از گلویم بالا

می آمد و نمی توانستم بیرون بریزمش. دلم می خواست فریاد بزنم. چقدر وحشتناک بود حسی که من داشتم و اولین تجربه‌ام سخت بود. چرا خودم را نشناخته بودم. من که حسود نبودم، ولی حالا بودم، پس خیلی او را می خواستم، فقط برای خودم. واقعیت وجود نداشت. چون تفاوت‌ها مرده بودند. اعتقادی بهشان نداشتم. او را اینطور می خواستم، حتی اگر مطمئن بودم بین ما فاصله است. هنوز فرار راحت‌ترین راه بود. امید حق داشت نباید درگیر عشق می شدم. من در هر صورت بازنده بودم، حتی اگر هم دین او بودم هم بازنده بودم. چیزی نداشتم که به آن بنازم. دو چشم سیاه عاشق به چه درد آدم می خورد وقتی صورت دیگری چون فرشته، عشق به اطراف پراکنده کند. حسادت چشمانم را کور کرد و من دیگر چیزی نداشتم.

در اتاق که باز شد، مینو با لباس عروس روبرویم ایستاد و پرسید: کجایی دختر؟!

نمی دانم چرا گفتم: باید بروم.

-وا، کجا؟ دیوانه شدی؟

مانتویم را برداشتم گفتم: آره دیوانه شدم، از کاوه عذر خواهی کن، نمی توانم با او خداحافظی کنم.

جلویم را گرفت و گفت: فرار می کنی؟ جا خالی می کنی؟

-نه، واقعیت را می پذیرم.

-واقعیت تویی، نه دختر خاله اش.

-ممنون که دلداری ام می دهی. فکر نکن من خرم و نفهمیدم این یک نقشه بود که من را با احساسم روبرو کند. فقط

بهم بگو الن خبر داشت یا نه؟

گفت: از چی حرف می زنی؟

-خودت را به ندانستن نزن عزیز، من از این حقه‌های قدیمی پُرم، الن خبر داشت؟

-به جون کاوه، الن روحشم خبر نداشت. من ژنیک را دعوت کردم.

-خوب، خیالم راحت شد، حداقل هنوز آنقدر می‌شناسمش و آن قدر برایش ارزش دارم که نخواهد این طوری آزارم بدهد.

-پس اذیت می‌شوی؟ خبر نداری چه زجری به آن بیچاره می‌دهی.

-من هیچ زجری به کسی نمی‌دهم. این ظلم خارج از ماست، من ناچارم، تو چرا این حرف را می‌زنی؟ واقع بین تر از تو کسی را سراغ ندارم.

-آخه مشکل شما قابل حله، چرا لجبازی میکنید؟

-از تو بعیده که این قدر راحت فکر کنی. من نمی‌خواهم از خانواده اش طرد شود، من هم که مشکلات خودم را دارم.

یکی از بیرون صدایش کرد. گفتم: برو ممنون که میخواستی کمکم کنی.

از اتاق بیرون رفت من جلوی آینه ایستادم و به چشم های پر اشکم در آینه خیره شدم. مانتو هنوز در دستم بود ولی قدرت نداشتم آن را بپوشم. فکر کنم خیلی گذشت و من همان جا ایستاده بودم. در اتاق مینو که باز شد من پشت به در او را درون آینه دیدم. تمام قد با کت و شلوار طوسی خوش دوخت چقدر خواستنی تر از قبل شده بود. حالا چرا متوجه شده بودم؟! حالا که وجود رقیب را حس می‌کردم علاقه ام به او بیشتر شده بود. یعنی همیشه رقیب چشمان انسان را باز می‌کند تا تا معترف به وجود کسی که دوست داری باشی؟ رقیب، یعنی واقعیت، موجودیت او را به من نشان می‌داد. من او را می‌خواستم در همین دنیا، بعد از مرگ می‌خواستم چی کار، دیدار به قیامت! بی فایده است، عشق من زمینی است. آسمانی هم که بشود روی زمین، زیر آسمان همین دنیا، با همین جسم، همین روح، همین قلب و صورت و سیما تو را می‌خواهم، نه پودر شده، نه مرده با چشمان خشک شده. نمی‌توانم این گونه بینم، روحم همیشه زنده بود، روح همیشه جاوید. من عشق را با این قلبم که در سینه ام می‌تپید حس کردم و در همین دنیا می‌خواهم.

چقدر در آینه با نگاهم به الن حرف زدم، نمی دانم. اشکم مدام از روی صورتم سرازیر می شد. در خم چانه ام یکی اش ناپدید می شد. دیگری می چکید روی گردنم. روی یقه بلند پیراهن شبنم گم میشد. همان طور خیره به آینه شنیدم که یکی از ما پرسید: گریه می کنی؟

صدای درون خودم بود. من بودم که با تعجب به چشم های او به دوری آینه خیره شدم. دیگر نمیتوانستم پشت به او بایستم. برگشتم. چند قدم مانده به در را چطور پیمودم نمی دانم. درست روبرویش تکرار کردم: گریه می کنی؟
گفت: این تویی که گریه می کنی.

گفتم: تو هم؟

-همراهی ات می کنم، نمی توانم خودم را کنترل کنم.

پرسیدم: باور نمی کنم. مگر می شود در اشک هم شریک شد؟

-باور کن، از تو می هوامم باورم کنی، هیچ مردی را ندیده ای که همراه عشقش گریه کند؟

-آخه چرا؟

-به همین دلیل که چشم های تو خیس میشوند.

دستم رفت طرف صورتش ولی نرسیده به گونه اش عقب نشینی کرد و افتاد پایین، کنارم بی خود و بی فایده ماند.

چرا گاه آرزوها صبح گاه تحقق نمی یابند و بی ثمر می مانند؟ حتی انگشتان دستم اختیار خودشان را نداشتند و

زندانی حصارى ناخواسته شده بودند. حتی کار مفیدی که دلشان میخواست نمی توانستند انجام بدهند. مهرورزی به

کسی که دوستش داشت، دلداری یک مرد.

گفت: بگذار رها باشم و هر طور دوست دارم همراهی ات کنم.

گفتم: نمی شود، نمی توانی.

-تو نمی خواهی، نمی گذاری.

-می خواهم، باور کن، همه آرزویم همینه.

سرم را پایین انداختم و گفتم: چشم هایت...

گفت: نمی توانی نگاهم کنی؟

-تحملش را ندارم.

-چرا؟ نگاهم کن، من روبرویت ایستاده ام، چرا مرا نمی بینی؟

-نگاهت من را می کشد، حالم را بفهم.

سرش را پایین انداخت و گفت: باشه، من می روم، اگر وجود نداشته باشم تو زندگی می کنی؟

سرم را بلند کردم و گفتم: نه.

پرسید: بمانم؟

گفتم: از من می پرسی؟

-چون تویی که دلیل وجودی.

گفتم: بیا آسمانی شویم، دور از گناه.

گفت: ما آسمانی هستیم، دور از گناهیم، چون هر دو عاشقیم.

-نه نیستیم، همه اش اشتباه است.

گفت: چرا فرار می کنی؟ بگو مرا نمی خواهی، چرا بهانه می آوری؟

بی طاقت و هیجان زده گفتم: الن...

گفت: آرام من...

گفتم: بین این اسم تو، این اسم من، این کوچکترین نشانه است، ما از هم جداییم، چرا قبول نمی کنی؟ کسی بیرون،

در سالن هست که این فاصله را به ما نشان می دهد. او به تو می رسد، کنارت، من ولی از تو دور می شوم.

-بیا مبارزه کنیم، بیا ثابت کنیم که این طور نیست.

گفتم: من نمی توانم.

-ترسو.

-آره من می ترسم. چون دست هایم بسته است. چون مبارزه بی نتیجه است. چون من یک زنم.

-خیلی از هم جنس های تو، قوی تر از این بودند.

-اگر این طور بودم تو باز هم دوستم داشتی؟

-من قدرت را در تو دیدم، بعد خواستن آمد.

گفتم: چرا خودت سعی نمی کنی؟ تو آزادی، بال و پرت را نبسته اند، چرا پرواز نمی کنی؟

-چون چیزی از پرواز نمی دانم، پریدن بلد نیستم.

-پس دنبالم نیا، نمی توانم پرواز یادت بدهم، خودت باید یاد بگیری.

با التماس گفت:

-اگر تو کنارم باشی، اگر مطمئن باشم که گذشتن از دینم...

گفتم: من این را نمی خواهم. من هیچی نیستم که به من تکیه کنی. بدون وجود من بخواه که پرواز کنی. اگر به خاطر

من بخواهی نمی شود.

با لجبازی گفت: تو هم منو نخواه، دینت که منو نخواست، اگر می خواست در یک خانواده ی مسلمان به دنیا می

آمدم ولی اینطور نشد، من چیزی نمی دانستم تا وقتی که تو را دیدم و شناختمت. اول بی خیال بودم، بعد خودم را

گول زدم، بعد چشم های روشن و صادق تو را که دیدم فهمیدم فاصله ای نیست، ما هستیم، هر دو، خواستن آمد،

فهمیدم من یک مردم، فاصله دهن باز کرد و من از تو دور افتادم، تو دورتر، باید پل بزنی. کمک کم تا با هم این پل

را بسازیم.

گفتم: من نمی توانم، خودت باید پل را بسازی. تصمیمت را بگیر، چشم هایت را باز کن و بین من این طرف رودخانه افتاده ام و دستم به تو نمی رسد، چطور کمکت کنم؟

گفت: من نمی توانم. از خانواده ام، از فامیل طرد می شوم. غیر ممکن ترین ها را از من نخواه.

گفتم: من نمی خواهم این اتفاق برایت بیفتد، چون نمی توانم جای همه ی آنها را پر کنم. راه ما از هم جداست الن و من هیچ ارزشی ندارم.

گفت: باشه برو. ولی این را بدان گنج من جایی است که دا من آنجا باشد.

از اتاق بیرون آمدم، دیگر نمی توانستم بشنوم، منطق فرار کرده بود، من هم از ساختمان زدم بیرون.

خیلی که گذشت تلاشم برای پیدا کردن خودم بی نتیجه ماند. خالی از اعتماد به نفس، احساس بدبختی می کردم. با

فکر دوری و سرنوشت شوم خودم و تسلیم سرنوشت شدن و خفه کردن احساس درون قلبم زندگی می کردم.

شاید کسی پر کننده ی تضادهای بین من و الن بود؛ تضادها نه تفاوت ها. ما تفاوتی با هم نداشتیم، ما یکی بودیم.

تضاد خارج از ما بود. محیط اطرافمان آن را می ساخت، ما بی گناه بودیم و گناه، محیطی بود که ما را احاطه کرده

بود. مایعی که دور تا دور ما را گرفته بود. فضایی که هر لحظه تنگ تر، خفه مان می کرد.

خوب که فکر می کردم هیچ می شدم و همه او را می خواستم. مذهبش را ازش می گرفتم و خودم را به او تزریق می

کردم. عشق جای خود را داشت، دین و ایمانش که نبودم. به جای مسیح مصلوب، آرامی که ظلمی ندیده بود را

تحمیلش می کردم. من حتی برای اعتقاداتم، عشقم نجنگیده بودم. فرار می کردم و تنها جرأت می کردم خودم را با

مسیح او مقایسه کنم. خدای او و من یکی بود. چرا من همه چیز را اینقدر بزرگ می کردم؟ شاید چون بزرگ و دور

بود.

در دانشکده فکرم درس و برعکس بود در خانه مادر و پدر و اتفاقات روزمره. به خودم وقت نمیدادم فکر کنم ولی شب هایم برای خودم بود گاهی شبها تا صبح فکر میکردم شبهای بعد اگر میخواییدم تا صبح کابوس میدیدم شبهایم مال خودم بود ولی نه آنطور که دوست داشتم به سرنوشت شومم فکر میکردم به روح ناکامم به جسم خسته ام گاهی فکر میکردم الن در قلبم همیشه زنده است دروغ گفتن بس بود گول زدن خودم دیگران گول خورده بودن کاوه و مینو باور کرده بودند که من به واقعیت تن داده ام شاید از همان ابتدا هم فکر میکردند علاقه ما به هم یک شوخی است یک دوستی که با گذشت زمان کمرنگ میشود ما با هم یاد میگیریم با هم رشد میکنیم چند سال بعد راهمان از هم جدا میشود من خودم میشوم او میرود پی زندگی اش من خودم را باور میکنم خود بیرونی ام که من را احاطه کرده مذهبم اعتقاد خانواده و جامعه ام و او خودش میشود خود بیرونی که با من ناهماهنگ است مذهبش اعتقادش خانواده اش و جامعه کوچکی که درون شهر بزرگی میکند آدمهای درون کلیسایی که در میان شهر بزرگی پر از گنبد و مناره و صدای اذانش به حیاتشان ادامه میدهند عبادت میکنند و خدا را می پرستند به مراسمشان علاقه داشتم چون وجود داشتند و من علی رغم این که دوستشان داشتم هم‌رنگشان نبودم

به گذشته برگشتم داشتان ما از کجا شروع شده بود ؟ از آنجا که در راهروی ساختمان معماری انتظار مینو را میکشیدم همیشه آنجا پلاس بود همان جا که دلش بود یاد حرف الن افتادم کجا شنیده بودم کجا خوانده بودم : دل من جایی است که گنج من آنجا باشد انجیل را باز کردم دوباره از ابتدا تا انتها همه را خواندم و این جمله را وقتی پیدا کردم که صدای الن تکرارکنان برای همیشه این جمله را در قلبم حک کرده بود داستان ما از آنجا شروع شد ادامه پیدا کرد و کم کم پایان گرفت

از هم دور افتاده بودیم ولی قلبش از آن من بود در خلوت حسش می کردم در جمع با من حرف میزد زیر نگاهش پرپر میزدم ولی نمیدیدمش همه خیال بود مدتها بود او را ندیده بودم ولی در همه شبهایم میان همه خوابهایم زنده بود در گوچه های پر درخت قدم میزدم شاخه ها گاهی روی سرم چتر می ساختند تا نور خورشید به سرم نیفتد ولی

من سرم را بالا نگه داشته بودم و ب بازی نور لابلای سبز بالای سرم قایم باشک بازی سبز و طلایی برگها و شاخه ها با خورشید خدا لبخند میزد

به آواز زمین گوش میکردم زندگی سبز شده بود یک برگ خیس شبنم که با من حرف میزد را در دست گرفتم و با آن رقصیدم یک دور که زدیم پشت سرم یک سایه دیدم کسی تعقیب میکرد بی توجه به راهم ادامه دادم او قدمهایش را با قدمهای آرام من یکی کرده بود انتهای کوچه همه سفید پوش بود زمستان با بهار یکی شده بود درخت های کاج پل سنگفرش خیابان سفید سفید بودند آدمها همه سفید پوشیده بودند پیراهن برف تنشان بود و برف بازی می کردند من ترس تعقیب را فراموش کردم دویدن وسط سفیدی دستم روی لبه پل کشیده شد برف واقعی بود و در دستم آب شد و نرمی اش زیر پوست دستم حس کرد زمین را لمس کردم آوازشش قطع شده بود ولی خش خش سینه ام را میشنیدم وقتی دستم را روی پوست پوشیده از برفش کشیدم صدای سرفه اش را شنیدم ولی زمین نبود او بود که من ازش نمیترسیدم چطور برفها در دستم خیس و گلوله شد و چطور برگشتم و گلوله ب شانه اش خورد نفهمیدم

حرکت سریع بود زیر یک درخت پوشیده از برف ایستاده بود دنبال کسی میگشتم دور از چشم او کنار درخت ایستادم و شاخه هایش را تکاتن دادم و به جای درخت او سفید پوش شد غافلگیر شد من فرار کردم و او در تعقیب من کمی جلوتر روی خیزی و سفیدی زمین سر خوردم و میان سفیدی برفها غلتیدم او که به من رسیده بود تا میتوانست برف رومیم ریخت غافلگیر شده بودم و زیر برف ها مدفون صورتم خیس شده بود و از چیزی که نمیدانم اشک بود یا سردی برف و مرامی لرزاند می سوخت سردم شد از جایم بلند شدم از زیر سفیدی قبر برفی ام که بیرون آمدم فهمید چه حالی دارم غمگین بودم

در اوج شادی دوباره پیدا کردنش غمگین بودم چرا؟ او فهمید از دنیای دیگر باخبر بود ولی من نمیدانستم چطور غم اعماق دل را میشناخت حالم را میفهمید صورتم را زیر پالتوی گرمش پنهان کردم شال گردنش را دورم پیچید

سرما و غم رفتشال گردنش کنار بینی ام بوی محبت میداد و من آ بوی ابدی را با تمام وجودم نفس کشیدم و در ریه هایم یادگاری نگه داشتم چطور او از سفیدی برف خبر داشت و من بیخبر به دنبال سوالات بی جوابم می گشتم از دنیای دیگر آمده بود و من جواب همه سوالاتم نپرسیده ام را در گرمی شال گردنش گرفته بودم

از خواب که بیدار شدم دیگر مجهولی سوال بی جوابی در فکرم نبود.

همدیگر را دوس داشتیم و باید این عشق را به جایی میرساندیم فاصله بین دو ترم چه قدر طولانی شده بود من به زندگی ادامه میدادم از اطرافم از ثانی حرکت طبیعت از یک لبخند یک قطره اشک از ی ثانیه های حرکت طبیعت از یک لبخند یک قطره اشک از یک بوسه روی گونه مادر چین و چروک های دستهای پدر از تغییرات نور بر اشیا از آدمها از فضای خالی و پر اطرافم و من فقط غرق ثبت ثانیه ها بودم بیشتر عکسهایم سیاه و سفید بود به نظرم نور و سیاهی در آنها خاصیت بیشتری از رنگ درون عکس های رنگی داشت به نظرم رنگی تر بودند و با آدم حرف میزدند بی رنگی گاهی صدا می شد و نور و سیاهی با من حرف می زد تابستان تمام شد پاییز آمد فصل ها تغییر می کردند و من همچنان خواب برف را میدیدم ولی دریغ از قطره کوچکی محبت

هیچ خبری از او نداشتم کاوه و مینو که فکر میکردند میخوام تنها باشم حرفی از او نمیزدند گهگاهی مینو خبری مبهم میداد میان صحبتهایش اسم الن که می آمد همه گوش می شدم و همه چشم و همه حرف های مربوط به او را به خاطر می سپردم

یک هفته شروع کلاس ها ندیدمش چند هفته بعد هم ندیدمش مینو ساعت کلاس های او و کاوه را به من گفته بود من با چه کسی لجبازی میکردم تمام واحدهایم را روزهای مخالف روز کلاس هایم برداشتم حتی مجبور شدم بدترین ساعات و بدترین روزها را انتخاب کنم تصمیم داشتم فراموشش کنم خاموشش کنم ولی خودم خاموش میشدم آیا واقعا از دل برود هر آنکه از دیده برفت ؟ بارها این سوال را از خودم پرسیدم برای من جواب نمی داد باید میگفتم هر آنکه از دیده برفت بر دو چشم بسته یار نشست

نمایشگاه عکاسی یعنی نتیجه دو سال تحصیل در رشته مورد علاقه ام کاری مشترک بین من و مینو و چند نفر از بچه های عکاسی که برگزار شد باز هم او نیامد

کاوه هر روز با یک دسته گل میامد روز سوم تقریباً همه از نمایشگاه دیدن کرده بودند حتی عمو و زن عمو هم آمده بودند ولی خبری از آلن نبود برای من نه برای خاطر مینو هم که شده بود باید می آمد ولی نیامد و من فقط برای او بود که عکسهایم را به دیوار سفید و بلند زیر نور افکن ها در قاب چوبی بزرگ و کوچک به نمایش گذاشته بودم شوق و ذوقم مثل شعله یک شمع نیمه سوز در برابر باد خاموش میشد و او نیامد ولی وقتی روز چهارم امید از مسافرت برگشت و با یک سبد گل و یک دیوان شمس در دست پا به نمایشگاه گذاشت لبخند به لبم برگشت و من هنوز هستم و وجود دارم را حس کردم شوق برگشت و من شادی درون قلبم را مدیون مهربانی نگاه او بودم

به هر عکسی که میرسید چیزی میگفت چند دقیقه مقابل عکس می ایستاد و بعد عقیده اش را میگفت از اظهار نظر دقیقش تعجب میکردم یعنی او این همه دقت و اطلاعات داشت و من خبر نداشتم چقدر کم شناخته بودمش و چه قدر واقع بین بود و دیدش به زندگی بازتر از من بود افق نگاهش خیلی دور نمیرفت هر چه میدی واقعیت بود با مخلوطی از احساس واقعی درون قلبش که حقیقی بود طوری که فکر می کردم اگر دست دراز کنم میتوانم سیب احساسش را از بالای شاخه های درخت فکرش بچینم

تماشا که تمام شد کنارم ایستاد و با آن قد بلندش سرش را پایین آورد و کنار گوشم گفت : عکسهای تو از همه بهتر بود.

گفتم : این نظر توئه

-واقعیت را گفتم

-چون دوستشان داری این را می گویی

گفت : هم عکس ها را هم چشمهایی که به سوراخ کوچ دوربین خیره شده انگشتهایی که روی دکمه رفته و همه را به

اسم خودش به ثبت رسانده را دوست دارم تو را دوست دارم آرام

لبم را گاز گرفتم و گفتم : پسر عمومی خوبی باش و اینجا از این حرفهای قشنگ قشنگ نزن و ذوق زده ام نکن.

-چرا باورم نمیکنی ؟

-باورت دارم به عنوان یک دوست خوب یک برادر کسی که به او تکیه کنم و از حمایتهايش لبریز شوم حتی

دوستت هم دارم ولی نه آن طور که تو می خواهی نه آن طور که تو...

-باشه ادامه نده دیگر چیزی نگو می دانم دلت جای دیگر است ولی من منتظر می مانم

وقتی می رفت با خودش تکرار میکرد : صبر میکنم صبر

وقتی بیرون رفت به خودم فحش دادم چرا رنجاندمش ؟ من خودخواه چه میخواستم که او نداشت ؟ کسی که همه

عمرم کمکم کرده بود از بچگی همراهم بودو با او زندگی را راحت گذرانده بودم فکر کردم چرا نمیتوانم کسی را که

دلم میخواهد باور کنم در عوض باید کسی را که نمیخواهم باور کنم چرا همه چیز دنیا درهم و مغشوش است چرا

همه جاها با هم عوض شده چرا ما از پدر و مادری که مجبوریم متولد میشویم این چه جور انتخابی است که از لحظه

تولد از ما سلب شده است حتی قدرت انتخاب زندگی و مرگ حتی خودکشی هم نوعی تقدیر است تولد در مکان و

زمان خودش نوعی سرنوشت و من تسلیم خیلی از ناخواسته ها شدم به واقعیت برگشتم جوابی برای سوالهایم

نداشتم نگاه های دختران همکلاسیم را به امید دیده بودم خواستنی بود میدانستم مودب و مهربان بود آنقدر فهمیده

بود که حتی کاوه و مینو هم با دیدنش پی به حماقت من بردند کاوه با احترام از او صحبت میکرد به قول الن همه چی

تمام شده بود مینو کنارم کشید و گفت : چه پسر عمومی چرا تا حالا چیزی راجع به او به ما نگفته بودی ؟

-حرفش پیش نیامده بود

-چه بدسلیقه ای که راجع به او صحبت نکرده بودی معلومه که دوستت دارد تمام مدت تو نخش بودم دنباله نگاهش

را که میگرفتم به تو ختم میشد

گفتم: چشم کاوه روشن تو نخ امید بودی؟

-کاوه هم خیلی ازش خوشش آمده

دیوان شمس دستم بود گفت: چه باسلیقه بازش کن

صفحه اول جلو رویم باز شد نو شته بود: تقدیم به دختر عموی نازنینم آرام همیشه عاشقت می مانم حتی اگر

سکوت جواب هزاران حرف نگفته ام باشد

نمیدانم چرا اشک در چشمانم حلقه زد دلم برای امید می سوخت یا خودم؟ دیگر نمیتوانستم فضای خفقان آور

سالن را تحمل کنم یاد الن عشق امید زندگی خودم دودلی و تردید همه به قلبم فشار می آورد دیوان را روی میز رها

کردم و به مینو گفتم می روم بیرون هوا بخورم

خیلی که قدم زدم خیلی که هوای خنک پاییز را وارد ریه هایم کردم یلی که از نم نم خیس باران سردم شد و اشک

گرم همراهی ام کرد خیلی که فکر کردم و به نتیجه ای نرسیدم برگشتم به نمایشگاه به جز چند نفر از بچه های

خودمان کسی نمانده بود بچه ها هر کدام گوشه ای چیزی پیدا کرده و نشسته بودند دو نفر فنجان بدست ایستاده و

با هم حرف میزدند ایستاده جلو در بلا تکلیف باید می رفتم برای چه آمده بودم؟

جلوی یکی از عکسهایم ایستادم همان جلوی در اولین عکس چرا این را روی دیوار زیر نور ملایم یک چراغ کوچک

گذاشته بودم؟ چون کوچک بود و در قلبم به وسعت همه دنیا جا داشت سوژه اش مال دیگری بود نگاهم به سوژه

بود ولی قلبم با دیگری حرف میزد صدایش کنار گوشم بود و من حلقه فوکوسنیک را تنظیم می کردم دوربینم با

یک لنز تله منتظر چه سوژه ای بود؟ نگاهم دوخته به منظره و برو لحظه آخر دستم روی کلانشور بود ولی صدای

کلیک را گوشم نشنیده بود که دست او با یک حلقه ظریف و زیبا جلوی چشمهایم جلوی لنز دوربین آمد و من

غافلگیر شده چیزی نمیدیدم صدای کلیک را شنیدم و ترکیب زیبای ساخته شده او را دستش و حلقه ظریف نزدیک

به چشم مصنوعی حالت اصلی خودش را از دست داده بود درست شبیه نور انتهای یک تونل یا ورودی آبراه شد بود

عکس را ندیده بود و من که به نظرم زیباترین عکسم بود جلوتر از همه روی دیوار بلند سفید نصبش کرده بودم دستم را روی دستش در عکس کشیدم چشمم روی حلقه دستم ثابت ماند این چه هدیه ای بود حلقه ای بود که در دستم میدرخشید شاده بود ولی ارزان قیمت نبود ارزش همه دنیا را داشت و حتی دلم نیامده بود با گذاشتنش در دستم با درخشش میان انگشتم مخالفت کنم و او خودش به دستم گذاشته بود وقتی پرسیدم این چیه گفت : عیدیه نمادی از یک پیود و من گفتم :هیچ پیوندی نیست و با گفتن این حرف دستم رفت به طف حلقه فوری گفت : باشه نماد یک جدایی چرا لج میکنی ؟ گفتم این طوری بهتر شد فقط به ظرت کمی سوزناک نیست ؟

-عیبی ندارد از زندگی واقعی ما که سوزناکتر نیست

و باز گفتم: واقعیت خیل هم شاده بستگی داره چه برداشتی ازش داشته باشیم یا چطور باهاش روبهرو شویم این خود ما هستیم که زندگی را سخت میگیریم و او گفت : این ما هستشم که نمیتوانیم آن طور که میخواهیم زندگی

کنیم و در پاسخش گفتم : اگر بخواهیم میتوانیم زیاده خواهی اگر نباشد میشود

-ولی چیزی که من میخواهم زیاده خواهی نیست همه زندگی ام است.

-چه کم اشتهای زندگی ات را فقط در یک لحظه می خواهی بدست بیاوری

-نه در یک لحظه کنار یک آدم حتی اگر سالها طول بکشد

-خوش به حال آن آدم

-خوش به حال من که دوستش دارم

-بیا تا آخر دنیا همینطور با هم دوست بمانیم

-اگر نشد چی ؟

-حتما میشود اگر بخواهیم فقط آگز بخواهیم

حتی به یک سال نکشیده بود که همه چیز خراب شد فقط چند ماه

ما نخواسته بودیم ؟

حالا میفهمم خیلی اتفاقات خارج از خواسته ماست

فکرک تمام نشده بود که الن را دیدم اول حسش کردم بعد صدایش را نشنیده شنیدم آن گاه او را دیدم که دیوان شمس من در دستش کنار میز ایستاده و دارد کتاب ورق می زند کی آمده بود ؟ چند دقیقه قبل این را حس کرده بودم روبه رویش که ایستادم فکر کردم از چه چیز فرار میکنم او روبهرویم ایستاده بود و من آرزوی دیدارش را به گور نبردم

گفتم : سلام او که سرش را بلند کرد رنگش پریده بود تصویر مرگ در چهره اش پیدا بود لاغر شده بود چشمهایش برق نداشت مات و تیره بود شاید به خاطر تیرگی رنگ لباسش بود او که هیچوقت تیره نمیپوشید عزادار چه بود ؟ عزادار عشق ؟ حتما به مرگ رسیده بود

حالا میفهمیدم فقط بودن مهم نیست چگونه بودن مهم تر بود او بود ولی نبود انگار اصلا وجود نداشت تنها صدایش الن خودم بود وقتی گفت :تبریک میگویم آن شاخه گل رز روی میز مال تو بود
گفتم : چرا بود ؟ چرا خودت به من نمیدهی به گل روی میز خیره شدم و گفتم : چه رنگ قرمز آتشینی همانی که من دوست دارم

لبخند که زدم به صورتم نگاه کرد و گفت : تو بیخیالتر از همیشه ای و این منم که در این مدت پیر می شدم صد سال بس نیست ؟

گفتم برای پیدا کردن خیلی چیزها نه برای درک خیلی از پدیده ها کم هم هست

گفت : و بعد فهمیدن چیزهای عذاب آورتر کشنده است

گفتم : زمان زیادی نگذشته و تو حرفهایت تیغ دارد

دیوان هنوز در دستش بود وقتی گفت یک جوری حرف میزنی انگار هیچ اتفاقی بی ما نیفتاده

گفتم : مگه چیزی شده ؟

-این همه مدت چیزی نشده از من فرار کردی واحدهایت را طوری برداشتی که من را نبینی هیچ خبری از تو نبود و

حالا میفهمم چرا من احمق تمام مدت فکر می کردم از احساساتت فرار میکنی چون به نتایج رسیده ای که از آنها

میترسی فکر می کردم کمی احساس برای من چشم انتظار تو در دلت پیدا شده ولی حالا میفهمم اشتباه کردم

به صفحه اول دیوان شمس در دستش نگاه کردم و گفتم : تو که خبر داشتی خودم بهت گفته بودم امید چه احساسی

به من دارد از تو بعیده تو که خیلی خوب من را میفهمیدی

-اشتباه میکردم چرا گذاشتم به من بگویی چرا عذاب وجود رقیب را خودم دستی دستی به جان خریدم ؟حالا

میفهمم اشتباه می کردم من تو را فقط برای خودم تنها میخواستم حالا که نشدنی است حالا که اشتباه می کردم میروم

-از در بیرون رفت و حتی به من فرصت نداد حرف دیگری بزنم.

فصل نهم

روزها گذشت و من حتی نتوانستم واقعیت رفتن او را باور کنم. هنوز به دوری فکر نکرده بودم. علی زغم نگاهای

مادر و زن عمو که پر از حرفهای ناگفته بود و تبادل فکری که من از نگاه های همزمان آن دو به من و ایما و اشاره

های شان که نشان از فکری مشترک بین آن دو داشت می دیدم، هنوز فکر دیگری را واقعیت می دانستم.

واقعیت اطرافم را نمی دیدم. حتی چیزهایی شنیدم که شاید روزی در گذشته ناراحتم می کرد یا حس حسادت را در

من به وجود می آورد ولی حالا چرا با شنیدن حرف های زن عمو راجع به پریچهر هیچ احساسی پیدا نمی کردم؟

وقتی زن عمو انگار از روی قصد تا مرا دید شروع به تعریف از روبرو شدن اتفاقی اش با پریچهر کرد و تعاریف

بعدی اش، هیچ کدام برایم اهمیتی نداشتند. از خودم تعجب نمی کردم. عوض شده بودم و احساساتم از آن دیگری

بود و من هیچ وقت فکر

نمی کردم بالاخره واقعیت مرا از کسی که دوست داشتم دور کند، ولی باید باور می کردم. صدای زن عمو را شنیدم که به مادر می گفت: آره مریم جون، نمی دانم دل امید کجا گیره که هر کسی را پیشنهاد می کنم یک ایرادی می گذارد رویش و رد می کند.

علی رغم گنهان کاری های کاوه و مینو، احساسم به من هشدار می داد. مینو به هر بهانه ای حرف امید را پیش می کشید و کاوه از خوبی های امید می گفت و اشتباه من که چرا به خواستگاری اش جواب مثبت نمی دهم.

حشم خاموش شده بود، ارتباط قلبی ام با الن قطع شده بود؛ از هم دور افتاده بودیم. ولی آن روز آن قدر خودم را به نزدیک حس می کردم که تصمیم گرفتم اعتراف کنم، حس عجیبی داشتم، مطمئن بودم که او را می بینم.

از کلاس آخر که بیرون آمدم، یکی از دانشجویها به من گفت: رئیس دانشکده در اتاقش می خواهد تو را ببیند. پرسیدم: نمی دانی چه کارم دارد؟ و اظهار بی اطلاعی کرد و من با هزار سؤال پا به دفترش گذاشتم.

جلوی دفتر نمی دانم چرا ترس برم داشت، و وقتی وارد شدم و صورت رئیس را دیدم وحشتم بیشتر شد. شاید چون صورتش چیزی به من می گفت. همیشه این طور صورت ها چیزی را از من جدا می کردند. قرار بود اتفاق بدی بیفتد؛ این را حتی در لحن صدای استاد فهمیدم.

پرسید: خانم تهرانی؟

سرم را که پایین آوردم، صندلی روبروی میزش را نشانم داد و گفت: بفرمایید. هنوز نشسته، نشسته بود که بی وقفه شروع به صحبت کرد: شما دانشجوی عالی و بانظباتی هستید؛ از نمره هایتان، از رفتار و از ظاهرتان کاملاً مشخص است. به کاغذ جلوی نگاه کرد و بعد به صورت من: از شما بعیده، البته من باید با خود شما صحبت می کردم که این کار را کردم. شنیدن این حرف ها از زبان بعضی آدم ها و فوری قبول کردنشان اشتباه بود. می دانم که شما دروغ نمی گوئید، خودم خواستم شما را ببینم و با شما صحبت کنم و تا مطمئن نشوم هیچ تصمیمی راجع بهتان

نگیرم.

گفتم: راجع به...

__ارتباط شما با یکی از دانشجوهای معماری.

گفتم: آقای کاوه مظفری نامزد یکی از دوستان من هستند.

پرسید: ایشان ارمنی هستند؟

گفتم: منظور شما آقای صفائیان است.

__پس قبول دارید؟

__ایشان دوست صمیمی آقای مظفری هستند. ارتباط من با آقای صفائیان...

__مشکل ارتباط شما نیست. مشکل مذهب این آقایست و حرف هایی که ما از دیگران شنیده ایم.

گفتم: از این حرف ها خیلی زیاده. من واقعاً متأسفم و نمی دانم چطور برای شما توضیح بدهم.

__حق با شماست، از این حرف ها به خصوص پشت سر دختر زیبا و با شخصیتی مثل شما زیاد است. من فقط می

خواستم گوشزد کنم بیشتر مواظب خودتان و رفتارتان باشید.

گفتم: از نصیحت شما ممنونم استاد، قول می دهم که اجازه ندهم این حرف هایی که به گوش شما رسیده، ادامه پیدا

کند.

__من حرف شما را باور می کنم. پس قول دادید که جای حرف برای شایعه سازها نگذارید؟

گفتم: بله، قول می دهم.

از اتاق بیرون آمدم، الن روبرویم ایستاده بود. فکر کنم رنگم پریده بود. سردم بود، لبم می لرزید و به زحمت اشکم

را کنترل می کردم تا از چشم هایم سرازیر نشود. با دیدن او، ولی آرام شدم، علی رغم این که می دونستم اتفاقی

قرار است بیفتد.

فقط فرصت کرد بگویی سلام و من بگویم: سلام، تو را هم خواستند؟ و او سرش را پایین آورد و وارد اتاق شد. من نداشتم حرکت کنم. پشت در تکیه به دیوار دادم. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که بیرون آمد.

پرسیدم: به تو چی گفتند؟

همان حرف ها، بیا برویم.

گفتم: با هم؟

البته، چه اشکالی دارد؟

من شجاع شده بودم. کسی ذهنم را روشن کرده بود، یکی ترسم را فراری داده بود و من به واقعیت درونم رسیده بودم؛ واقعیت عشقم به او و اعتراف به او، ولی حالا چرا؟ خودم هم نمی دونستم، فقط با خودم، با رئیس دانشکده، با حرف های شایعه سازها، با همه لج کرده بودم، حتی با خانواده ام. می خواستم همه چیز تمام شود، نتیجه بگیرم، با اتمام حجت به قلبم، به او، به عمه مردم، فاصله بینمان و جدایی پاک می شد.

گفتم: بیا شجاع باشیم، بیا بخندیم و شاد باشیم.

با دیدن رنگ پریده صورتت می شود شجاع بود؟ لرزش صدایت حتماً شادم می کند.

گفتم: پس بیا نخندیم، این را که می توانی.

گفت: دیگر هیچ وقت تا آخر عمرم نمی توانم بخندم.

پرسیدم: مگر چی بهت گفتند؟ اخراجت کردند؟ بگو!

ساکت بود و دلشوره به جانم انداخته بود. گفتم: بگو دیگه.

گفت: هیچ اتفاقی نیفتاده، هیچی.

مطمئن، راست می گویی؟

مگر تا حالا دروغ از من شنیده ای؟

گفتم: هیچ وقت.

پس باور کن.

گفتم: باور می کنم و دلم می خواهد بخندم. اگر بدانی چقدر شجاعت پیدا کرده ام، ذهنم روشن شده، خیلی حرف ها دارم که به تو بگویم، بیا برویم بنشینیم، قهوه بخوریم و با هم حرف بزنیم.

گفت: ولی...

ولی نداره، بیا، بین چند تا آبنبات هم دارم، با هم قورتش می دهیم. لبخندش کاملاً خالی بود، کج و کوله بود، جور خاصی که لرزش صدایش به قلبم سرایت کرد ولی من هنوز نمی فهمیدم چرا. در کافه تریای دانشکده، روی صندلی همیشگی، روبروی هم نشستیم.

گفتم: دلم برایت تنگ شده بود.

ساکت بود و به فنجانش خیره شده بود. دوباره گفتم: دلم خیلی برایت تنگ شده بود. خیلی که منتظر جوابش، ثانیه های سکوت را شمردم، گفت: دل من هم تنگ شده بود.

گفتم: خیلی حرف دارم بهت بگویم، فقط قبلش بگو، رئیس دانشکده به تو چی گفت، تو چی گفتی؟

گفت: چیزی گفتم که جا برای هیچ حرفی نماند، طوری که دهن همه شایعه سازها برای همیشه بسته شد.

گفتم: چقدر ترسیده بودم. ولی وقتی پشت در اتاق منتظرت ایستادم جرأت پیدا کردم، فهمیدم می توانم، آینده دارم، خودم هستم و تو را دارم.

انگار اصلاً حرف هایم را نشنیده بود.

تکرار کرد: حرفی که گفتم جا برای هیچ ایرادی نگذاشت.

گفتم: خوشحالم، فقط نمی فهمم تو چرا این قدر ناراحتی؟!

سرش را بلند کرد و با تعجب به صورتم زل زد و گرسید: واقعاً خوشحالی، حتی اگر بفهمی چی گفتم؟

گفتم: حدس می زنی.

چه حدسی؟

می خواستم به احساسات واقعی ام، تلاش ها و نقشه هایی که برای آینده کشیده بودم اعتراف کنم. هنوز یک کلمه، یک صدا، صدای خودم را نشنیده بودم که یمی از دوست های الن که از کنارمان رد می شد زد روی شانه اش و گفت: الن خان شیرینی یادت نرود. الن که جوابی نداد او هم رفت.

او که رفت، صدایش در گوشم بود ولی طنین خوشایندی نداشت. حادثه ای پیش آمده بود، اتفاقی که من درش نقشی نداشتم.

با این حال سعی کردم به چیزی غیر از خودمان فکر نکنم و فقط به آن لحظه و او که روبرویم نشسته بود فکر کنم. گفتم: یک آبنبات بردار، از همان هایی است که دوست داری.

گفت: نه، نمی توانم.

معه اش گنجایش یک آبنبات کوچک را نداشت، یک تکه عشق می پرید به گلایش، یعنی آدمی که عاشق نباشد، شیرینی عشق و آبنبات دلش را می زند، برش می گرداند.

گفت: خوب، می گفتم.

گفتم: تو بگو.

قهوه اش را تا آخر سر کشید، بلند شد و گفت: باشه برای بعد.

یکی در من فریاد زد، شجاعت در من فوران کرد و گفتم: بنشین و قبل از این که نگفتم، نرو.

دستم خورد به حلقه ظریف دستش، هدایی خودم، دستم را فوری برداشتم و گفتم: خوب؟!

گفت: الن جایش نیست، خوشحالی ات...

همین الان وقتشه، تو به استاد چی گفتمی که دیگر حرفی نزد و قانع شد؟

__ همه چیز را گفتم، واقعیت را.

گفتم: واقعیت چی؟

مهربان شده بود وقتی گفتم: نمی توانم بگویم آرام، ازم نخواه.

__ چه کاری کرده ای که نمی توانی از حرف بزنی؟

__ بگذار سر فرصت، الان وقتش نیست؛ تو خوشحال تر از آنی...

__ و احمق تر از این که لایق دانستن واقعیت باشم، آره؟ بگو چی کار کردی؟

__ مینو و کاوه بهت نگفتند؟

__ آنها هم خبر داشتند؟ پس اتفاق مهمیه، خیلی مهم.

بعد خیلی سریع در ذهنم حرف هایش را کنار هم چیدم. با شنیدن حرف هایش استاد قانع شده بود، من ناراحت می

شدم، دیگر هیچ وقت نم خندیدم، آبنبات قورت نمی داد، خیلی مهم بوده؟... فرصت نداد به افکارم ادامه بدهم و به

نتیجه برسم.

بی مقدمه گفتم: با ژنیک نامزد کردم.

بی مقدمه خندیدم، چه عکس العمل احمقانه ای، چرا الان؟ خنده برای پنهان کردن همه احساسم، چه احمق بودم،

چرا نفهمیده بودم، عشق واقعاً آدم را کور می کند، درسته کور شده بودم، بعد از آن کر هم شدم، حتماً وقتی دل

خالی می شود، نفرت آدم را کر می کند.

گفتم: مبارک باشد.

به همین راحتی، نزدیک بود با لو دادن احساسم همه چیز را خراب کنم. چقدر خدا دوستم داشت.

گفتم: ممنون.

من هم در دل گفتم: ممنون که نگذاشتی ادامه بدهم. پرسیدم: کی این اتفاق افتاد؟

__یکی دو هفته قبل.

پرسیدم: تولد مسیح؟

__آره، روز خوش یمنی است.

__پس شما هم مثل ما به این روزها اعتقاد دارید.

بلند شد. می خواست تنهایم بگذارد و برای همیشه برود.

گفتم: روزی مردی از من خواستگاری کرد، یک مرد دیگه پرسید: خواستگارم را دوست دارم؟ حالا من از تو می

پرسم: دوستش داری؟

گفت: برایت مهمه که بدانی؟

گفتم: دروغ نمی توانم بگویم، آره خیلی.

__چرا؟

__برای تو چرا مهم بود؟

گفت: چون دوستت داشتم دلم نمی خواست بدون عشق ازدواج کنی.

دوستم داشت. فعل مضارع خیلی دور بود، حالا دیگه ندارد.

گفتم: بایم مهمه چون تو مهمی. ولی حالا چه فرقی می کند؟

گفت: حق با توهه، راه من و تو از اول هم از همدیگر جدا بود، چرا نفهمیدم

نمی دانم. شاید تو فهمیده بودی ولی من هیچ وقت نفهمیدم.

__حالا که فهمیدی پس برو. فقط قبل از رفتن به من بگو، مینو و کاوه را هم برای نامزدی ات دعوت کردی؟

__آره، ولی نیامدند.

فکر کردم حداقل این قدر معرفت داشتند که نروند. گفتم: مثل این که حال مینو خوب نبود.

بدبخت من، اگر مینو با شنیدن این خبر، حالش بد شده بود یا شاید هم این طور وانمود کرده بود تا برای نرفتن بهانه داشته باشد، من باید چی کار می کردم؟ چیزی عوض نمی شد، نه، من چیزی را از دست می دادم، نه حالا بلکه درست زمانی که تصمیم گرفته بودم شجاع باشم، دل به دریا بزنم و اعتراف کنم. نه، من چیزیم نمی شد.

گفتم: خداحافظ.

نمی دانم چطوری این یک کلمه را گفتم که دل خودم هم سوخت، انگار آخرین بار بود که می دیدمش، بالاخره فاصله مذهب ما را از هم جدا کرده بود، ایده ایسم عشق، فدای رئالیسم مذهب شده بود. آرزوها و خواسته هایمان را فدای واقعیت زندگی کردم، هماهنگی، علاقه شدید و نزدیکی روحمان به هم چی؟ درکی که من از او داشتم چی می شد؟

خداحافظی نکرد، من صدایی نشنیدم. سرم پایین بود. فکر می کردم رفته، چرا حس نکرده بودم، احساس مرده بود. سرم پایین بود و به ته فنجان قهوه خیره شده بودم. این بار فنجان در دستم می لرزید و شکل های مختلف از اشکی که از چشم هایم در فنجان می پکید می ساخت.

__ صدا گفت: گریه می کنی؟

و من گفتم: نه.

صدا گفت: پس این قطره ها چی هستند؟

__ یک روز دلم می خواست این قطره ها را تزریق کنم به رگ هایش، که مال خودم باشد، خودم قطره شوم، سر بخورم بروم تو وجودش، من و او هر دو یکی شویم، چیزی بین ما فاصله نیندازد حتی به نازکی یک مو، من خودم خودم باشم. حالا بیرونش می ریزم، دیگر لازمشان ندارم، دست خودم نیست، ازم کنده می شوند و در فنجان قهوه می چکند. تو هر کدام کلی آرزو خوابیده، کلی عشق.

بعد، صدا رفت و من رفتم به دیاری که آرامش داشت و سکوت. سرم به دوران می افتاد، اشکم مدام سرازیر می شد و باز تکرار، از قلبم خون می ریخت، نفسم تنگ می شد. یک وزنه هزار کیلویی به قفسه سینه ام فشار می آورد و من حس مرگ را داشتم. تب می کردم و بعد از سرما می لرزیدم، بعد انگار که می مردم، بی حس و ساکت.

آخرین بار، قلبم مرد و من ساکت شدم، احساس در رگ هایم خشکید. همان روز که دستم را بریدم، مچ دستم، و خون که فواره زد من سبک شدم، راحت شدم، یکی خون را بند آورد و من روی تخت بیمارستان خوابیده، روی آسمانها پرواز

می کردم. شجاعتم این طوری خالی شد. بعد در یک امام زاده تکیه داده به ضریح طلایی دخیل بستم. اشک اصلاً نمی ریختم، یعنی چیزی نداشتم، خالی بود.

در خانه، صداها همه غریبه بودند، حتی گاهی صدای مادرم. همه حرف می زدند، به گمانم که حرف می زدند، جز سوزش آمپول به دستم هیچ حسی نداشتم ولی آن هم نمی توانست آهم را دریاورد حتی نوازش دست های مادرم به جز سکوت چیز دیگری را در من زنده نمی کرد. من پاک شده بودم و در آسمانها سیر می کردم.

یک شب خواب مسیح را دیدم. همان شب که ابلیس بالای سرم پرواز می کرد. زشت و بدقیافه. مسیح که آمد حایل من و شیطان ایستاد، خوابم روشن شد و به آرامش رسیدم. ابلیس رفت و هوا روشن شد. نور از همه فضا به جایی که من ایستاده بودم می تابید. ادامه خوابم صحنه های واقعی زندگی ام بود که تکرار می شد. اولین بار که از چیزی واقعی می ترسیدم برخورد پدر الن بود، با این حال ترسش را دوست داشتم، خواهش بود و نیاز. با خانواده ات آشنا شدن خواهش بود و تو را بیشتر شناختن نیاز.

چه چیزی را می خواستی ثابت کنی که من را هم دعوت کردی؟ تو وجود داشتی، همه می دانستند، من بیشتر از همه، چون سر تا پا همه، تو بودم.

ماریا مادرت، یا به نظر هر دوی ما مریم، نبود، یعنی سال ها بود که در قبرستان ارمنی ها یک سنگ سفید نمادی از وجود و در عین حال عدم وجودش بود. ولی پدرت را که دیدم از نگاه او، حس کردم تو را نمی شناسم. چرا این قدر کم تو را می شناختم؟ حالا که کنار خانواده ات بودی این را می فهمیدم. جای خالی محبت مادرت را چه کسی برایت پر کرده بود؟ از نگاه پدرت می شد فهمید که خیلی تلاش کرده . چه قدر دوست داشتم و این همه کور بودم . فکر می کردم با دیدن خانواده ات از تو دور می شوم ولی این طور نشد . در جمع دانشجویی

بچه ها ، تو ، ادویک برادرت و یکی از پسر عمو هایت چنان با بقیه یکی شده بودید که هیچ کس نمی فهمید با دیگران کمی فرق دارید. شاید هم ما متفاوت بودیم و شما واقعیت بودیم و ما خیال . چرا این قدر تفاوت های کوچک به نظرم بزرگ جلوه می کرد ؟ شاید چون بین من و تو فاصله می انداخت.

زمان که گذشت، من چنان با جمع یکی شدم که این تفاوت هم فراموش شد. اسم چه اهمیتی داشت ، زبان متفاوت پدرت گاهی که با پسر عمویت یا ادویک ارمنی صحبت می کرد یا چیزی به تو می گفت که ما نباید می فهمیدیم ، ان قدر عادی شد که من یکی از شما شدم. گاهی جای مادری که نداشتی وقتی میز را با سلیقه ی خودم می چیدم ، وقتی موقع ریختن چای دستت سوخت و من شیر آب سرد را باز کردم و دستت را زیر آب خنک نگه داشتم ، خواهری که نداشتی بودم . ایکاش یک راهبه بودم ، خواهری مقدس و خدمتت را می کردم . می شد ؟ ولی همه چیز تمام شد. همان طور که چیزی در زمانی از آن انسان می شد، در هر زمانی دیگر از او گرفتار می شود . اختیارش از آدم سلب می شود. برای من این بار کمی سریعتر از زمان های گذشته این اتفاق افتاد.

من تو را حس کرده بودم . در خانه ات که با وجود تو گرم بود. قدم گذاشته بودم . شاید کسی متوجه نمی شد ولی من دقیق به همه ی زوایای آن خانه ، به چشم یک دوربین عکاسی دقت کردم و آن ها را بدون دوربین در نگاهم ثبت کردم.

آن دوربین قلبم بود که فقط برای تو که صاحب آن خانه بودی می تپید . تو صاحب همه چیز بودی، هر چه در دنیا

وجود داشت ، هرچه من نداشتم و تو تقدیم کرده بودی، حتی نگاه لحظه اولت وقتی با یک جعبه آبنبات ، از همان هایی که دوست داشتیم ، وارد شدم و تو جعبه را باز نکرده گرفتی و گفتی: یک جعبه آبنبات.

مینو پرسید : از کجا فهمیدی؟

تو گفتی : می دانم.

کاوه گفت: از بس آبنبات هدیه گرفته از بر شده.

مینو گفت : نمی دانم چرا شما دو نفر این قدر آبنبات به هم هدیه می دهید؟

گفتم : اگر بدانی.

الن گفت: همان بهتر که نمی دانی ، لطفش از بین می رود.

کاوه گفت : چه لطفی داره ؟ آبنبات زود تمام می شود ، تا می گذاری تو دهنش آب می شود . بعد یک جعبه خالی به

چه درد آدم می خورد ؟

گفتم: تا حالا شده با عشق، آبنبات بخوری ؟

الن گفت : یا عشق را با آبنبات ؟

هر دو خندیدند و گفتند: نه.

مینو گفت: ما تا حالا آبنبات عشق نخورده ایم.

کاوه گفت: ولی عشقی عشقی تو بچگی زیاد آبنبات خوردیم.

این بار ما خندیدیم به آن دو ، الن نگاهم کرد و گفت: مثل این که فقط این من و تو هستیم این همه آبنبات دوست

داریم.

گفتم : چون فقط من و تو بچه های بزرگیم.

چون فقط من و تو عشق را این طوری پیدا کردیم.

همه که رفتند ، من ماندم و مینو و کاوه، دنبال پالتوای می گشتم ، یادم نمی آمد کجا گذاشته بودم ، کنار بقیه لباس ها نبود. جلوی در اتاقش مکث کردم ؛ از وقتی آمده بودیم پا در اتاقش نگذاشته بودم، کنجکاو بودم ولی جرأتش را نداشتم. حالا که این قدر نزدیکش بودم دودل بودم . اجازه داشتم یا نه ؟

پا که در اتاقش گذاشتم ، یک گرمای مطبوع ، در میان رنگ های اتاق پیدا کردم . در فضای نیمه تاریک اتاق چطور رنگ ها را پیدا کردم و از هم تشخیصشان دادم ، نمی دانم . فضای اتاق را بوی آشنا و عجیبی گرفته بود ، بوی او ، من همان موقع فهمیدم با حس بویایی می شود آدم ها را از هم تشخیص داد و در تاریکی اتاق تا چشمانم به سیاهی عادت کند بوی او را وارد ریه هایم کردم.

بو کردم و او را ندیده ، دیدم . در تاریک روشن اتاق پالتویم را روی تخت پیدا کردم. چطور اینجا آمده بود ؟ یک نور همه چیز را روشن کرد . وقتی چند قدم جلوتر از در ، وارد فضای اتاق شدم، فقط نور ماه از بیرون پنجره می تابید ، که کسی کلید برق را زد ، ولی تو نبود.

دستپاچه شدم . انگار من را تنها با تو پیدا کرده بودند. دست خودم بود که روی دیوار و کلید برق کشیده شده بود. یک قدم دیگر که برداشتم تا پالتویم را از روی تخت بردارم یک صلیب در زاویه ی دید من ، درست روبرویم ، روی دیوار نصب شده ، میخکوبم کرد . یک میز کوچک زیرش و چند شمع بزرگ و کوچک روی میز ، کنارش یک قاب عکس و درست بالای قاب عکس ، مسیح به صلیب کشیده شده بود.

من چشم های متعجبم را بستم تا اشکم سرازیر نشود.

من با تو چی کار کرده بودم، تو را از اعتقاد قلبی ات جدا می کردم ؛ حسی که از لحظه تولد با تو به دنیا آمده بود. من تصمیم داشتم تو را از یک عشق الهی جدا کنم و در عوض یک عشق زمینی به تو هدیه بدهیم.

من خود خواه بودم، صلیب این را به من می گفت ، قاب عکس مادرت این را گفت، یک شمع روشن روی میز ، کنار بقیه شمع های خاموش این را به من گفت و من حق نداشتم تو را از

ریشه ات ، از خانواده ات جدا کنم ، چون دلم می خواست به من تعلق پیدا کنی . مگر من که بودم؟ مگر تو زمینی بودی، شیبی بی ارزش بودی که این طور با تو رفتار کنم؟ من فقط یک خودخواه عاشق بودم.

اشکم را پاک کردم و با عجله از اتاق بیرون آمدم . خارج از صلیب، خارج از وجودت ، خارج از خودم و از واقعیت فرار کردم . بیرون در اتاق ، تو ایستاده روبرویم لبخند می زدی . چرا

همه جا مراقبم بودی ؟ یک دقیقه قبل در اتاق تو را حس کردم ، حالا این جا بیرون اتاق واقعی تر بودی.

می دانستم در دلت چه می گویی، نگاهت با من حرف می زد وقتی می گفتم: غرورت را شکستی ، خودت را لو دادی ، حالا دیدی ، چرا فرار کردی ؟ من شنیدم و از زیر نگاه قشنگت فرار کردم،

چیزی نداشتم جز آن که با نگاهم جوابت را بدهم ، بی حرف ، در سکوت.

چند دقیقه بعد میان جمع، من، بدون حرف ، فقط تو را نگاه می کردم ، وقتی با دیگری صحبت می کردی از نیم رخ ، ولی کافی نبود . زاویه دید را عوض کردم ، داخل کادر بزرگ دل من ، تو در نقطه طلایی ایستاده بودی.

گاهی که کادر کوچک می شد، کسی جلوی من ایستاد، چندین فریم مال تو بود و تو در همه فریم هارنگی می شدی ، گاهی سیاه و سفید ایستاده، نشسته ، لبخند می زدی و همیشه در نقطه طلایی قلبم ، حفره خالی را پر می کردی.

تو، اما مرا نمی دیدی و من، غرق کلمات زیباییات، با خیال راحت تو را می دیدم که به مخاطبت خیره شده بودی.

نگاهت روبرویم نبود تا خجالت بکشم، حتی نمی توانستم سبزی چشم هایت ، برجستگی گونه ات، پیشانی صاف با موهای نرم فرخورده روی پیشانی ات را تحت نظر بگیرم و جزئیات صورتت را به خاطر بسپرم.

و همین جزئیات حالا به دردم می خورد و رهایم نمی کرد. گاهی تب می شد و به همه جانم می افتاد، گاهی سرما می شد و تمام بدنم را می لرزاند.

وجود دیگران، مثل یک هاله بالای سرم ، فکر او را چند ثانیه عقب می انداخت. یکی می آمد، یکی می رفت، و من بارها

الن را کرده بودم، چه ان شب که صدایش را شنیدم، چه شب های بعد زیر فشار کابوس هایی که روحم را خسته

کرده بود و جسمم کوفته تر از قبل تحلیل می رفت. تب وجودم را می گرفت و من روز به روز ضعیف تر می شدم. چرافکر می کردم خیلی قوی ام در حالی که این قدر زود شکستم؟ پس حتی خودم را هم نمی شناختم. مادر و بنفشه می ترسیدند تنهائیم بگذارند مبادا باز بلایی سر خودم بیاورم. چشم که باز می کردم امید را بالای سرم می دیدم و وجود او را هم حس می کردم. ان تنهائیم نمی گذاشت، یک شب در خواب، کنارم آمد، به پایم افتاد و قول داد دیگر بی وفایی نکند و تنهائیم نگذارد. من صدایش را شنیدم و آرام شدم، ولی او هم تنهائیم گذاشت. وقتی از خواب بیدار شدم مثل مهی غلیظ از گوشه باز پنجره سر خورد و در تاریکی شب لابلای شاخه های درخت گم شد و رفت. فریاد می زدم و صدایش می کردم. بنفشه بالای سرم بود و مادر را صدا کرد. وقتی که یک دستمال خنک روی پیشانی ام و بعد چند دقیقه سوزش یک آمپول در دستم را حس کردم، ناخواسته به خوابی عمیق فرو رفتم. این باردیگر چیزی، نه صدایی نه صورتی، و نه او وجود نداشت.

امید تمام روز کنارم بود. حسش نمی کردم ولی می دیدمش. چشم هایم، نگرانی چشم های خیره اش و اضطراب صورتش رادر هاله ای از مه می دید، گاهی واضح تر، ولی صدایش را می شنیدم. گوش ها آخرین صداها را می شنیدند. تنها حسی که به جز مرگ هیچ وقت حتی در حال اغما هم خاموش نمی شود حس شنوایی انسان هاست. صدای امید مهربان بود و کمی که از بچگی حرف می زد، با چشم های بسته نخوایده آرام می شدم، ولی باز اضطراب بر می گشت، شب و سکوت و صدای کسی که کمک می خواست، صدای ستاره ها و ماه، صدای برف و درخت و شب پره. کوچکترین صدا را می شنیدم. گوش هایم به دنبال صدای او، همه صداها را از هم جدا می کرد، ولی هیچ اثری از او نبود و من بارها زیر لب اسمش را صدا کرده بودم. یک بار یکی تقه به در زد و من صدای او را شنیدم

که گفت: آرام

در باز شد، من صدایش کردم ولی او نبود.

مینو و کاوه که آمدند من حالم بهتر شد. خاطرات زنده می شدند. مینو بغلم کرده بود. درحالی که دستم در میان

دستانش بود تکرار می کرد: همه اش تقصیر ماست، باید به تو می گفتیم. اصلا ما باعث شدیم شما این قدر با هم صمیمی شوید.

پرسیدم: تو باعث چی شدی؟

- فکر نمی کردم که شما این قدر همدیگر را دوست داشته باشید.

پرسیدم: کی به کی علاقمند شد، کدام دو نفر؟

گفت: هیچی.

بهاره یواشکی چیزی به او می گفت. من چشم هایم را بسته بودم ولی گوش هایم خیلی خوب

می شنید. نمی خواستم بشنوم. دست خودم نبود.

یک اسم آشنا وسط صحبت هایش باعث شد که دقت کنم. یکی گفت: مدام تکرار می کند...

دیگری گفت: نمی تواند بیاید...

بعد یکی گفت: تو بهش بگو.

و من باز حالم بد شد. همان روزی که همه فهمیده بودند که چرا من گم شدم، چرا غرق می شوم، در وادی ای که

هیچ کس اجازه نداشت واردش بشود سرگردان مانده بودم.

عجیب این که هیچ کس که سرم فریاد زد، نه تویختم کرد، نه انکارم کرد، حتی پدر، حتی امید. با این که فهمیده بود

دیگری را دوست دارم، تنها کسی که فکرش را هم نمی کرد، باز هم مهربان تر از قبل نگاهم می کرد.

خیلی که گذشت، از خودم بدم آمد. مثل نعش افتاده بودم. الکی تب می کردم، بی خودی می لرزیدم، فکرهای

احمقانه، رفتارهای بچگانه، دست خودم نبود؟ البته که بود. چه اتفاقی می خواست بیفتد.

باید بلند می شدم، هیچ کس به دادم نمی رسید، کسی نمی توانست کاری برایم بکند جز خودم. هیچ کس در شبه

جزیره سرگردانی که اطرافش را آب گرفته بود و از یک طرف به خشکی وصل می شد قدم نگذاشته بود. در

خانواده ما کسی بلیط برای مسافرت نخریده بود. من نخریده مسافر جزیره شده بودم. قاچاقی وارد شده بودم. حالا راهم را گم کرده بودم و فقط به طرف آب کشیده می شدم. راه چهار را بلد نبودم، منتظر کسی بودم که راه را نشانم بدهد.

از جایم بلند شدم. حرکت کردم. زیر لب تکرار می کردم:

باید کتاب را بست / باید بلند شد / در امتداد وقت قدم زد / گل را نگاه کرد / ابهام را شنید / باید دوید تا ته بودن / باید به بوی خاک فنا رفت / باید به ملتفای درخت و خدا رسید / باید نشست نزدیک انبساط / جایی میان بی خودی و کشف.

من از میخکوب بودن و یکجا نشستن خسته شدم. به کشف که رسیدم، فهمیدم شکست خورده نیستم، چون وجود دارم، چن زنده ام.

فکر کردم اولین انتخاب، بهترین انتخاب نیست ولی از رکود و رخوت بهتر است. بعد کمی جلوتر که آمدی، از جای قبلی ات کندی، حرکت می کنی، بهتر فکر می کنی و انتخاب برتر همانی می شود که در آن مقطع به آن می رسی.

و من به آن رسیدم. دیگر انتظار معجزه را نداشتم، دیگر صدایش نمی کردم. باید سعی می کردم. من هیچ کاری نکرده بودم جز نشستن و غصه خوردن. در یک کتاب خوانده بودم حسرت یا عذاب گناه؛ من برای همیشه او را می خواستم، تا ابد نگهش می دارم، برای خودم تنها حفظش می کنم، راحت از دستش نمی دهم، نه در قلبم. خیلی از آدمها زندگی را می دهند، در عوض چیزی را که می خواهند: عشق، خوشبختی، ثروت، حتی انسان ایده آلشان را به دست می آورند ولی پلهای پشت سرشان را خراب می کنند. شاید نامی هم کسب کنند، اسمی به هم بزنند یا پول و مقامی یا حتی عشقی که آرزویش را داشتند به دست بیاورند، ولی از آدمیت دور می افتند. من باید با آنها فرقی داشته باشم، پس باید کاری انجام بدهم که متفاوت باشد، یک فکر بهتر، یک انتخاب برتر. گاهی تسلیم شدن هم یک جور انتخاب است که شاید بعدا بفهمی که خیلی هم بی نتیجه نبوده.

از جایم بلند شدم. حالم بهتر شده بود. با این که پاهایم قدرت حرکت نداشتند ولی به زحمت روی زمین کشیدمشان. چند قدم که برداشتم وضعم بهتر شد، راه رفتن را فراموش کرده بودم، درست مثل بچه ای که تازه راه افتاده باشد. حتی عادت ها هم اگر تکرار نشوند فراموش می شوند.

به تقویم روی دیوار نگاه کردم. تاریخش عجیب بود. یک روز گذشته بود؟ دو روز گذشته بود؟ دید چشمهایم که بهتر شد. فهمیدم یک روز نبود یک ماه بود و یک روز و من فاصله ها را باور کردم. حتی او را باور کردم. خودم و چیزی که بودم. فقط دلم می خواست یک لحظه حس کنم یک انسان عاشقم و برای یک ثانیه با خیالاتم خلوت کردم.

در اتاقم باز شد. من موفق شده بودم بایستم. به لبه پنجره تکیه داده بودم. زانوهایم از فرط خستگی خم می شد. با آن لباس خواب سفید حس یک روح را داشتم که راحت تر رویا می بیند. دلم می خواست از له پنجره پرواز کنم روی شاخه های درخت پنجره ام بشینم و از بالاترین شاخه اش همه دنیا را ببینم. صدای بنفشه از لای در و سرش خم شده از گوشه باز در گفت: یکی آمده عیادتت. و در بسته شد. موهای ژولیده ام را از روی صورتم کنار زد، یک نگاه کوتاه به آئینه انداختم. موهایم چقدر سیاه شده بود یا شاید کنار پریدگی رنگ صورتم این طور به نظر می رسید. چشم هایم کمرنگ شده بود و خالی. برگشتم. دلم نمی خواست خود را این طور ببینم. در دوباره باز شد و من هنوز رویا می دیدم و هنوز خیلی چیزها دلم می خواست. منتظر شنیدن صدای واقعی کسی بودم ولی گوش هایم اعتصاب کرده بودند و خسته از شنیدن صداهای واقعی، صدای نوازش آب و موج دریا را شنیدند که گفت: آرام من.

فکر کردم چه رویای شیرینی، روبروی پنجره ام که دریا نداشتم. تا دوره های دور افق پنجره ام چشم هایم را تنگ کردم. چطور ممکن بود، در این شهر شلوغ صدای آرامش را شنیدن، صدای پرنده و دریا، صدای ارواح جنگل؟ باورم نمی شد این همه آرامش در اتاقم جاری شود. برگشتم؛ واقعیت در گوشم زنگ زد، الن روبرویم مثل همه رویاهایم تکیه داده به درر ایستاده بود. نمی دانم چه چیزی در صورتم دید که رنگش پرید و تعادلش به هم خورد.

چند قدم که به طرفم برداشت، جلوی پاهایم زانو زد. من تعادل من به هم خورد، دستم را به لبه پنجره فشار دادم تا فشار قفسه سینه به قلبم، که به گمانم از فشار قبر بدتر بود، قابل تحمل شود. نفس هایم بلند و نامیزان بود، یکی بلند و نیم ثانیه بعد یکی دیگر، سه ثانیه بعد یکی دیگر و من داشتم خفه می شدم. فکر کردم که دارد گریه می کند ولی این من بودم که گریه می کردم و او فقط می گفت: خدای من.

وقتی که گفت: من با تو چی کار کردم، چرا باورت نکردم.

دلم آرام شد و نفس هایم آرام تر و سرما از وجودم رفت و من سوختم. عشق از پاهایم بالا آمد و به گلویم رسید. نمی دانم چرا خفه نشدم. مثل یک آه از گلویم بیرون پرید، بعد در دستهایم ریشه دواند و انگشت های سردم داغ شد. خیره به صورتم سرش را بلند کرد و صدایش گفت: من واقعیت را شکستم. حالا که اینجایم تو هم بشکنش، فقط چند دقیقه، بگذار بشنوم.

چشم هایم سرخ بود ولی خیس نبود، خیرگی چشم هایم آبی بود. من در دریا غرق شدم. پرسیدم: چند شب نخوایدی؟ خودم می دانم، درست به اندازه شب هایی که کابوس دیدم.

گفت: از واقعیت نگو، فقط چند دقیقه بشکنش.

گفتم: تو واقعیتی، نمی توانم تو را نادیده بگیرم.

التماس کرد: فقط چند دقیقه، بگذار بدانم زنده ام.

گفتم: غرق می شوی الن.

گفت: می ارزد به همه چی.

گفتم: گم می شوی.

گفت: بگذار در این وادی گم شوم، تو مدت هاست که سرگردانی، من هم، کمکم کن.

گفتم: خودت را پیدا کن.

گفت: بگذار در تو ببینم.

گفتم: خودت خواستی!

گفت: تو هم بخواه.

گفتم: می خواهم، دانستنش همه آرزویم است.

گفت: پس بشکن، واقعیت را خرد کن.

گفتم: نه، شکستمش؛ عاشقتم.

نگاهم در نگاهش گره خورد، لبخندش یک شمع در اتاقم روشن کرد.

گفت: دوستت دارم آرام.

پرسیدم: همه واقعیت؟

گفت: نه همه همه.

گفتم: پس بشکنش.

گفت: شکستم؛ عاشقتم.

لحظه که طولانی شد، ثانیه ها را عقب زدم ولی ما فقط توانستیم واقعیت را برای چند دقیقه بشکنیم.

وقتی از خواب پریدم، اتاقم خالی بود ولی هوا بوی الن را می داد. پیشانی ام داغ نگاهش بود و یک شمع بلند که نور

همه لامپ های روشن را داشت روی عسلی کنار تختم روشن بود. صدایش برای همیشه در گوشم باقی ماند آن گاه

که قبل از رفتن گفته بود:

پنهانی نیست که آشکار نگردد و هیچ پوشیده ای نیست که ظاهر نشود، هر آن که گوش شنوا دارد بشنود.

او رفته بود ولی کنارم بود و من آرامش پیدا کردم و چند هفته بعد از اتاقم بیرون آمدم و به زندگی گذشته ام

برگشتم، ولی حالا دیگر رازم برملا شده بود. منتظر عکس العمل دیگران بودم و بالا خره هم اتفاقی که فکر می

کردم افتاد. همه ترسیده بودند و می خواستند زودتر از این حال و هوا بیرونم بیاوردند.

فصل دهم

اتفاقی که می ترسیدم افتاد و من حتی نتوانستم مخالفت کنم. ترسو شده بودم و ساکت. رفتار امید نشان می داد که خیلی قبل از این که حالم بد شود همه چیز را می داند. نمی دانستم چطور فهمیده بود. بالاخره روزی رسید که همه چیز را به من گفت، همان روز خواستگاری رسمی. چیز زیادی از آن روز به یاد ندارم. من که حال خودم را نمی فهمیدم، فقط حرفهایی را که نمی شنیدم زده شد و زن عمو صورتم را بوسید و عمو در آغوشم گرفت. حس کردم همه چیز تمام شده، که امید از روی مبلی که نشسته بود بلند شد، به من نگاه کرد و گفت: هنوز همه چیز تمام نشده مادر، من می خواهم با آرام صحبت کنم.

همه ساکت شدند و فقط پدر گفت: این حق هر دوی شماست پسر.

بهاره گفت: در اتاق آرام...

نگذاشتم حرفش تمام شود و توانستم بگویم: در اتاق من نه.

بعد از رفتن الن، دلم نمی خواست کسی غیر از او پا به اتاق بگذارد. وارد اتاق بنفشه که شدیم، من روی کاناپه کنار پنجره نشستم و امید ایستاده جلوی در بی مقدمه شروع به صحبت کرد و من همه حرف هایش را شنیدم. او گفت چطور متوجه علاقه من به الن شده و چطور باورش تا مدتها برایش سخت بوده. گفت که عکس هایی از من و الن یا خود الن را که من مدتها قبل گرفته بودم و در تاریک خانه ام گوشه حیاط پنهان کرده بودم را پیدا کرده. و بالاخره گفت: بدون این که قصد فضولی داشته باشم عکس ها را دیدم؛ چیز خاصی نبود ولی در یکی از عکس ها در نگاهش چیزی بود که وقتی خوب دقت کردم متوجه شدم نگاهش به دوربین نیست بلکه به کسی است که دوربین به دست به او خیره شده است. بقیه عکس ها ذهنم را روشن کرد، هر چند باورش برام سخت بود ولی وقتی حالت بد شد،

فهمیدم کسی که قلب و فکر تو را تسخیر کرده کسی است که اصلا فکرش را هم نمی کردم. و دیگر باور کردم. حالا هم فقط می خواهم بدانی قصد سواستفاده از این وضعیت را ندارم، یا بخوایم با خواستگاریم تو را مجبور به ازدواج و فرار از وضعیت موجود کنم. فقط می خواهم تو خوشحال باشی؛ نمی توانم ناراحتی تو را ببینم، تحمل رنج و مریضی تو را ندارم آرام.

باور کن خوشبختی تو از همه چیز برایم مهمتر است. اگر تو نخواهی، من هم می روم و دیگر اصرار به کاری که دوست نداری نمی کنم.

رضایت تو از هر چیزی برایم مهمتر است حتی اگر تمام عمر این فکر دنبالم باشد که تو قبلا یک نفر دیگر را دوست داشتی، باز هم داشتن تو برایم مهم تر از هر چیزی است. شاید کمی محبت از گذشته در قلبت برایم باقی مانده باشد. من به همان کم هم قانعم آرام. فقط می خواهم بدانم راضی هستی؟

سکوتم که طولانی شد، گفت: چرا چیزی نمی گویی؟ سرم را بلند کردم و فقط گفتم: چرا نمی نشینی؟ کنارم با فاصله نشست و گفت: به چشمهایم نگاه کن و بگو که این خواستگاری با رضایت خودت بوده؟ حرفی برای گفتن نداشتی ولی او اصرار داشت بداند. بدون این که نگاهش کنم گفتم: خودم راضی بودم. سربلند کردم و به او خیره شدم و به چشم هایم خیره شد و پرسید:

می دانم سوال احمقانه ای است ولی فقط به من بگو. یک بار از عشق بچگانه برایم گفتی، می شود بگویی آن عشق مال کی بود؟

خیرگی چشمهایم جا برای دروغ نمی گذاشت. پرسیدم: چرا حالا می خواهی بدانی؟

-برایم خیلی مهمه آرام، شاید دلیل یک ذره کوچک از امیدواری من و اینجا بودنم با این شرایط، جواب همین سوال باشد.

گفتم: دیگر اهمیتی ندارد.

-لطفا بگو! برایم خیلی مهم است؛ آن کسی که دوست داشتی من بودم مگه نه؟

دیگر چه فرقی می کرد. وقتی همه چیزم را از دست داده بودم، گفتن واقعیتی از گذشته اهمیتی نداشت. کسی که دوست داشتم الان به جای امید نشسته باشد کنارم نبود، حرف های دیگر اهمیتی نداشتند. گفتم: آره، تو بودی. یک وقتی در عالم بچگی عاشقت بوم، ولی بعد همه چیز فراموش شد. فهمیدم همه اش خواب و رویا بوده و فراموشش کردم.

-بقیه اش را نگو، دلم می خواهد باور کنم که هنوز هم دوستم داری.

نگاهمان به یک دیگر گره خورده بود وقتی گفت: ای کاش چیزی می گفتی، ای کاش من احمق همان موقع می فهمیدم.

-چه فرقی می کرد، حتی اگر می فهمیدی تو که دوستم نداشتی، تو که...

نگذاشت حرفم تمام شود، فوری گفت: من همیشه عاشقت بودم و هستم، ای کاش می فهمیدی، ای کاش می فهمیدم. حالا هم دیر نشده، فقط دلم می خواهد تو را خوشبخت کنم.

-من با هیچ چیز خوشبخت نمی شوم امید، نه دیگه حالا، نمی خواهم تو را هم بدبخت کنم، تو لایق بهتر از منی. با پریچهر ازدواج کن، او لیاقت تو را دارد، من نمی توانم به تو عشق بدهم، دیگر خیلی دیر شده.

با حالتی کلافه نگاه از من برگرفت. سرش را پایین آورد. انگار از نگاهم فرار می کرد. گفت: چرا نمی فهمی؟ من غیر از تو هیچ کس دیگر را دوست ندارم. از همان بچگی تمام فکر و ذکرم تو بودی آرام، با عشق تو بزرگ شدم، با اسم تو زندگی کردم، با صدای تو شنیدم و با سلامت و شادی تو به حیات ادامه دادم. باور نمی کنی که فقط تو برایم مهم بودی و هست؟

سرش را بلند کرد، چشم هایش همه التماس و خواهش بود و عشق کاملا از نگاهش نمایان. حالا چقدر خوب عشق واقعی را می شناختم. از نگاه او فهمیدم. فقط نگاه من حس متقابل نداشت و خالی بود.

گفتم: باور می کنم، فقط نمی خواهم بدبخت شوی، به فکر عمو و زن عمو باش، آنها یک عروس خوب می خواهند، نوه و نتیجه و زنده ماندن اسم تهرانی.

-من چیزی غیر از تو نمی خواهم. این زندگی من است نه کس دیگر. هر چه تو بگویی گوش می دهم، حرف از هیچ چیز نمی زنم، چیزی ازت نمی خواهم، فقط کنار من باش، بدون تو زندگی برایم غیر ممکنه آرام. نمی دانم چطور گفتم: باشه.

لبخند او لبخندی کمرنگ به لبم آورد، ولی خیلی زود نقش اش بر چهره ام محو شد. می دانستم که دلم برایش سوخته ولی یک حس دیگر هم باعث شد قبول کنم؛ دیگر نمی توانستم به زندگی آن طوری ادامه بدهم، در اتاقم بمانم و ساعت ها به نبودن کسی که دوست داشتم فکر کنم و دیوانه نشوم. دیگر از تنهایی می ترسیدم. اگر می خواستم زنده بمانم و زندگی کنم باید از آنجا می رفتم، باید از تنهایی در می آمدم ولی قلبم برای همیشه تنها می ماند.

فقط دلم برای امید می سوخت که بدبخت میشد.

نمی توانستم چیزی که می خواست را به او بدهم ولی خودش این طور می خواست و راضی بود. دیگر نمی خواستم به چیزی فکر کنم، فقط دلم میخواست از آن وضعیت خارج شوم تا زنده بمانم. تنها چیزی که می توانست کمک کند ازدواج و زندگی با امید بود.

خوشحالی پدر و مادر، عمو و زن عمو با ناباوری بنفشه و مینو و کاوه همراه بود. حتی وقتی آرزو به من گفت اشتباه کردم، هیچ حسی بهم دست نداد. نمی خواستم به هیچ کس فکر کنم، نه به نگاههای دیگران، نه به حرف هایی که به من یا با دیگران می زدند. حتی به محبت های بیش از حد امید هم زیاد فکر نمی کردم. می دانستم اگر حتی تمام محبت و عشق و علاقه دنیا را هم با قلب پاکش به من بدهد، باز هم نمی تواند جای الن را در قلبم بگیرد.

دلم می خواست روزها زود بگذرند و همه چیز سریع تمام شود و من عذاب تحمل آن ساعت ها را از وجودم خارج

کنم. دیگر تحمل نداشتم. امید خیلی مهربان بود ولی من نمی توانستم محبتش را حس کنم و جواب بدهم. فقط می دیدم و می شنیدم ولی حسی نداشتم تا متقابلاً پاسخگوی او باشد. با این که روزهای مثلاً نامزدیمان کند گذشت، ولی بالاخره تمام شد. اگر کمک های آرزو و روزهای دانشگاه نبود، هیچ وقت زمان نمی گذشت. بعد از یک ترم مرخصی، دو ترم باقیمانده را گذراندم و درس را بالاچار تمام کردم. علاقه ای به تمام کردن تحصیلاتم نداشتم ولی به هر بدبختی بود همه واحدهایم را با نمره های متوسط گذراندم و با معدلی متوسط مدرکم را گرفتم. دانشگاه دیگر نگرانی برایم نداشت. می دانستم دنبال نگاه دیگری گشتن یا جای پای او قدم گذاشتن بیهوده است. ان درسش تمام شده بود. مطمئن بودم که روزهای سختی را گذرانده ولی دیگر او نبود. شاید هم به خاطر من یا روبرو نشدن با من بود که دیگر پا در دانشگاه نمی گذاشت. می دانستم کاوه، کارهای مربوط به پایان نامه اش را انجام می دهد؛ کارهایی که به دانشگاه مربوط می شد. خودم را بی تفاوت نشان می دادم و در خیال، او را کنار ژنیک خوشبخت می دیدم و فکر می کردم فراموشم کرده. با این فکر حالم کمی بهتر می شد و نامزدیم با امید توجیه پذیر.

روز آخر دانشگاه مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده، پر پر می زد. همه ی راه های ارتباطی بسته شده بود. فکر می کردم دیگر تمام شد عذاب و رنج بودن در جایی بدون او. عادت دیدن او هنوز با ندیدنش ترک نشده بود. دیگر مجبور به ترک چیزی نبودم. او ترکم کرده بود و من می رفتم که با دیگری پیمان ببندم. همه اتفاقات مثل قطاری سریع السیر روی ریل اصلی مسیر خودش را می پیمود، فقط مسافرانش اشتباهی سوار شده بودند؛ هر کسی با دیگری جا عوض کرده بود و من چون مسافری غریب و سردرگم راهم را گم کرده بودم به نظر خودم راه را اشتباهی آمده بودم و به نظر دیگران راهم درست بود و باید به مقصدی که آنها میخواستند می رسیدم.

وقتی پدرم چند شب قبل از عروسی ببا من صحبت کرد، فهمیدم که علی رغم علاقه شدیدی که به من دارد، از این اتفاق راضی به نظر می رسد. در خانواده ی من همه راضی بودند غیر از بنفشه و آرزو، حتی امید هم زیاد راضی نبود؛ قلبم به من می گفت که رضایتش برای خاطر حسی است که درک نمی کردم. از خود گذشتگی بود، صبر بود یا

امیدواری به آینده؟ نمی توانستم احساسش را بفهمم، برایم قابل هضم نبود که او بخواهد برای من، خوشبختی خودش را نادیده بگیرد، یا شاید خوشبختی را در زندگی با منی که حتی در نگاهم به او محبت هم وجود نداشت می دید، یا با فکر این که در گذشته علاقه ای وجود داشته و در آینده هم ممکن است تکرار شود.

بعدها واقعیت زندگی همه چیز را نشانم داد و فهمیدم همان طور که من می خواستم زنده بمانم و دیوانه نشوم و راضی به ازدواج با او شدم، یکی از دلایل او هم زنده بودن و زندگی کردن بود و وقتی می گفت من دلیل زنده بودن او هستم باورم میشد. هرچند مطمئن بود که عاشقش نیستم ولی برای زندگی کردن به من احتیاج داشت؛ می خواست خوشبخت باشم و به خوشبختی خودش فکر نمی کرد.

این از خودگذشتگی او هم آزارم می داد. من چیزی نداشتم که به خاطر او از آن بگذرم. زمانی از عشقم گذشتم که دیگر خیلی دیر بود.

روز عروسی من و امید پایان همه چیز بود. شاید تنها عروسی در دنیا بودم که بی خیال و خونسرد صبح عروسی از رختخواب بیرون آمدم و بدون دلشوره راهی آرایشگاه شدم. حتی در خرید لباس عروسی و حلقه و بافتی وسایل دخالتی نکردم؛ همه را مامان و زن عمو خریده بودند فقط حلقه را امید انتخاب کرده بود. یک حلقه ساده، درست مثل آن قبلی که دستم بود؛ فقط کمی پهن تر و سنگینتر از حلقه ای که الن به دستم گذاشته بود و من هیچ وقت از انگشتم بیرون نیاورده بودم.

حلقه عروسی ام قرار بود آن قبلی قرار بگیرد. یکی نازک و پر از خاطره بود و دیگری پهن و سنگین ولی خالی. کار آرایشگر که تمام شد، با نگاه های تحسین آمیز دیگران مواجه شدم. دلم نمی خواست به خودم در آینه نگاه کنم. موقع پوشیدن لباس وقتی آرزو کمکم کرد تا لباسم را بپوشم، بهاره که همراهان بود گفت: نمی خواهی خودت

را ببینی آرام جان؟

گفتم: باشه بعداً.

برای اولین بار وقتی خودم را دیدم که آرزو آینه را جلو رویم گرفت. یک لحظه کوتاه خودم را نشناختم و فوری رو برگرداندم و آرزو دیگر اصراری برای ادامه ی این کار نکرد. دومین بار وقتی امید جلوی در انتظارم را می کشید و من از جلوی آینه تمام قد رد می شدم خودم را دیدم. باورم نشد که تصویر در آینه خود من هستم. چقدر تغییر کرده بودم! این من نبودم که قرار بود با امید ازدواج کند، دیگری بود. مراسم که تمام می شد می توانستم خودم باشم. روبروی امید که ایستادم، به نگاه خیره او لبخند زدم. چشمان سیاهش خیس اشک بود و من حتی یک قطره اشک هم نداشتم. دستم را که گرفت تا ببوسد، پرسیدم: چرا گریه می کنی؟

-خودم هم نمی دانم، فکر کنم از خوشحالی باشد، باورم نمی شود این تو باشی، عروس زیبای من.

تمام طول راه تا خانه را در سکوت گذرانیدیم. چقدر خوب که می فهمید دلم نمی خواهد حرف بزوم؛ خدا را شکر که حداقل خوب من را می فهمید. به خانه که رسیدیم زیر باران تبریکات و تحسینات مهمان ها و پدر و مادر، در میان دود اسپند و کف زدن های فامیل خودم را گم کردم. چند دقیقه اول در جواب تبریک دیگران فقط سرم را تکان می دادم، ولی بعد دیگر چیزی نشنیدم. در سالن حالم بد شد، احساس خفگی می کردم؛ هوا به ریه هایم نمی رسید. امید متوجه حالم شد، مادر را صدا کرد و من دیگر نفهمیدم چطور سر از حیاط در آوردم. نفس های عمیق می کشیدم و برای زنده بودن تلاش می کردم. دلم می خواست باران شوم و بیارم، شاید این نفس تنگی و بغض راحتم بگذارد ولی نمی توانستم. مادر با لیوانی شربت کنارم آمد گفت: می خواهم تنها باشم، چند دقیقه دیگر می آیم داخل ساختمان. همان موقع آرزو از در وارد شد و رو به مادر و امید گفت: می برمش خانه خودمان. یک کمی که استراحت کند حالش بهتر می شود. به چشم های نگران امید نگاه کرد و گفت: نگران نباش، زود برمیگردیم. دستم را که گرفت گفتم: حالم بهتره تو برو.

کنار گوشم گفت: یکی می خواهد تو را ببیند.

دیگر نفهمیدم چطور مرا همراه خودش برد. وارد خانه که شدم حس عجیبی پیدا کرده بودم، نفسم باز شده بود،

دیگر بغض گلویم را فشار نمی داد، به آرامش رسیده بودم، از هیاهو و سر و صدای مهمانها خبری نبود، هوا دم کرده نبود و سکوت خانه ی آنها به دل می نشست. جلوی آینه قدی سرسرا که رسیدم، به خودم گفتم: یعنی این منم! باورم نمی شود. هیکل تمام قد کسی پشت سرم در آینه ی رو به رویم افتاده بود.

پرسیدم: به نظر تو این منم؟ خود من؟! صدای آرام و نوازشگر آب را بهم هدیه کرد وقتی گفتم: خودتی آرام. پرسیدم: پس چرا اینقدر از خودم دورم؟ پس چرا حالا، این جا هم رؤیا می بینم و تو را در کنار خودم دارم؟ گفتم: من واقعیتم.

برگشتم، حق با او بود، اگر صدا واقعی نبود، خود او که رو به رویم ایستاده بود واقعیت بود؛ الن حقیقی با کمی تغییرات، با خط کبودی زیر چشم، با موهایی پریشان ولی زیبا تر از همیشه، و من چقدر زشت به نظر می رسیدم. خیره به نگاهم گفتم: چقدر دلم می خواست این لحظات مال من بود.

گفتم: مال توئه الن، همه لحظات زندگی ام مال توست.

-نه آرام، درگر از رؤیا دیدن خسته شده ام؛ می خواهم در واقعیت زندگی کنم.

گفتم: تو خواستی و انتخابت را کردی، من و تو میتوانیم در رؤیا کنار هم باشیم.

گفتم: به خاطر همین است که تو زیبای من الان اینجا هستی، این پراهن سفید به تن توئه و تا چند دقیقه دیگر هم با یک نفر دیگر غیر از من ازدواج میکنی. می دانم. چقدر ناتوانی سخته، حالا میفهمم چقدر خواستن و نداشتن سخت است.

دستش لابه لای موهایش کشیده شد. پیشانی بلندش را دیدم، پهنای چسبی سر تاسر پیشانیاش را رفته بود.

او هم دنباله نگاهم را گرفته بود، چون انگشتهایش شل شد و موهای عقب زده از پیشانی اش برگشت سر جایش و چش ب دوباره زیر موهایش پنهان شد ولی من دیده بودم. فکرم از حرفهایش برید و به پیشانی اش رسید. ناخودآگاه

پرسیدم: این چیه؟

بی خیال گفت: چی؟

گفتم: این چسب روی پیشانی ات.

کاملاً فهمیدم که می خواهد بگوید هیچی ولی تا سرش را بلند کرد نگرانی نگاهم در حسرت چشمهایش حل شد و او

نتوانست منکر شود و فقط گفت: وقتی اینطوری با نگرانی چشم هایت را به نگاه خالی ام می دوزی، یادم می رود چی

باید بگویم. نمی شود به صداقت چشم هایت دورغ گفت.

گفتم: نگاهت خالی نبود. ولی نگفتم حسرت را در آن دیدم.

گفت: ولی مهم نبود.

گفتم: این زخم آن قدر مهم بود که اینطوری زیر پریشانی موهایت مخفی شود؟

-این فقط نتیجه لجبازی های یک مرد برای به کرسی نشاندن حرف هایش است. خواهش میکنم دیگر چیزی

نپرس.

-کار پدرته؟

-نه، اشتباه خودم بود. فکر کردم با اعتصاب میشود در هر کاری موفق شد.

-زمین خوردی؟ کسی به سرت زد؟ با کسی دعوا کردی؟ پیشانی ات شکسته؟

-کسی که جرأت نکرد. فقط سرم گیج رفت و چشم های کورم پله هایی بلند را ندید، از بلندی سقوط کردم. حقم

بود. یکی از نداشتن، آدم را از آن بالاها، عرش اعلا هم که باشی، پرت می کند به داخل دره عمیق نادانی.

گفتم: درست مثل من، حس می کنم زیر پام هر لحظه خالی تر می شود و تمام پله هایی که با وجود کسی در کنارم

بالا رفتم در حال خراب شدن است.

-دوباره می شود بالا رفت، این بار از پله هایی درست.

-پله هایی که من رفتم اشتباه نبود، سعی نکن توجیه کنی یا گولم بزنی.

گفت: بعضی اوقات چنان پله ها را بالا می رویم که فکر می کنیم هیچ وقت سقوط نمی کنیم ولی وقتی خدا ما را از آن بالا پرت می کند پایین و زیر پایمان خالی می شود و غرور دیگر به دردمان نمیخورد و به کمکمان نمی آید، آن وقت میفهمیم این غرور به جای آن که همه دنیا را برایمان به ارمغان بیاورد ما را از زیباترین حسی که بشر داشته هم دور کرده و خالی شدیم از همه چیز، حتی از عشق که زیباترینش است.

گفتم: همانی که ما را تا آن بالا، تا عرش اعلا برده، به خاطر غرور داشتن بهترین هاست. ما صاحب هیچی نیستیم، حتی احساس تملک نسبت به چیزهایی که مال ما نیست، کار دستان می دهد و این طوری تنها می مانیم. گفت: غرور مرا پرت کرد، غرور داشتن همیشگی تو، فکر می کردم دائمی است، بیشترین آرامش دنیا از آن من بود وقتی تو بودی و خودم خرابش کردم.

گفتم: تو نخواستی الن.

-کاش قبول می کردی که من می خواستم، خیلی مبارزه کردم، کاش فکر نمی کردی، من هیچ کاری نکردم و فقط این تو بودی که جنگیدی.

گفتم: هر دو جنگیدیم ولی کافی نبود، شاید هم اصلاً نباید می جنگیدیم، همه چیز اشتباه بود.

گفت: به این زودی پشیمان شدی، به این زودی بودنمان را با نبودن عوض کردی؟

گفتم: زود نیست الن، آخر دنیای ماست.

-برای من آخری وجود ندارد. تو آرامم، همیشه در دنیای من زنده ای، حتماً نباید بود تا باور کرد. من تو را باور کردم حتی اگر نباشی. چیزی که نیست وجود فانی است. تو جاودانه هستی عزیزم، هستی بدون این که خودت بدانی.

گفتم: می خواهی با خیال زندگی کنی؟

-نه، با واقعیت، اشتباه نکن. من همیشه تو را دارم، برایم جاودانی هستی. این مهم است که تو در اعماق قلبم در یک

گوشه ی دنج برای همیشه خانه کرده ای.

-بعد از یک مدت کمرنگ می شوم و آخر از همه فراموشم می کنی. دلم می خواست در عمق نباشم، این بالا بالاها
قلبت جلوی چشمت باشم.

-تو هستی مثل یک حس زنده در همه وجودم، حتی اگر تصویرت کمرنگ شود.

این حرف را که زد دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و بغضم ترکید. اشکم سرازیر شد. رویم را برگرداندم تا
ضعفم را ببیند.

گفت: می شود نگاهم کنی؟ می خواهم همه حالت های صورتت را به خاطر بسپارم، حتی این قطرات اشک که
صورتت را پوشانده.

برگشتم، چشمان آبی اش تیره از اشک بود. گفتم: تو دیگر نه، خواهش می کنم.

یک بار گفتم که نمی توانم وقتی تو می باری بی خیال بمانم. به من اجازه بده برای آخرین بار همراهیت کنم.

دیگر طاقت نیاوردم. با بغض پرسیدم: چرا این طور شد؟ همیشه فکر می کردم آدم هر چیزی را که واقعاً بخواهد
بدست می آورد.

-حالا چی فکر می کنی؟

-که اینطور نیست. من واقعاً خواستم ولی نشد.

گفت: چیزی اشتباه بود.

گفتم: احساسات بعضی با بعضی دیگر؟!

-نه، جای آدم ها با هم عوض شده بود.

گفتم: ولی یکی همیشه جای خودش باقی میماند، یک گوشه در قلبم.

گفت: برای من در همه ی وجودم باقی می ماند.

این حرف را گفت و تا جلوب در رفت. نای حرکت نداشتم. درجا خشک شده بودم ولی چیزی در وجودم تکرار می کرد چیزی بهش بده، یک هدیه، باید چیزی از خودم به او می دادم.

این لحظه دیگر هیچ وقت بر نمی گشت و من برای همیشه از او کنده می شدم. چیزی از من را با خود می برد. با نخی نامرئی تکه ای از وجودم را می برد که خودم به او نداده بودم بلکه از آن او بود. دنبال چیزی می گشتم. کیف کوچک سفید عروسی ام را باز کردم. قران کوچکم داخلش بود، حتماً مامان گذاشته بود تا نگرانی ام را بگیرد و به من آرامش بدهد.

وقتی از جلوی در برگشت. دست های هر دوی ما به طرف هم دراز شده بود. من یک قرآن سفید کوچک بود. در دست او یک جعبه تو دست هایم قفل شد که فقط حس مشترک بینمان در آن لحظه به یادم ماند.

جعبه در کیفم جایش امن بود. بعدها وقتی بازش کردم یک گل سینه ریز زیبا همراه با یک یادداشت خیلی کوچک به زبان ارمنی بود. هیچ وقت سعی نکردم بفهمم چی نوشته بود. می دانستم دلیلش برای نوشتن به زبان خودش همین بوده. همه حرفها را در آن یادداشت کوچک گفته بود. میخواستم فریاد بزوم: نرو، ولی نه من چیزی گفتم نه او. فریادها را زده بودیم و بی نتیجه بود. هر دو در سکوت با هم وداع کردیم. سکوت نگاهمان وقتی برای لحظه ی آخر دوباره برگشت و چند قدم برداشت و به چند قدم برداشته ی من رسید، در دلم حرف می زد و تکرار می کرد: این نگاه را به خاطر بسپار، این چشم ها، این اجزای زیبای صورت، این پیشانی زخمی، این لب های خسته از فریاد، این چانه لرزان از بغضی فرو خورده، این موهای خوشرنگ، معترض به قوانین دنیا، این چشمان گود رفته از بی خوابی های بی نتیجه شب ها.

صدایش را از سال ها قبل می شنیدم که جلوی نگاه دوربین ایستاده بود و آرام می گفت: دوستت دارم و من گفته بودم: دوست دارم همیشه در مقابل دریچه ی نگاهم، رو به رویم، تو ایستاده باشی.

اشک بی محابا از روی صورتم روی دامن پیراهنم می چکید. دیگر نمی توانستم بایستم. روی مبل نشستم و بی خیال

شنیدن صدایم به حق افتادم.

آرزو که آمد با نگرانی گفت: بهتره زودتر برویم، امید خیلی وقت است منتظرته، می گه حتماً حالت بد شده که نمی آیی.

چشم های سرخم را که دید وحشت زده گفت: الان وقت گریه نیست. مگر دیوانه شدی؟ همه میفهمند.

گفتم: دست خودم نیست.

-کنترلش کن، آرایش خراب می شود.

-گور بابای آرایش.

-کارها را خراب نکن، به امید فکر کن، عاقد منتظره.

سرم را تکان دادم گفت: پس به الن بیچاره فکر کن.

صورتتم را پاک کردم . گفتم: برویم.

باقی مراسم را به یاد ندارم، حتی صدای خودم را هم نمی شنیدم، شاید چون حرفی نمی زدم احساس می کردم همه

لال شده اند. لب ها تکان می خورد، حالات فریاد و شادی ها و لبخند آن ها را می دیدم ولی هیچ صدایی نمی شنیدم.

فقط صورت امید لحظه ی اول ورودم تا ساعت ها بعد جلوی صورتم باقی ماند. چنان به چشم هایم خیره شد که

فهمیدم از نگاهم متوجه همه چیز شده، ولی نه او چیزی گفت و نه من حرفی زدم.

عاقد که شروع به خواندن خطبه عقد کرد، حس کردم روی آب شناور شده ام. داشتم غرق میشدم. هر لحظه بیشتر

دست و دریا مرا می گرفت و من فرو می رفتم. فکرم درگیر بود. صداها فریاد شده بود و در گوشم می پیچید. حالا

دیگر کوچکترین صدا را می شنیدم حتی صدای ساییدن قند بالای سرم آنقدر بلند بود که گوشم را کر میکرد و

صدای بهاره که می گفت: عروس رفته گل بچینه. بار دوم و سوم که خطبه خوانده شد، سکوت همه ی اتاق را پر

کرد. فکرم باز شد، یک دست از بالا دراز شد و از عمق آب ها مرا بیرون کشید، دستم را به او داده بودم. سرم را از

زیر آب که بیرون آوردم صورت الن رو به رویم بود و نگاهمان به یکدیگر گره خورده بود. من نجات پیدا کرده بودم. نگاهش همه التماس و خواهش بود و من حکم یک غریق نجات یافته را داشتم.

سکوت چقدر طولانی شده بود. من که دیگر به آن احتیاج نداشتم! راهم را پیدا کرده بودم. نگاه کردم، نگاهم به نگاه امید بود و با التماس نگاهم می کرد. مادر از بالای سرم لبش را گاز گرفت و گفت: پس چرا چیزی نمی گی؟ بهاره گفت: بار سوم هم خطبه خوانده شد. زن عمو مهربان گفت: عروس گلم نمی خواهد بله را بگوید.

از جایم سریع بلند شدم و شنیدم که گفتم: نه! همین یک کلمه سر و صدا را زیاد کرد. از هر طرف صدایی می آمد. چشم ها از حدقه می زد بیرون و دیگر صدایی اذیتم نمی کرد. همه چیز عادی شده بود، کثل گذشته. هنوز جلوی سفره ی عقد ایستاده بودم که پدر شانه هایم را فشار داد و گفت: بشین.

گفتم: نمی توانم، نمی خواهم با امید ازدواج کنم.

پدرم این بار فریاد زد: تو بی خود می کنی، بشین و ساکت باش.

و من برای اولین بار فریاد پدرم را می شنیدم، با این حال آمادگی اش را داشتم. گفتم: منو ببخشید، ولی نمی توانم به حرف شما گوش کنم.

چشم هایم دو گلوله آتشین بود وقتی سرم را بلند کردم و برای یک لحظه به صورتش نگاه کردم. عمو جلو آمد و

گفت: این چه حرفیه می زنی دخترم، چرا همه چیز را به هم می ریزی؟ الان وقت این حرف ها نیست.

گفتم: اتفاقاً الان وقتشه.

زن عمو گفت: آرام جان، الهی فدایت شوم، همه چیز را خراب نکن.

مادر فقط لبش را گاز می گرفت و زیر لب می گفت: دیدی چی شد، آبرویمان رفت.

عاقده بالاخره گفت: اگر دختر راضی نباشد، من نمیتوانم ادامه بدهم. سپس از جایش بلند شد.

زن عمو گفت: یک لحظه صبر کنید حاج آقا.

پدرم در چشم هایم نگاه کرد و گفت: با آبرویم بازی نکن دختر، حالا وقتش نیست. دورم را گرفته بودند و من امید را نمی دیدم، انگار فراموشش کرده بودم، حتی متوجه سکوتش نشده بودم. گفتم: نمی توانم، تو رو خدا مرا ببخشید، ولی من نمی خواهم با امی ازدواج کنم. صدای امید در آن فضای درهم و برهم پیچید که گفت: -بس کنید دیگه.

زن عمو گفت: خودت را ناراحت نکن پسرم. ولی امید بی توجه به او گفت: -اگر آرام هم بخواهد دیگر با او ازدواج نمی کنم.

بلند شدن سریعش را از جایش دیدم و دنباله ی نگاهم شانه های افتاده او بود که از در سالن بیرون رفت و همه چی به هم ریخت. بقیه دنبال او راه افتادند و من رها از بند، چشم هایم رابستم و صداها را در گوشم خفه کردم بجز صدای امید که تکرار می کرد: من دیگر حاضر نیستم با آرام ازدواج کنم. در صدایش خورد شدن یک مرد را شنیده بودم.

فصل یازدهم

کابوس می دیدم، کابوس وحشتناک. تنهای تنها از چیزی فرار می کردم. هر دری را که باز می کردم دری دیگر روبرویم سبز می شد و کسی که نمی دیدمش به طور وحشتناکی تعقیب می کرد و من فرار می کردم و دنبال راه نجاتی می گشتم. به یک بن بست رسیدم و چشم های از حلقه بیرون زدهام در تریکی وحشت، مرگ را با دستهایی نامریی که به دور گردنم حلقه شده بود و هر لحظه تنگ تر گلویم را می فشرد تجربه می کرد. از خواب پریدم. خیس عرق شده بودم و تب تمام وجودم را فرا گرفته بود. در اتاقم بودم ولی همه چیز برایم غریبه بود. به سقف خیره شدم و سکوت شکسته شد و صداها بعد از رفتن امید در سرم پیچید. خلوتی سالن با صدای

پدرم شکسته شد. من بودم و او؛ همه رفته بودند بجز عمو و زن عمو که چند سال پیر شده بود و مادرم با آب قندی که بنفشه به زور به خوردش می داد. حالتهای همه در سرم می پیچید و صدای پدرم که رو به من می گفت: امشب آبرویم را پیش فامیل بردی، عزت و احترامم را پیش برادرم و کل فامیل نادیده گرفتی، رابطه من و عمویت با این کار تو برای همیشه به هم خورد، تنها پسر برادرم را جلوی چشم همه خرد کردی. تو دیگر دختر من نیستی، من برای همیشه فراموش می کنم که دختری به اسم آرام داشتم، تو هم فراموش کن که پدری مثل من داشتی. دیگر نمی خواهم بینمت. تا چند روز دیگر همه وسایلت را جمع می کنی و از این خانه می روی. نمی خواهم آینه دق من و مادرت باشی. می توانی هر جا دوست داری بروی. حتی پیش کسی که بخاطرش این بلا را سر خانواده ات، آوردی. دیگر برای من مهم نیست که با چیزی که دوست ندارم مخالفت کنم. مگر تو آزادی نمی خواستی؟ آن را به تو می دهم ولی دیگر دخترم نیستی.

تا وقتی پدرم این حرفها را می زد سر پا بودم، بیرون رفتنش را از سالن که دیدم تمام قدرتم تمام شد و از حال رفتم. انگار فراموش شدم. حتی ارزو هم که مخالف ازدواج من و امید بود حالا حتی نمی خواست مرا ببیند. نمی دانم چه بلایی سر امید آمده بود که همه ا نگاهی خصمانه به من خیره می شدند، و اسم او را که می آوردند با حالت دلسوزی و اشک جمع شده در چشم ها. می دانم اشتباه از من بود ولی آیا مستحق این همه بی توجهی و این طرد شدن بودم یا نه؟ هر چه فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسم. شاید این سرنوشت من بود و شاید اگر چند ساعت دیگر در اتاق عقد مطابق میل دیگران تحمل می کردم حالا به ظاهر آدمخوشبختی بودم. آدمی که با خوشبختی آدم دیگری بازی کرده. ولی دیگران به این چیزها چه اهمیتی می دهند. فقط همه چیز مطابق میلشان پیش برود، دیگر هر اتفاقی در روح و روان آدم می افتد مهم نیست.

من با چه جنگیدم؟ هر وقت به گذشته فکر می کنم یک صحنه از جنگی یک طرفه جلو رویم ظاهر می شود که من مغلوبش شدم ولی همان جنگ خیلی چیزها را به من آموخت. حالا بعد از چند سال شاید بتوانم راحت تر از روزهای

اول به آن اتفاق فکر کنم ولی هنوز بدنم می لرزد. و از دوری و دلتنگی خیلی ها اشک در چشمانم جمع می شود. من شاید همه را از دست دادم ولی حداقل خودم را پیدا کردم و می دانم از زندگی ام چه می خواهم و توانستم به همه ثابت کنم که می توانم. هر چند خیلی خیلی سخت بود ولی حالا دیگر سختی هایش فراموش شده و شادی ها، پله های ترقی، لذت ها و شیرینی هایش، هر چند اندک، در ذهنم مانده و نتیجه اش از همه مهمتر است.

من از یاد رفته، حتی از طرف نزدیک ترین کسانم، حالا اگر آرزوی یک لحظه در کنار آنها بودن را داشته باشم برایم غیرممکن است. ولی در عوض خیلی چیزهای دیگر دارم که شاید نتوانم در قلبم جای آنها را بگیرد و ولی به زندگی و آینده دلخوشم می کند. شاید اگر کسی که به خاطرش همه را از دست دادم در کنارم بود این حس پوچی گاه گاهی به سراغم نمی آمد و حس تکامل و شناخت از خودم به تعالی می رسید. ولی حتی او را هم ندارم و برای همیشه از دستش داده ام، فراموشش هرگز نکرده ام، همیشه در قلبم زنده است و با یاد و خاطره او ادامه می دهم و اینکه اگر از همه دست کشیدم و کندم به خاطر چیزی بالاتر بود. حتی آگ برای خودم ندارمش، ولی می دانم یک گوشه از این دنیای بزرگ او هم به فکر من است و به خاطر من زندگی می کند. چرا دنبالش نرفتم؟ نمی دانم. شاید می خواستم به همه ثابت کنم که هدفم جز عشق چیز دیگری نبوده، نه هوس بوده و نه چیزی زودگذر که حتی اگر کنارم نباشد من او را دارم و در همه لحظاتم زنده است.

آن روزها تنها فکرم کنار او بودن بود ولی وقتی در تنهایی زندگی کردم، فهمیدم می شود بی او بود و او را کنار گذاشت و سعی و تلاشم در راه دیگری صرف شد.

چند هفته بعد حال کمی بهتر شد و من با محبت ها و مراقبت های پنهانی مادرم توانستم به خودم بیایم و آن حادثه که بیشتر حرف های پدرم و رفتار امید به حادثه ای وحشتناک تبدیلش کرده بود را بپذیرم.

در روزهایی که به نظرم سخت ترین روز زندگی ام بود، روزی که تکرار نشدنی است، وسایلم را جمع کردم. سعی کردم مختصر و مفید باشد تا بتوانم حملش کنم.

وقتی صبح زود بعد از مطمئن شدن از رفتن پدر، چمدان به دست از اتاقم بیرون آمدم و از پله ها سرازیر شدم. مادرم روبرویم ایستاد و برای اولین بار فریادش را شنیدم که گفت: کجا می روب؟ چمدان بستی؟ در سکوت به راهم ادامه دادم ولی او دست بردار نبود. سر راهم ایستاد و گفت: پرسیدم کجا می روی؟

گفتم: همانجایی که باید بروم.

-تو هیچ جا نمی روی، پدرت یک حرفی زد و فراموشش کرد.

-شاید او فراموش کرده باشد ولی من فراموش نکردم مادر.

-تو هم فراموش می کنی تو هیچ جا نمی روی، فهمیدی آرام.

-خواهش می کنم از جلویم بروید کنار مادر، من تصمیمم را گرفته ام.

دستهایش را باز کرد و مثل یک سپر جلویم ایستاد؛ سپری که رویش به من بود و محافظتم می کرد.

-تو هیچجا نمی روی مگر اینکه من نباشم. چه معنی دارد یک دختر با این سن و سال برای خودش اختیار داری کند

و تصمیم بگیرد؟

-فعلا که این کار را کرده ام و تا آخر هم پایش می ایستم.

-آن مسئله اش جداست، هیچ کس هیچ ایرادی به بهم خوردن یک عروسی نمی گیرد، نه آنطور که به تنها زندگی

کردن دختری به سن و سال تو.

-هیچ فرقی نمی کند مادر. خواهش می کنم چیزی را برایم توجیه نکن. من باید بروم. نمی خواهم تا آخر عمرم آینه

دق تو دیگران باشم یا یک مَثا برای فامیل یا یک وسیل برای نابودی ارتباط شما با دیگران به خصوص با خانواده

عمو.

-به هیچ کس ارتباطی ندارد که دخترم چکار می کند. اجازه نمی دهم دخالت دیگران دخترم را از من بگیرد.

-مادر، من چند هفته قبل، از شما گرفته شدم، همیشه که نباید مثل یک پرنده بال و پرت را روی سر ما بکشی تا

مبادا اتفاقی برایمان بیفتد. من باید بروم تا شاید بتوانم حداقل به خودم ثابت کنم که اشتباه نکره ام.

-یک اشتباه را با اشتباه دیگر ثابت می کنی؟

-آره، اگر به نظر شما اشتباه کردم، آره با یک اشتباه بزرگ تر ثابتش می کنم.

-ولی من نمی گذارم. پدرت هم بعد از یک مدت آرام می شود و همین الان بعد از آن مریضی سخت تو پشیمانانه و

چیزی نمی گوید. تو هم کاری نکن که پدرت تا آخر عمر خودش را سرزنش کند.

-پدر حق دارد، من با آبرویش بازی کردم، حالا مستحق همه چیز هستم حتی دوری از شما. از جلوی راهم کنار

بروید.

-باشه بیا برو بینم کجا می خواهی بروی.

کنار رفتن مادر از جلوی سرش به دلم انداخت. فکر می کردم هیچ وقت نمی گذارد بروم.

با پاهای سست تا جلوی در آمدم. فریاد زد: لجبازی نکن آرام. کجا می خواهی بروی؟ پیش دوستانت یا خانه فامیل؟

یا تو خیابانها آواره شوی؟

گفتم: می روم که بمیرم.

چند قدم مانده به من را برداشت و بی مقدمه سیلی محکمی به صورتم زد. اشک در چشم هایم جمع شد و چشم های

ناباورم خیره به صورت سفید شده مادرم، از تیزی چیزی به اسم ناباوری و حقارت سوخت.

_دختر بی منطق، حتی اگه پسرم بودی نمی تونستی تنهایی کاری از پیش ببری پس دیگه بس کن و برو تواتاقت.

برگشتم، پشت به او دیگه نمی فهمیدم چیکار می کنم. چنان با سرعت دویدم به حیاط که سکندری خوردم و وپایم

سورخوردونزدیک بودبا سرچندپله بیفتم.همین فرستی شدبرای او که به من برسد.پشت سرم صدایم می

کردوالتماس کنان می گفت نروم.

ولی من دیگه نمی توانستم بمانم.دستهایم را از پشت گرفت. به التماس افتاده بودو من جگرم می سوخت و واقعا

سوختن چیزی در دلم را حس می کردم. دیگر نمی توانستم پا فشاری کنم. پشیمان از زجر دادن مادرم پشیمان از رفتن، برگشتم تا بگویم می مانم. مادر اشک می ریخت و میان حق هق زجه مانندش التماس می کرد. وقتی چشمهای خیس و ملتمشش را دیدم، بغلش کردم. مذرت می خواست التماس می کرد و من لال شده بودم و گفتن سخت شده بود. بلا خره گفت: حالا که می خواهی بروی برو، فقط یک لحظه صبر کن. بدون حرف دیگری به اتاقرفت و من یخ کرده از قبول رفتن حرفم را خوردم و پشیمانیم را بروز ندادم. با جعبه ای در دست دوباره روبرویم ایستاد. جعبه رامی شناختم. طلاهایش را داخل جعبه می گذاشت. یک جعبه قدیمی یادگار مادر بزرگ بود. درش را باز کرد یک دسته اسکناس ببه دستم داد و گفت: با این پول می توانی راحت باشی تا کاری برای خودت پیدا کنی، تا آن وقت شاید بتوانم به کاری برایت بکنم. حالا که نمی خواهی اینجا بمانی. بعد کیلیدی به دستم داد.

گفتم: این کیلید چیه مادر؟

پدرت چند سال قبل یک آپارتمان نقلی خرید و سندش به اسم من است تا یک سرمایه برای آینده باشد. نمی دانم شاید یک جور پرداخت مهریه ام است. خانه خالی مانده و هیچ کس نمی داند من این خانه را دارم. چند سال اجاره بود ولی الان چند سالی است که خالی مانده.

گفتم: نمی توانم قبول کنم اگر پدر بفهمد...

او نمی فهمد! اگر هم بفهمد خیلش راحت می شود. فکر می کنی راضی می شود دختر قشنگش در خیابان دنبال یک اتاق بگردد و خدای نکرده..... صورتش را بوسیدم و گفتم: حق باشماست مادر، دوست ندارم مثل یک دختر فراری یا جور دیگر به حساب بیایم.

آدرس خانه را داد و با سیل اشک بدرقه ام کرد. من من راهم را هنوز پیدا نکرده بودم.

حق با مادر بود. من بدون سر پناه چه کار می خواستم بکنم؟ حتی بدون پول به کجا پناه می بردم؟ دفترچه پس اندازمگر تا کی می توانست کمک کند؟ مردم چه جور نگاه هم می کردند اگر دنبال اتاق اجاره ای می گشتم؟ چقدر

خوشبخت بودم که مادرم به فریادم رسیده بود. حس می کردم به چیزی گره خورده ام. درست مثل یک نوزاد به بند ناف مادرم وصل بودم، ولی این موضوع ناراحت نمی کرد. من استقلال نمی خواستم، از چیزی فرار نمی کردم، می خواستم خودم را ثابت کنم ولی نه دور از دیگران. حالا خیالم جمع بود که می توانم بدون نگرانی های این چینی خودم را بشناسم.

اکنون که بعد از گذشتن از سد سالها و ماهها به آن روز فکر می کنم قلبم می سوزد و اشک در چشمهایم جمع می شود، ولی باز هم مطمئنم که بدون کمک های مادرم آینده ام نا معلوم بود. بدون دستهای حمایت گر او هیچ بودم و چه سرنوشتی منتظرم بود، خدا می داند.

خالا پله های ترقی را یکی یکی طی میکردم. سخت بود ولی یاد آوریش شیرین است. تنهایی دیوانه کننده ای بود. اگر تلفن های پنهانی مادرم نبود یا قرار ملاقات در خیابان یا گوشه دنج یک رستوران و آغوش گرم او، حالا من یک مریض روانی بودم. بگذریم که هر چند جلوی بانک محل کار پدرم کشیک می کشیدم و برای چند لحظه از دور دیدن او لحظه شماری می کردم. رشد پسربهاره رتادعکسهایی که مادر برایم می آورد می دیدم و شیرینی قبولی دانشگاه بنفشه و اتفاقات توفامیل، مثل عروسی ها، مریضی ها، فوت کسانی که دوستشان داشتم و ازدیدنشان محروم مانده بودم همه را از زبان مادر می شنیدم و حس دوری را از یاد می بردم.

روزهای سخت تمام شد وقتی با مدرک لیسانس یک کاردرمجله پیدا کرده. همزمان فوق لیسانس قبول شدم و خوشحال از استقلال نصف نیمه ای که به دست آوردم بودم، برای خودم بستنی می خریدم و مثل بچه ها توتاکی تا رسیدن به خانه تنهاییم لیس می زدم..

نمی دانم چه طور بعد از این همه مدت حالا باید بادیدن اسم مینودر یکی از شماره های گذشته مجله و عکس هایی از نما یشگاه اختصا صیش خوشحالی گذشته برمی گشت. آن روز بعد از ظهر نفهمیدم چطور مسافت محل کار تا نمایشگاه را بی قرار طی کردم. ما ماشین ها رکت نمی کردند، چراغ ها با دیدنم قرمز می شدند و من روز آخر ساعت

های آخر مینوراز دست می دادم.

فراموشش نکرده بودم، مجبور بودم او و کاوه رانینم. آنها هم برای فراموش کردن من و اتفاقات گذشته دنبال نگشته بودند. هیچ کس مقصر نبود. این را وقتی همدیگر را دیدیم و در آغوش هم گریه کردیم به او گفتم: هرچی بگویی حق داری ترسو خانم.

__ حق با توه می ترسیدم نکند دیدن من و کاوه تو را ناراحت کند.

__ دیگر چیزی ناراحت نمی کند.

__ یعنی فراموش کردی؟

__ نه هیچ وقت.

و وقتی برایش تعریف کردم و از گذشته گفتم، تازه فهمید که سرنوشتم چطور در عرض چند ساعت تغییر کرده و اوبی جهت از من بریده بود. او گفت: چه بی خود چند سال را از دست دادیم.

گفتم: چندتان هم بی خود نبود. تو را با این همه پیش رفت و کاوه را با این همه معروفیت دیدن به چند سال ندینت می ارزد.

__ ای بدجنس، تحمل نداشتی پله پله همراهی ام کنی؟ یک دفعه که به اینجا نرسیدم.

حاصله هر بار تبریک گفتن و کادو خریدن و شیرینی خوردن را نداشتم.

صحبت ها که بینمان گل کرد، گاهی لبخند روی لبان می نشست و گاهی اشک در چشم ها حلقه میزد. بلاخره دلم طاقت نیاورد و پرسیدم: پس این آقای خوشبخت کجاست؟

__ تایک ساعت دیگر می آیند دنبالم.

نپرسیدم چرا جمع بسته، از چیزی می ترسیدن. نکند کسی که آرزوی دیدنش را داشتم همراهش باشد.

نیم ساعت بعد بلندشدم و گفتم: من دیگه می روم.

دستم را گرفت و رسید: کجا؟ نمی خواهی ببینیشان.

گفتم: مگه می خواهم برای همیشه بروم؟ آدرست را که دارم، توهم همین طور.

__ کاوه اگر بفهمد اینجا بودی و چند دقیقه قبل از آمدنش رفتی حسابی از تو دلگیر می شود. چند دقیقه وقت

نداری؟ اصلاً چگونه چهارتایی شام را بیرون بخوریم. می خواهم یک نفر را به تو معرفی کنم.

__ حوصله با آدم های جدید راندارم.

لبخند به لب گفت: ولی این یکی فرق می کند. اگر ببینیش عاشقش می شوی. ناخودآگاه گفتم: یک بار عاشق شدم

و توان سختی برایش پرداختم.

و او متفکر گفت: هنوز باورم نمی شود با امید ازدواج نکرده باشی.

بعد بی مقدمه گفت: اگر الن....

فوری حرفش را خورد و من برای شنیدن بقیه حرفش سکوت کردم تا شاید دوباره ادامه بدهد. ولی او گفت: اصلاً

حرفش را ننزیم، می دانم ناراحتت می کند. فقط یک سؤال فراموشش کردی؟

__ هیچ وقت.

__ من فقط دلم نمی خواهد گذشته برگردد. حیف که نمی دانست من سالها انتظار کشیدم تا خبری از او داشته

باشم. حاضرم همه چیزم را بدهم و برای یک لحظه او را ببینم.

جوابش به کدام سؤال بود؟ فهمید که همه وجودم الن را می طلبد یا نه از چمی می ترسیدم؟ نکندمی ترسیدم الن همراه

کاوه باشد باید فرار کنم.

شاید از اینکه از من گذشته بود ناراحت بودم. چه راحت از هم گذشته بودیم. برای من راحت نبود ولی بیانصافانه به

خودم نهیب میزد که او راحت گذشت. شاید برای انتقام از خودم و او بود که نمی خواستم بینمش و چند سال بی

خبر از او و دیگران تنها زندگی می کردم.

چند دقیقه، چندسال گذشت وقتی کاوه و پشت سرش پسر بچه ای زیبا با چشمانی درشت و موهای بلند ریخته روی پیشانی اش از در وارد شدند. من خیره به پشت سر کاوه شدم. زیبایی شبا هتتش به مینو برای یک لحظه چنان مبهوت کرده بود که کاوه رانیدم. دقیقاً حرف مینو درست از آب درآمد و من با دیدن بچه عاشقش شدم. کاوه با تعجب به من خیره شده بود و من به پسر بچه ای که تازه رسید رویه رویم لبخند زد. پاهایم چسپید. از همان لحظه دل از من برد.

مینو گفت: این هم شایان من، با خاله آرام دست دادی پسر من؟

کاوه هنوز مبهوت بود که مینو به شانه اش زد و گفت: چی شده کاوه؟ روح دیدی؟

کاوه مثل همیشه شوخ و بذله گو گفت: بله یک روح زیبا که ادم از دیدنش سیر نمی شود

مینو گفت: چشمم روشن.

همانطور که می خندیدم با کاوه احوال پرسیدم.

مینو گفت: حالا چشم از این روح خوشگل بردار، فرار می کند و می رودها.

__بخشید باورم نمی شود بعد از چند سال دوباره بینمت. مافکر می کردیم دوست نداری ما را ببینی. بعد از ازدواج....

مینو گفت: بعداً راجع بهش حرف میزنیم. حالا بهتره تا از خستگی نمردم و گرسنگی معده ام راسوراخ نکرده برویم شام بخوریم.

آن شب موقع خواب در میان چشم های بسته ام و روح بیدارم، طرح د صورت پسر بچه ای شیرین کنار لبخند آرام مینو و صورت مردانه کاوه احساس خوشبختی را در من دوباره زنده کرد و حس کردم یک خانواده پیدا کرده ام، خانواده ای که شاید جواب یه سؤال چندساله ام می دادند.

سؤالی که هیچ وقت نمی رسیدم و هیچ وقت نمی فهمیدند چقدر آرزوی دانستن اش را دارم.

روزهای بعد ظاهر ام را انقدر خوب حفظ کردم که هر دو فکر کردند برای همیشه ان برایم خاتمه شده و فراموش کرده ام.

نگاه ناباورانه کاوه وقتی آروز در خانه شان گفتم دوست ندارم راجع به گذشته چیزی بدانم حتی از دوستهای دانشگاه بمن ثابت کرد که خوب توانستم بی علائگی ام را نشان بدهم.

با اینحال گفت: نمیخواهی راجع به یک نفر خاص چیزی بدانی؟ خیلی مهم است.

مینو زد به پهلو او و گفت: آرام دوران سختی را گذرانده بهتره با حرفهایمان خسته اش نکنیم.

کاوه گفت: ولی این حرف خیلی مهم است آنهم در این شرایط آرام.

مینو چشم غره ای به کاوه رفت و گفت: الان وقتش نیست.

وقتی من و شایان مشغول ماشین بازی بودیم مینو آرام به کاوه گفت: بیا تو آشپزخانه کارت دارم. حس کردم

حرفهایشان مربوط بمن است. گوشم تیز شد. مینو گفت: میبینی که دوست ندارد چیزی بداند پس دیگر اسمش را هم

نیاور.

و کاوه بلندتر گفت: ولی لین حق آرام است حق الن هم هست. تا کی باید این وضع ادامه پیدا کند.

چرا نمفهمی چه دوران بدی را گذرانده الان وقتش نیست.

بلند شدم جلوی در آشپزخانه گفتم: بچه ها من دارم میروم

کاوه گفت: چه عجله ای داری.

مینو دستپاچه گفت: مگر من میگذارم دست پخت کاوه را نخوری و بروی چطوری شایان را راضی

کردی؟ گفتم: شایان روی مبل خوابش برد.

همان میخواهی فرار کنی.

نه خیلی خسته ام. امروز کارم زیاد بود. فردا از صبح باید بروم چند جا عکس بگیرم و با چند نفر قرار مصاحبه گذاشته

ام.

کاوه گفت: من میرسانمت.

مینو گفت: تنبل خان از غذا درست کردن فرار میکنی؟

آره آرام نجات دهنده من است.

خندیدم و گفتم: خوشحالم که توانسته ام یک کار مفید انجام بدهم. کاوه تکرار کرد خیلی مفید.

با دیدن دوباره کاوه و مینو خاطرات گذشته تنها برای من زنده میشد. جلوی آنها حرف نمیزدم ولی من به گذشته برمینگشتم تنهای تنها و چقدر سخت بود حرفهای نگفته داشته باشی و دیگران فکر کنند تو حرفی نداری پر حرف باشی پر سوال. الن دوباره برگشته بود گذشته برگشته بود و من میدانستم اتفاقی افتاده چیزی هست که باید بدانم ولی از پرسیدن میترسیدم.

کاوه چندبار خواست بگوید ولی هر بار یا مینو مانع شد یا من فرار کردم. بالاخره یکروز خسته از روزها و شبهای بی فایده ای که میگذشت خسته از پله های ترقی خسته از معروف شدن و اینهمه مسئولیت در تنهایی اتاقم در دفتر مجله روی کاغذ خطی جلوی دستم بارها و بارها نوشتم الن... بی ترس و بیدلهره نوشتم. عکس کوچکی از او که همیشه در کیفم بود را بیرون آوردم و ساعتها خیره نگاهش کردم و با او حرف زدم.

به گذشته برگشتم بعد از رفتن او من دیگر هیچوقت نه رویا دیدم نه فهمیدم الن چی شد و کجا رفت. ولی حالا جرات داشتم به او فکر کنم الن کی بود؟ یک الهه الهه آب که در درون میجوشید ولی من بیرونم واقعیت بود و سرد نه جوششی نه لرزشی نه چیزی غیر از واقعیت زندگی. حالا میفهمیدم که چطور من هیچوقت نفهمیدم الن چطور آمد و چطور رفت. حالا که آزادانه به او فکر میکردم میفهمیدم که الن در وجودم همانطور مانده بود من نه شکسته بودمش نه کشته بودمش و نه فراموشش کرده بودم یک گوشه برایش خانه ساخته بودم. یک قصر با شکوه در دلم گاهی صدا شده بود و از حنجره ام بیرون میپريد. حرفهای او زیباترین کلام بود گاهی نگاه شده بود و به کودکی غمگین که گوشه خیابان جعبه آدامسی در دست داشت خیره میشد. بعد کل جعبه در دست من بود و کودک خندان دور میشد. گاهی حس میشد در انگشتهایم و کیفم را میکاوید و همه پول را به دستان کسی میداد.

گاهی با واقعیت مخلوط میشد و زندگی را حی میکرد گاهی عشق میشد و روی لبهایم به صورت غریبه ای لبخند میزد. حسود نبود دورو نبود دروغگو نبود خیال هم نبود در دل من اما واقعیت درونم بود تنها زندگی میکردم با این وجود میزیستم حیات بود تجلی عشق بود. پله های کمال با او بودم اگر او نبود با او میخندیدم لبخندش در همه ثبت ثانیه هایم واضح بود.

از آن او بودم اگر مالکیتی بر وجودم نداشت بر همه ثانیه هایم مالک بود در قلبم همه او بود. من دو نفر بودم یکی آرام و دیگری آرام الن. هر آدمی در قلبم جایی داشت وقتی از مادر جدا شدم یک حفره در قلبم خالی شد. تکه ای از قلبم کنده شد و هیچ آدم دیگری هیچوقت نتوانست آن حفره را پر کند. قلبم جای خالی از قبل داشت یکی کنارش کنده شد. الن رفته بود و بعد حفره های خالی بزرگی در قلبم کنده شد که هیچ آدم دیگری توان پر کردن جای آنها را نداشت. مگر قلب آدم صفحه شطرنج است که بشود مهره هایش را جابجا کرد؟ یک خانه خالی میان صفحه شطرنج با یک مهره اشتباه پر نمیشود. هر مهره در قلب من هم جای خودش را داشت که با دیگری عوض شدنی نبود. الن که رفت من هم رفتم فکر کردم دیگر هیچوقت هیچ مهره ای از صفحه شطرنج قلبم اینطور دردناک کنده و خارج نمیشود وزیر رفته بود و من کیش شده بودم ولی هنوز مات نه...

تا قبل از آنکه مینو و کاوه را ببینم ثانیه ها را ثبت میکردم نمایشگاه پشت نمایشگاه پله های ترقی را بالا میرفتم بزرگ میشدم و او د ر همه ثبت ثانیه هایم زنده بود. در نگاهم زندگی میکرد معمار قلبم او بود و من عوض میشدم. در آینه بخودم که نگاه میکردم همان آرام بود بدون حتی یک خال موی سفید ولی حس یک آدم پیر را داشتم که خط اخم بین دو ابرویم از صفحه پیشانی ام پاک نمیشد اهمیتی هم نمیدادم دلم میخواست زودتر پیر شوم. فقط یکبار دیگر او را ببینم و باور کنم ولی این آرزو در قلبم بود تا اینکه مینو افکارم را پاره کرد و خوشحال روبروی میز ایستاد. عکس الن از دستم رها شد و روبروی او روی زمین افتاد و اوخیره به عکس فراموش کرد برای چه کاری آمده بود.

فصل دوازدهم

چند ماه بعد کاوه به من یک آدرس داد و من فقط شنیدم یک سوژه مناسب از نوع سوژه هایی که دوست داشتم پیدا شده. کی برایم پیدا کرده بود نفهمدم. کاوه می گفت از همان سوژه هایی است که دوست دارم و می شود با عکس هایش یک نمایشگاه برپا کرد. ماشین را جلوی در فلزی بزرگی پارک کردم و پیاده شدم. یک مسجد قدیمی در حال بازسازی، یک مکان مقدس جلوم ظاهر شد. مکانی دلخواه که با حال و هوایش ارتباط برقرار می کردم.

الهه را در وجودم داشتم، قدیسه درونم را از گذشته تا همیشه به همه جا می بردم. این جا در این مکان مقدس جای خوبی برای ثبت ثانیه همراه قدیسه درونم بود. از راهنمایی های او استفاده کردم و به پاهایم دستور داد. از بیرون در فلزی، از گوشه و کنار، حتی پشت نرده های سبز رنگ عکس گرفتم.

اجازه نامه ام در دست نگهبان، دل دل می زدم، پر می کشیدم به سوی گنبد آبی. قدم به محوطه که گذاشتم گنبد نیمه کاره ای دیدم و پرنده های سفیدی که بالای سرم پرواز می کردند. کجا بودم؟ به بهشت پا گذاشته بودم.

پاهایم مرا می کشید و می برد. نزدیک گنبد، بیرون کاشی کاری های آبی نیلی که رسیدم، الهه درونم از خواب بیدار شد و چشم هایم واقعیت می خواست. بند دوربین عکاسی را از دور گردنم رها کردم، روی سینه ام افتاد.

چشم کافی نبود، کاشی ها آنقدر زیبا بودند که باورم نمی شد دست آدمیزاد آنها را نقش زده و کنار هم چیده باشد.

کدام دست آنها را کنار هم چیده بود؟

من غرق شدم. برای اولین بار بعد از مدتهای طولانی رویا می دیدم، یک دشت بود. قدم درش گذاشته بودم که یکی صدا کرد: خانم کنار بایستید.

پاهایم عقب کشیده شد. بالای داربست، یک مرد زیر گنبد، کاشی می چسباند. یک سربند سه گوش سفید به

سرش بسته بود. در تاری چشم هایم، سفید دستمال سرش ثبت شد. دور زدم تا جای بهتری پیدا کنم، از یک

زاویه ی دیگر ، ولی هیچ زاویه ای بهتر از آن نبود ، هیچ نگاهی از جایی که من ایستاده بودم کامل نمی شد . دلم می خواست درست زیر گنبد ، گردی بالا سرم را در نگاهم ثبت کنم ، حتی اگر یک کاشی بر سرم فرود می آمد و من می مردم . به ریسکش می ارزید . بارها چنین خطراتی را به جان خریده بودم . روی بلندی یک آسمان خراش غروب خورشید را دنبال می کردم ، روی لبه یک بالکن ، دنبال سفیدی بال پرنده می گشتم .

روی بالاترین پله عشق سر خوردم . ولی این بار دیگر سر نمی خوردم . بگذار فراموش کنم . بالاترین پله زندگی چقدر لیز بود .

دور خودم می چرخیدم ، نیلی آبی ها را در لابلا ی شاخه های سبز درخت های بلند دیدن چه لذتی داشت ولی نه آن قدر ، که مستقیم بدون سد ، رودررو می دیدم و خطوط هنرمندانه کاشی ها را از نزدیک تماشا می کردم .

من چه چیزی می خواستم ؟ واقعیت را . سال ها قبل واقعیت را شکستم سپس تا این لحظه با واقعیت زندگی کردم ، ولی به خودم دروغ گفتم . حالا چرا این خاطرات را به یاد می آوردم ؟ چرا حسم می جوشید و از قلبم بیرون می ریخت ؟ تب می کنم ، مثل جوشش چشمه ی آب گرم قل قل می کنم و تراوش می کنم به اطرافم . نکند کسی دور و برم باشد و ببیند ، متوجه تب و لرزم شود ، نکند در صدایم فریاد شود . نکند من نتوانم مثل این همه مدت ، کنترلش کنم ، این همه سال ، حالا چرا خانه ی قلبم خراب شده ، چرا ؟ این مکان چیزی را نشانم میدهد . چشم هایم تار اشک می شود ، چرا ؟ حتی برای مرگ آرزوهایم اینطور خیس اشک نشده بود ، چرا بی دلیل قطره میشود ، سر می خورد روی گونه ام ؟ چرا این همه دلیل داشتمو نباریدم ؟ حالا بی دلیل دلم می لرزد ، چشم هایم نافرمانی می کند و آزادانه می بارد . چرا من خیس می شوم ، چشمه می شوم ؟ الهه ی آب درونم جوشیده ، من فراموش نکرده بودم ، فقط پنهانش کردم . عینک سیاه را دوباره به چشم زدم ، شاید نگاهم سیاه شود ، من نبینم و چشم هایم خشک شود .

برگشتم ، همه ی راه آمده را برگشتم . حالم بد شد ، لزش دست هایم کاملا معلوم بود . جلوی در نگهبانی که رسیدم ، نگهبان که مرا دید پرسید: حالتان خوب نیست خانم ؟ من فقط سرم را پایین آوردم .

چند دقیقه بعد در اتاق نگهبان نشسته بودم و یک لیوان چای داغ با نبات در دستم بود و من در آن اتاق کوچک و گرم، چرا این قدر رویا می دیدم، یک جعبه آب نبات با عشق، آب نبات های رنگاورنگ، خوشرنگ. هر روز یکی می خوردم ولی تمامی نداشت و باز اضافه می شد. جعبه همیشه پر بود. یک نفر، روی میز کنار تختم آن را گذاشته و رفته بود و زبانه شیرینی عشق و آب نبات همیشه را داشت. حتی تلخی مرگ عشقم را با یکی دو دانه آب نبات عشق شیرین کرده بودم.

عشقم را در کدام قبرستان دفن کرده بودم؟ صاحبش زیر کدام آسمان خوابیده بود؟ خیالم راحت بود که تنها نیست؛ برایش آب نبات عشق گذاشته بودم تا تنها نباشد. الهه ی آب را قسم دادم گاهی به دیدنش برود و از او مراقبت کند.

حالا چرا این چای داغ با نبات؟ چرا من این جا، این همه رویا می دیدم؟ بلند شدم، حالم بهتر شده بود چون رویا می دیدم.

چای ام سرد شده بود. نبات داخل لیوان من را کجاها برده بود. برگشتم، جلوی گنبد، روبروی داربست ایستادم، سرم را بلند کردم، و این بار مرد دستمال به سر نبود. خیلی که گذشت، گردنم درد گرفت. پایین پشت سرم صدایی گفت: قشنگه نه.

و من صدای باران را شنیدم.

دوباره گفت: چیزی را به یاد شما می آورد؟ گفتم: بله، همه ی گذشته ام. برگشتم، گذشته ام کنارم بود. نور چشم هایم را زد. چه جای بدی ایستاده بودم، او پشت به نور، با کادری بسته ایستاده بود و من روبه روی نور. اگر دوربینم فلاش هم می زد باز عکس سیاه می شد، صورتش سیاه.

ولی این بار از نگاه من، در سیاهی چشم هایم چهره ی او روشن بود و صورت من سیاه. الهه ی آب بود، آرامشم داد، دستمال سفید روی سرش، هماهنگی قشنگی با صورت سفید، موهای روشن ریخته روی پیشانی اش از زیر سه

گوشه لبه ی سفید دستمال و چشم های رنگ دریايش داشت.

چشم هایم پرید روی یقه ی لباسش ، پیراهنش آبی بود ، رنگ آسمان و من را به یاد کسی می انداخت.

یکی صدا کرد : آقای مهندس تشریف بیاورید.

و او رفته بود و من آه کشیدم، گیج بودم. باز حالم بد شد. این بار مثل هزاران بار گذشته ، احتیاج به سرم داشتم ،

ضعف کرده بودم ولی نمی توانستم از آنجا دل بکنم و بروم.

این بار او قطره شد و در رگهایم جریان پیدا کرد . نه دستم به نیش سوزنی سوراخ شده بود ، نه لوله ای پلاستیکی

منتهی به بطری بزرگ محتوای مایعی شفاف به دستم وصل بود، نه دارویی تزریقی در بدنم . من صاف و پاک ، تطهیر

شده بودم. من خالی شده بودم و دوباره پر.

چون بادکنکی شفاف و بی رنگ خالی از هوای آلوده ی زندگی و پر از هوای تمیز و تنفس شفاف او، معلوم بودم ،

واقعیت درونم شفاف شده بود.

نفس کشیدم، نفس های بلند خالی از آه ، دوباره و دوباره، بعد روی نیمکت خالی روبه روی گنبد ، که حتی اگر بی

دلیل نیمکت را آن جا گذاشته بودند، دلیل بر وجودم شد، نشستم.

فاصله ام از گنبد و کاشی های آبی نیلی دور بود ولی من چشم شده بودم و می دیدم. چرا خیالش نیامد؟ چرا مثل این

همه سال رویا نمی دیدم؟ خودش کنارم بود، واقعیت این جا بود. صدایی گفته بود بشکن، حالا چرا نمی توانستم

بشکنم؟ عوض شده بود، ظاهرش خیلی نه، کمی باریکتر و قد بلندتر با چشمانی شفاف تر از گذشته. حتی چشم

هایم که گاهی در کابوس هایم خالی بود و برایم چیزی نداشت ، در واقعیت پر بود. خیلی که از رویای گذشته پر

شدم، دوباره حالم بد شد، درخت ها دور سرم می چرخیدند، بازی نور لابه لای شاخه ها چشم را می زد. محو می

شدند و دوباره واضح ، گنبد روبرویم دور می شد و دورتر ، دوباره نزدیک تا به قلبم می رسید من جلو می رفتم

، سوار بر نیمکت دور می شدم . به پشتی نیمکت چوبی که تکیه دادم ، چشم هایم بسته شد و در سیاهی بسته ی

چشم هایم باز همه چی چرخید. می لرزیدم. ولی چرا یک دفعه همه چیز متوقف شد؟ دیگه چیزی حرکت نمی کرد ، درخت های بلند، جا عوض نمی کردند، غارغار کلاغ ها خاموش شد، سیاهی بسته ی چشم هایم آبی شده بود و نورانی . دیگر سرم گیج نرفت.

نوازش آب پرسید: حالت خوبه؟

چند سال از آخرین باری که پرسیده بود می گذشت؟ چشم هایم اول باز نشد، آبی درون نگاه بسته ام زیبا بود ، حالم خوب نبود ولی خوب شد. آیا واقعا واقعیت کنارم بود؟ کنار نیمکت چوبی سرد!

دوباره که پرسید :حالت خوبه؟

گفتم: بهتر شدم.

نگهبان گفت: خوب نبودی، چرا نرفتی یک روز دیگر بیایی؟

فوری چشم هایم را باز کردم. واقعیت بود؟ می دانستم. حالا دیگر مطمئن شدم. ایستاده بالای سرم، سرم را بالا نگه داشتم و خیلی که خیره به چشم هایش ماندم سرش را پایین تر آورد ؛ خیره به پاهایم. خودش بود و من باور کردم و گفتم : مثل اینکه در رویا هستم و واقعیت را شکستم.

پرسید: پس تو چی هستی؟

گفتم: من خوابم و همه چیز عوض شده.

گفت: فقط تو تغییر نکردی.

گفتم: تو عوض شدی و من تنها بودم، خیلی تنها.

گفت: من همراهت بودم، همیشه با تو زندگی کردم.

گفتم: من با صدایت.

گفت:من همانم،عوض نشده ام.

گفتم: تو همانی و هنوز دور از من.

کنارم روی نیمکت نشست با فاصله؛ به نیم رخش خیره شدم، همان چهره آرام، همان پیشانی، همان بینی و خط چانه. نگاهم برگشت به چشم هایش. گوشه ی چشمش چروک های ریز و درشت بود و روی شقیقه اش موهای سفید لابلای بورها، خیلی باید دقت می کردی تا میدیدی و من بدون دقت زیاد همه را دیدم.

نه، اشتباه می کردم، تغییر نکرده بود، همان الن بود، چهره اش سکوت را به یادم می آورد.

دوباره رنگم پرید، بدون اینکه نگاهم کند پرسید: ضعف کردی؟

گفتم: خسته ام؛ زندگی ام خالی است، هیچ کس را ندارم، تنها مانده ام، مشتش را باز کرد، یک دستمال سفید کوچک کف دستش بود، چهار گوشه اش را باز کرد، چند آب نبات؛ آبی، سفید، قرمز، سبز نداشت.

گفت: بردار، جلوی ضعف را می گیرد.

گفتم: نعنایی ندارد خنک شوم؟ قلبم می سوزد، امیدی ندارم.

گفت: واقعا! امید نیست؟ من چی؟

گفتم: حسودی می کنی؟ هنوز فراموش نکرده ای؟

-در واقعیت آره، حسودیم می شود و هنوز فراموش نکرده ام.

گفتم: تو همیشه همراهم بودی، نه در واقعیت، ولی بودی و من هیچ وقت فراموش نکردم.

پرسید: پس اگر من را داری، چرا قلبت می سوزد؟ چرا خسته شدی، ضعف کردی؟ چرا فکر می کنی تنها ماندی؟

چرا هیچ وقت نگفتی که با امید ازدواج نکردی؟ چرا تنهایم گذاشتی؟

سکوتم که ادامه پیدا کرد، دوباره گفت: یکی بردار، آرامت می کند.

پرسیدم: از همان قبلی هاست؟

-آره، اگر بخواهی پر از عشقه.

یکی برداشتم، قرمز بود، طعم توت فرنگی می داد، گرم کرد. عشق را به یاد می آورد.

گفتم: شیرینه، خوشمزه است.

گفت: همه اش مال تو.

دستمال تو دستم گره خورد، دستم مشت شد، چیزی از او، مال من می شد.

جعبه نداشت، عشق که جعبه نمی خواست، تو تک تک آب نبات ها با روکشی سفید خوابیده بود. من عشق را زیر

زبانم آب می کردم و بعد قورت می دادم و همه ی وجودم پر از عشق می شد. از گلو که رد نمی شد یک حس خفگی

داشت، بعد که رد می شد و پایین می رفت، سبکی و بعد سنگینی اش در دل لذت بخش بود و من عشق را با آب

نبات قورت می دادم.

پرسیدم: تو این جا چه کار می کنی؟

گفت: واقعیت را با خیال همساز می کنم. روی هر کاشی نقش یک خیاله، با آجرهای قهوه ای سنگین. واقعیت کنار

هم می چینم و کاشی ها را مثل یک پازل کنار هم.

گفتم: بازسازی! ولی تو که دست روی کار دیگری نمی گذاشتی؟ طرح خودت کو؟

-من دیگه طرحی ندارم. طرح روی صورتم است، پیری، می دانی چند سالمه؟

-آره، حسابش را دارم ولی تو جوانی، همیشه با تو بودم، پس پیر نشدی.

تو که واقعیت را شکسته بودی، چطور حسابش را داری؟ همیشه فکر می کردم مرا همانطور که بود، تصور می کنی؟

در یک لحظه ثبتم کردی و در نگاهت قفل شدم.

گفتم: من با تو رشد کردم، تو چی؟

گفت: من با تو زندگی کردم، در همه ی روزهایم تو هم بودی، من که عوض می شدم تو هم می شدی، صورتم که

چروک می افتاد تو هم پیر می شدی، ولی همه اش زیبا بودی. چون بیشتر تو را حس می کردم. ندیده نزدیکم

بودی، در ذهنم زنده می شدی، نشنیده صدایت را در گوشم می شنیدیم، لبخند به لبم می آوردی و تو، ندانسته بارها و بارها جهالت قلبم را پر دادی.

گفتم: من و تو هیچ وقت از هم جدا نبودیم.

با دست به ستون های جلوی گنبد اشاره کرد و گفت: آن جا را ببین، آن ستون ها کار من است، طرح من. گفتم: خیلی قشنگند.

-برای تو ساختم، از تو الهام گرفتم، تو نشانم دادی و من طرحش را ریختم و ساختم. دیگر دارد تمام می شود. پرسیدم: بعد چی؟

گفت: بعد هیچی، اولیش نبوده، آخرین هم نیست. زندگی می گذرد و همه اش برای توست، من تو را دارم.

گفتم: من همیشه تو را داشتم، ثبت شده در ثانیه هایم، در همه وجودم پنهان شده.

ثانیه ها با سکوت گذشت و ما در سکوت، درست مثل سالها قبل با هم حرف زدیم.

وقتی برمی گشتم، احساس می کردم در رویا قدم می زنم. ما از واقعیت دور بودیم.

در خیال هنوز همدیگر را داشتیم، ولی واقعیت این گونه نبود، فاصله ی بین ما زیاد بود. من بدون حرف دیگری برگشتم چون باید باور می کردم. به زمان نیاز داشتم.

آن روز، در تاریک خانه، فریم های عکس هایی را که گرفته بودم را داخل مواد ظهور که می گذاشتم به او فکر می کردم. بعد از چند ثانیه طرحی از صورت الن جلو رویم ظاهر شد و من وجود او را باور کردم.

چرا حالا؟ بعد از چند سال، دیر بود یا زود؟ به زمانی که باید رسیده بودیم؟ یا هنوز وقت لازم بود. من آزاد بودم،

هیچ عهدی با دیگری نبسته بودم، غریبه ای در زندگی ام وجود نداشت که نگرانم کند. ولی هنوز همان الن بود.

مثل من آزاد بود، ژنیک رفته بود، الن هنوز و همیشه به من فکر کرده بود، ولی همان الن بود، همه ی اتفاقات دوباره

شروع می شد، احساسات گذشته برمی گشت، دیواری که جلو روی احساساتم کشیده بودم خراب می شد، خودم را

غرق کار و زندگی کرده بودم. خراب کردن دیوار، وجودم را خراب می کرد. می دانستم که این بار به مرگم منتهی می شد. فاصله هنوز بین ما وجود داشت.

مینو و کاوه چرا این فرصت را به من دادند؟ شب تا صبح فکر کردم. حتی آنها هم سکوت کرده بودند تا راحت تر تصمیم بگیرم و من می دانستم که دیگر تکراری وجود ندارد. زندگی و عشقی می خواستم بی ترس و هراس برای باقی عمرم، زندگی تازه ای بدون دغدغه و در آرامش. ان می توانست چنین عشق و زندگی ای به من بدهد ولی نه برای همیشه. قراردادهای اجتماعی، آیین و مذهب این طور می گفت؛ فاصله هنوز بین ما وجود داشت. چیزی تغییر نکرده بود. ما همان آرام و ان گذشته بودیم با فاصله های بینمان.

صبح نخوایده بیدار شدم. کلی کار داشتم و تصمیم گرفته شده بود. دیدن دوباره ان غرقم می کرد. قلبم با یک دیدار کوتاه این طور می سوخت.

دیگر توان تکرار نداشتم. قدرت فراموشی و تکرار در من نبود.

با این که می دانستم کسی نمی تواند عشقی که ان هدیه ام کرده بود را به من ارزانی کند ولی به کم قانع بودم. بهتر از نداشتن هیچ بود. باید از نو آغاز می کردم. چند سال گذشته بود و من نتوانسته بودم کسی را جایگزین او کنم، شاید هم نخواسته بودم. حالا با دیدن دوباره ی او تکلیف معلوم بود. وقتی صبح صدای مادر را از پشت گوشی تلفن شنیدم نا خود آگاه اشکم سرازیر شد، ولی خودم را کنترل کردم، نباید متوجه چیزی می شد. خبر های جدید را بهم داد و از دلتنگی اش گفت. چقدر به آغوش گرمش احتیاج داشتم. تنها عشقی بود که نه در دلم می مرد نه هیچ وقت تغییر می کرد و او مادر نازنینم بود که هیچ وقت تنهaim نگذاشته بود. از صدایم متوجه دلتنگی ام شد. فقط گفت: تو که این قدر خسته ای امروز کار را تعطیل کن. چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ هیچ وقت زمان را برای خودم نخواسته بودم، فقط شب ها از آن من بود و فرصت فکر کردن داشتم. ساعت هایم را از دست می دادم بدون این که لذتی از زندگی ببرم.

وقتی ساعت یک مصاحبه را از دست دادم و به جای رفتن به آتلیه مینو، کلید انداختم و وارد خانه شدم، اصلا از این که آن جا بودم احساس پشیمانی نکردم، بوی مطبوعی فضای خانه را پر کرده بود و همان نشانه‌ی وجود مادر نازنینم بود. مادر که روبرویم ظاهر شد نفهمیدم چطور خودم را به آغوشش انداختم و همه چیز فراموش شد. چقدر آرامش عمیق آغوش مادر شیرین و اثر گذار بود. تا چند ساعت بعد، مثل گذشته، سرم روی پاهایش روی مبل، در سکوت نشستیم و من از نوازش دست‌های او بهره مند شدم و او مثل همیشه در سکوت با من حرف زد. قلب‌های ما حرف‌ها را می‌فهمید. خیلی که گذشت گفتم: مادر دیرت شد، پدر می‌فهمد. و او در کمال آرامش گفت: پدرت همه چیز را می‌داند، خیلی وقت است می‌داند که تو این جایی و من به تو سر می‌زنم. از جایم بلند شدم و با تعجب نگاهش کردم، ولی آرامش صورتش تپش تند قلبم را تبدیل به ضربانی یک دست کرد. گفتم: چطور فهمید؟

-خودم گفتم، لازم بود بداند، نگران بود و من تحمل نگرانی او را نداشتم، اگر بدانی چقدر پشیمانه.

دست‌هایم را محکم در دستش گرفت و خیره به چشم‌هایم بی‌مقدمه گفت: بیا برگرد خانه آرام، پدرت پشیمانه، همه فراموش کرده‌اند. دیگر در فامیل کسی کنجکاو نمی‌کند. پدرت از دوری ات خیلی غصه می‌خورد. با این که خیالش راحت است که تو صحیح و سالمی ولی باز دارد نابود می‌شود.

گفتم: نمی‌توانم مادر، حالا دیگر اصلا نمی‌توانم.

-تو که به همه ثابت کردی می‌توانی، حرف پدرت هم اثرش را از دست داده، متوجه اشتباهش شده، حتی عمویت هم او را سرزنش می‌کند.

گفتم: دیگر برایم اهمیتی ندارد.

-کله شقی نکن دختر، نگذار دیر شود و دیگر هیچ وقت نتوانی برگردی. پل‌های پشت سر هنوز خراب نشده. بین تو و پدرت هنوز محبت هست و عشق پدر، فرزندی، لجبازی را کنار بگذار. به همه ثابت کردی که می‌توانی، به هدف رسیدی، به آرزوهایت بیا برگردیم.

فریاد زدم: به آرزوهایم رسیدم، آره به همه شان رسیدم.

- ولی آرزو هایی که تو از آن حرف می زنی اشتباه بودند، فکرهای خام، امید های بیهوده، احساسات به الن از اول هم اشتباه بود.

- پس شما هم این فکر در سرتان است. فکر می کنید این عزلت و گوشه گیری من فقط برای طرد شدنم از خانواده بوده؟ فکر می کنید گذشتن از الن راحت بود؟ بیهوده شمردن عشقم از طرف شما و پدر کشنده تر بود و بدتر از همه خرد کردن....

نتوانستم اسمش را بیاورم، زبانم بند آمد. از روز عروسی اسمش در گلویم قفل شده بود و هیچ وقت هم به زبانم نیامد.

مادر شوک بهم وارد کرد وقتی گفت: امید برگشته.

امید برگشته، امید برگشته، انعکاس این صدا در گوشم تکرار می شد. امید کجا رفته بود که حالا برگشته بود؟ امید کی بود؟ یک آشنا از گذشته، حالا برایم اسمش هم غریبه بود.

مادر جواب سؤال نپرسیده ام را داد و گفت: هیچ وقت نپرسیدی و من هم نخواستم عذابت را بیشتر کنم. امید چند ماه بعد از به هم خوردن مراسم عقد کنان از ایران رفت؛ در کانادا ادامه ی تحصیل داد و چند سالی که تو این جا زندگی کردی، او هم اصلا ایران نبود. مدرکش را که گرفت رفت، حالا هم برگشته و اصلا امید گذشته نیست.

مادر چرا این چیزها را به من گفت؟ حتما فهمیده بود یکی از دلایل برنگشتنم وجود امید و روبرو شدن با او بود، ولی حالا که وضعیت بدتر شده بود.

ناخود آگاه از دهنم پرید: پیر شده؟

پیر که نه، ولی موهایش خیلی سفید شده، دو برابر سنش نشان می دهد ولی مثل همیشه نگاهش مهربان است.

پس فقط نگاهش مثل گذشته بود.

بعد ها وقتی دوباره دیدمش فهمیدم حق با مادر بود . امید دیگر امید گذشته نبود، فقط نگاهش حقیقی بود و مثل گذشته پر محبت . مادر خیلی دوستش داشت، این را وقتی فهمیدم که گفت: بمیرم الهی برایش، معلومه خیلی غصه خورده و سختی کشیده. صورتش مثل پسر بچه هاست ولی موهایش جو گندمی شده. قربان قد و بالایش، خوش تیپ تر از قبل شده. چرا این حرف ها را به من گفت؟ مطمئن بودم برای شکستن من نبود یا به رخ کشیدن چیزی از گذشته که آیا اشتباه نکرده ام یا حق با من نبود.

مادر با من درد دل می کرد و حرف های ته دل مانده اش را به من می گفت. شاید روزی این حرف ها ناراحت می کرد ولی حالا دیگر اثری نداشت، پس خوب گوش کردم و مادر گفت که زن عمو این چند سال چقدر غصه خورده بود ولی بی نتیجه نبود و امید دست پر برگشته بود، پر افتخار ، آیا اگر من هم بر می گشتم توبره ام پر افتخار بود؟ نه، مطمئن بودم که خالی بود، پس راه برگشتی نبود و پل های پشت سر همه خراب شده بود. یک سؤال ذهنم را مشغول کرد و نتوانستم مقاومت کنم و پرسیدم. ازدواج نکرده؟

مادر باهوشم فوری گرفت و گفت: اگر کرده باشه ناراحت می شوی؟

من هم باهوش تر گفتم: نه، اصلا چه اهمیتی دارد، فقط دلم می خواهد خوشبخت و خوشحال باشه.

-تو به جای او بودی خوشبخت می شدی؟

چرا حالا این سؤال را می پرسید؟

-این چند سال نپرسیدم که یک همچین روزی ازت بپرسم. چرا بد بختش کردی را می دانم ولی فکر می کنی

خوشبخت می شود؟

_آره می شود، مطمئنم که می شود.

_پس برگرد و کمک کن تا مثل گذشته دور هم جمع شویم.

_مادر ، شما راجع به من چی فکر می کنید؟ من دیگر هیچ وقت بر نمی گردم، غیر از ان هیچ کس را در قلبم جا

نمی دهم.

__ من که نمی گویم بیا و امید را تو خوشبخت کن. اگر هم ما بخواهیم او دیگر امید گذشته نیست. فقط می خواهیم

فکر کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده و دوباره مثل گذشته دور هم باشیم.

__ دیگر نمی شود مادر ، نمی شود فکر کرد هیچ اتفاقی نیفتاده.

__ اگر بخواهی می شود. تو فقط به خودت فکر می کنی و به عشق و گذشته ات . کمی هم به من و پدرت فکر کن؛ به

عمو و زن عمویت که پیر شدند و آرزوی خوشبختی بچه هایشان روی دلشان مانده.

__ آرزو که خوشبخت است.

__ آرزو هم خودش خوشبخت است. وقتی هنوز جواب درست و حسابی به خواستگاری پسر دایی اش نداده و آرزوی

پدربزرگ شدن عمویت و دیدن عروسی دخترش را به دلش گذاشته چه فایده دارد.

__ وقتی خودش دوست دارد مجرد زندگی کند و دور دنیا را بگردد ؛ چرا باید به خاطر دیگران پا روی علایق و

خوشبختی اش بگذارد؟ مطمئن باشید او هم بالاخره از مسافرت خسته می شود و رضایت می دهد. آدم ها هیچ وقت

تنها نمی مانند، حتی اگر صد سال از عمرشان بگذرد.

__ عمو و زن عمویت چی؟

__ چرا پدر و مادرها همیشه دنبال ارضای خودخواهی های خودشان هستند؟

__ تو مادر نشدی تا بفهمی.

__ خدا را شکر که نشدم، ولی مطمئنم اگر مادر هم بودم بچه ام را به خاطر خودم نمی خواستم بلکه به خاطر خودش

دلم می خواست به آرزوهایش برسد و خوشحال باشد، اگر عمو و زن عموم به آرزوهایشان نرسیدند در عوض بچه

هایشان خوشبخت هستند.

__ به نظر تو امید خوشحاله؟

او هم یک جورایی خوشحاله. فکر می کنی اگر با من ازدواج کرده بود این همه پیشرفت می کرد؟

گر ایزد ز حکمت ببندد دری،

ز رحمت گشاید در دیگری.

برای امید رحمت ایزد پر بارتر از حکمتش بود.

تو این طور فکر کن، من که می دانم در دل امید چی می گذرد. او حاضر بود همین جا می ماند و حتی درسش را

ناتمام می گذاشت ولی تو...

نگذاشتم حرفش را تمام کند. گفتم: بسه دیگه امید، امید... به من چه که چی تو دل او می گذرد، من خودم را فدا

کردم، دیگر نمی خواهم به عواقبش فکر کنم. چند ساله فکرش خوره شده و خواب شب هایم را ازم گرفته، دیگه

کافیه، حالا که خیالم راحت شده می خواهم آرامش پیدا کنم و برای خودم زندگی کنم؛ با فکری آزاد و وجدانی

آسوده.

مادر قبل از رفتن گفت: اگر نمی خواهی برگردی بر نگرد ولی حداقل در مراسم نامزدی بنفشه مثل یک مهمان

شرکت کن.

گفتم: پس پدر با این خواستگارش موافقت کرد؟

گذاشت به عهده ی خود بنفشه، او هم قبول کرد. پسر خوبی، خانواده اش را هم دیدیم؛ هم دانشگاهی بنفشه است

و همدیگر را می شناسند.

پدر چطور به این راحتی موافقت کرد؟ حتما می ترسد گذشته ی شوم دختر دیگرش تکرار بشود.

بنفشه عاقل تر از این حرف هاست، گذاشت به عهده ی پدرت، پدرت هم بعد از تحقیقات رضایت داد.

حق با شماست، من مجنون بودم، بنفشه همیشه دختر عاقلی بود، حتی برای عاشق شدن هم با عقل تصمیم می

گرفت. خودش به من گفت که اول همه ی جوانب را در نظر می گیرد و بعد به طرفش علاقمند می شود.

ولی من افسار قلبم را رها کردم.

مادر صورتم را بوسید، بعد سرم را نوازش کرد و گفت: هیچ دو انسانی شبیه بهم نمی شوند. هیچ وقت غبطه احساست را نخور؛ عاشق شدن پشیمانی ندارد. هرکسی نمی تواند عشق پاک را در قلبش پرورش بدهد. پس فکر نکن اشتباه کردی. تو قلب داری تا عاشق باشی. کسانی که از قلبشان درست استفاده نمی کنند و احساسشان را به سوی دریای عشق پرواز نمی دهند مرده اند. تو با قلبت زنده ای. درست مثل یک جنین که به ناف مادرش وابسته است. تو هم با قلبت زندگی می کنی.

-ای کاش می توانستم با عقلم پیش بروم.

-کسانی هستند که غبطه تو را می خورند. احساسشان مرده و قلبشان حتی حضور یک عشق را هم حس نکرده.

-من هیچ وقت از عاشق شدنم پشیمان نیستم. فقط راهی که رفتم درست نبود.

-حالا برگرد و از اول شروع کن دخترم. تو نمی توانی بدون احساست زندگی کنی؛ احساس یعنی خانواده، یعنی عشق به دیگری، یعنی زندگی در کنار دوستان. تا دیر نشده برگرد.

-باید فکر کنم مادر. به من فرصت بده.

دوباره صورتم را محکم تر از قبل بوسید و گفت: تا هر وقت که بخواهی. فقط تا قبل از نامزدی بنفشه. نه تا وقتی که خیلی دیر بشود.

وقتی مادر رفت، هنوز فکرم از حرف هایش پر بود. بخصوص حرف هایی که راجع به امید زده بود. زنگ در که به صدا در آمد و سروکله مینو پیدا شد، رشته افکارم از هم گسیخت و نگاه امید وقتی در چشمانم خیره می شد و به من می گفت که دوستم دارد فرار کرد و چشم های خندان مینو جایش را گرفت و صدایش که تند تند می گفت: زود باش حاضر شو، کاوه و شایان تو ماشین منتظرند. می خواهیم چهارتایی برویم بیرون.

گفتم: نمی توانم بیایم. حالم خوب نیست.

چند روز عزلت گزیدی کافیه. زودباش تنبلی نکن و جفتت را تنها نگذار که خیلی غصه می خورد. شایان بدون تو

نمی آید. می خواهی صدایش کنم خودش راضی ات کند؟

فوری گفتم: نه نه، می آیم. شایان را نفرست، بیچاره ام می کند.

وقتی در ماشین کنار شاهین نشستم و صورت مثل ماهش را بوسیدم و از بوسه های آبدارش اشباع شدم، کاوه شروع

به گله کرد. شایان سرش را روی پایم گذاشت و نرسیده به رستوران خوابش برد. گفتم: چه جفت خوبی. نرسیده

خوابش برد.

مینو به کاوه اشاره کرد و گفت: کاشکی همراه ما هم خوابش می بد و این همه خرج روی دستمان نمی گذاشت. کاوه

چشمک زنان گفت: اگر من هم در حالت شایان بودم خوابم می برد. تو دست نوازش روی سرم بکش، آن وقت می

بینی اطاعت می کنم یا نه.

مینو نیشگونی از بازوی کاوه گرفت و گفن: لازم نکرده.

نمی دانم چرا ناگهان دلم گرفت و اشک در چشمانم جمع شد. فقط کاوه متوجه بغضم شد. از تو آینه نگاهی بهم

انداخت و گفت: حالت چطوره آرام؟

مینو گفت: صبر می کردی موقع برگشتن حال آرام را می پرسیدی.

من متوجه منظورش شدم و گفتم: مگه تو برای آدم حال و احوال می گذاری با آن آدرس هایی که می دهی.

مینو با تعجب به کاوه نگاه کرد و گفت: کاوه چی کار کرده؟

گفتم: یعنی تو خبر نداری؟

کاوه گفت: لازم بود. مینو نمی گذاشت، ولی من دیگر نمی توانستم صبر کنم. دیدیش؟

گفتم: آره.

مینو رو به کاوه کرد و گفت: پس چرا به من نگفتی؟

کاوه گفت: می گفتم و مثل همیشه منصرف می کردی و مانع میشدی.

گفتم: چیزی عوض نشده. خواهش می کنم دیگر حرفش را هم ننزید.

کاوه گفت: یعنی چی؟!

-خوب دیدمش، همین.

-یعنی چه همین؟ بعد از این همه مدت، آن همه عشق...

گفتم: تغییر کرده. یک آرامش تر وجودش بود که تکانم داد و...

مینو گفت: خوب بعد، زود بگو.

گفتم: چیزی برای گفتن ندارم.

کاوه گفت: شما هر دو مثل هم هستید. الان هم همین حرف ها را به من زد.

مینو گفت: یعنی رفاوشش کرده ای؟ باورم نمی شود. حالا که همه چیز عوض شده با موقعیتی که او پیدا کرده...

گفتم: می دانم. برای خودش کاره ای شده. نمی دانم چقدر وضعیتش عوض شده؛ شاید خیلی تغییر کرده باشد ولی

برای من دیگر اهمیتی ندارد. خواهش می کنم بگذارید راحت باشم. از همدوی شما ممنونم که به فکر من هستید. من

فکرهایم را کرده ام، نمی خواهم دوباره به گذشته برگردم و یک عشق بی حاصل برگرد.

مینو گفت: من که فکر نمی کنم این عشق اصلاً فراموش شده باشد که یادآوری اش باعث ناراحتی بشود.

کاوه گفت: ولی این بار فرق می کند. آرام خوب فکر کن. او به خاطر تو فداکاری بزرگی کرد، همین طور تو به خاطر

او. پس راحت تصمیم نگیر. بیشتر فکر کن.

گفتم: فکرهایم را کرده ام. ضمناً فداکاری من، خانواده ام را از من گرفت، مرا در تنهایی رها کرد. فداکاری او

چی؟ دیگر نمی خواهم تکرار شوم.

کاوه خواست حرفی بزند که مینو گفت: هرچور میل توست. فقط کاری نکن زمان را بیشتر از این از دست بدهی.

سرم از حرف های آنها درد گرفته بود. یادآوری گذشته، حتی اسمش حالم را بد می کرد و فشار به مغزم می آورد. دستم را روی پیشانی ام فشار دادم.

مینو متوجه حالم شد و به کاوه نگاهی کرد و سرش را بالا برد یعنی دیگر ادامه نده و کاوه بیچاره هم که سعی داشت با توضیحات بیشتر خود نرا قانع کند، ساکت شد. شانه بالا انداخت و گفت: من دیگر حرفی نمی زنم. باور کن قصد من و مینو ناراحت کردنت نیست. ما فقط خوشحالی شما را می خواهیم.

فقط گفتم: این طوری خوشحال ترم.

آن شب باز هم فکر الن تا صبح بیدار نگه‌م داشت. شب های بعد این بی خوابی ها باز هم تکرار شد و من هر بار که سعی بر فراموش کردن دیدار دوباره مان داشتم، صدایش در گوشم می پیچید و نگاهش. آخ از نگاهش که رهایم نمی کرد.

تا یک ماه بعد از آن، من هنوز بیدار خوابی های شب هایم را داشتم و هنوز او فراموش نمی شد. کسی صدایم می کرد، کسی چیزی می گفت و من سعی بر نشنیدن داشتم. فکرش آنقدر بزرگ بود که حتی فکر پدر و حرف های مادر و بازگشت امید را هم فراری می داد.

چیزی از عمق قلبم صدایم می کرد، حسی در وجودم پرپر می زد و من اجازه خروج از قلبم را به آن نمی دادم. حتی کنجکاو احساس دیگری نبودم. کنجکاوای در من مرده بود. چه اهمیتی داشت یکی عاشقم باشد وقتی همه رازها در من مرده بود؟ کشف یک راز مهم نبود. من تمام دنیا را از دست داده بودم. زندگی می کردم با کارم و روزهایم را به شب می رساندم. صاحب همه رموز فراموش شده بود، سالهای شیرین زندگیم خراب شده بود و من نمی خواستم تکرار شوم. ولی قلبم با یک دیدار کوتاه آزارم می داد. چرا این عشق فراموش نمی شد؟ من الن را با خودم داشتم، تمام این سال ها همراهم بود، او زنده بود، فقط رها نبود. من آزاد بودم ولی فرار می کردم. حالا که فکر می کردم فاصله ها بی اهمیتی اعتقاد عوض شده بود. می توانستم لحظه را داشته باشم. فردا چه اهمیتی داشت فقط توان گذشته را

نداشتم. این بار دیگر او را برای همیشه برای خودم می خواستم، تنها خودم. تنهایی و گذشتن از همه خودخواهی ام را کشته بود. ولی نه، خواستن او برای خودم صد برابر شده بود و من در لحظه اسیر شده بودم.

آن روز نفهمیدم چطور فرمان ماشینم پیچید و من از اتوبان های شمال شهر، از خیابان های خلوت و پردرخت، به کوچه های قدیمی و باریک، به جایی که حالا آرزویم رسیدن به آنجا بود، رسیدم.

جلوی نرده های سبز بلند که رسیدم، هنوز دودل بودم. ترس برم داشت. شجاعت چند ساعت قبل رفت. حسی در قلبم زنده می شد که قادر به کنترلش نبودم. حتی دیگر توان نادیده گرفتنش را هم نداشتم.

جلوی در نگهبانی که رسیدم، نگهبان با دیدنم به استقبال آمد و این بار بدون نشان دادن برگه اجازه نامه گفت: بفرمایید. آقای مهندس سپرده اند شما که آمدید بدون معطلی بفرستمتان به دفتر کارشان. هر جای دیگر ارهم

که دوست داشته باشید می توانید ببینید. چرا همان دفعه اول نگفتید که از دوستان آقای مهندس هستید؟

گفتم: چه حافظه خوبی دارید!

از تعریفم خوشحال شد و گفت: شغلم باعث شده. در هر صورت هرکسی را هم فراموش می کردم شما را هیچ وقت فراموش نمی کردم.

لبخند زد و گفتم: خیلی مزاحمتان شدم، حق با شماست، دفعه قبل...

نگذاشت حرفم تمام شود، گفت: چه مزاحمتی دخترم. می بخشید که این حرف را می زنم، فکر نکنید آدم فضولی هستم، ولی برایم خیلی عجیبه. وقتی لبخند می زنید انگار تمام صورتتان می خندد و وقتی آن روز با آن حال دیدمتان

انگار تمام صورتتان گریه می کرد.

تعجبم را از حرفش مخفی کردم و گفتم: بعضی آدم ها احساساتشان را نمی توانند مخفی کنند، من هم جزو همان دسته از آدم ها هستم. فقط همین.

دست بردار نبود. گفت: ولی سما با همه فرق می کنید...

قبل از اینکه از جلوی من رد بشوم دوباره گفت: شما و آقای مهندس...

قلبم لرزید. من و آقای مهندس؟ نکند متوجه چیزی شده بود؟ وقتی گفت: فکر کردم شما از اقوام ایشان هستید؟ برای

اینکه ادامه ندهد گفتم: حالا آقای مهندس کجا هستند؟

-نزدیک صحن مسجد.

او با دست اشاره کرد و من مسیر انگشت اشاره اش را گرفتم و حیاط را دور زدم. به قایم باشک بازی نور لابلای

شاخه ها زیادی خیره شدم و گردنم درد گرفت. عشق من هم درست مثل آن برگ ها مانع ورود نور به قلبم می شد.

باید فراموش می کردم، باید فراموش می کردم...

کنار کبوتر های سفید که رسیدم از یادم رفت برای چی آمده ام. پاکت ارزنی را که برایشان آورده بودم باز کردم،

صدای بغ بغویشان مرا از واقعیت دور می کرد؛ صدایشان کنار صحن و تصویر بال های طوسی و سفیدشان از گذشته

در ذهنم مانده بود. دلم می خواست آنجا باشم، از قبل دلم می خواست. فقط دست و پایم نبود که بی اراده به من

فرمان داد، قلبم من را آنجا می کشاند و من بیهوده سعی می کردم که فرار کنم.

کمی ارزن برایشان ریختم، همه جمع شدند و دور و برم سفید شد. من زانو زده روی زمین فکر کردم با پرنده ها می

شود حرف زد، دلهایشان به رنگ بالهای سفیدشان پاک و خالی از آلودگی است.

حال او را ازشان پرسیدم، یکی بغ بغویی کرد و از دستان پر ارزنم دانه برداشت، نوکش که ببه کف دستم خورد

احساس زندگی کردم، حس خوبی بود، کمی دردناک بود ولی کرختی بدنم را گرفت و خواب رفتگی احساسم پاره

شد و خون تازه دوید در رگهای پایم.

صدایی بالای سرم گفت: چه هدیه خوبی.

سرم را بلند کردم. قلبم به تپیدنش سرعت داد و من همانطور نگاهش کردم. لبخندی در صورتش بود. درست مثل

حرفی که نگهبان زدمام صورتش می خندید و چشمهایش پر بود.

گفتم: برای تو هم هدیه آوردم.

_ارزن؟

_نه، یک جعبه.

_آب نبات؟

درست متوجه شده بود، پس گذشته را هنوز به خاطر داشت. نور گوشه صورتش را روشن می کرد. تکان که خورد نور از پشت سرش چشمم را زد و من چشمهایم را بستم و بلند شدم. با چشمان بسته او را حس می کردم. چشمهایم را که باز کردم رو به رویش ایستاده بودم. اینبار نگاهش شاد نبود، غمگین هم نبود، صاف و یک دست بود.

جعبه را به طرفش گرفتم؛ یک جعبه آبی، بازش کرد. خیره در نگاهم گفتم: این که خالیه؟

با تعجب به داخل جعبه نگاه کردم؛ پر بود.

منظورش چه بود؟

گفتم: بیا واقعیت را به هم بچسبانیم.

گفتم: واقعیت این آب نبات ها هستند، چرا نمی بینی؟

_چیزی که منمی خواهم واقعیت نگاه توست که خالیه. تو مجبور نبودی این هدیه را برایم بیاوری. گذشته تکرار نمی

شود. می دانم، ولی نگاه تو آنقدر خالی و دور است که مجبور می شوم باور کنم گذشته دیگر وجود ندارد.

گفتم: از واقعیت بگو، حق با توست، من نمی توانم واقعیت را فراموش کنم پس نمی توانم گذشته را به یاد بیاورم.

وقتی سکوت کرد این من بودم که از واقعیت پرسیدم: راستی ژنیک چگونه؟

_مدت زیادی که خبری از او ندارم؛ همان موقع برگشت به پاریس.

فکر کردم حتی به پاریس هم حسودیش شده.

پرسیدم: از رفتنش ناراحت شدی؟

خیلی گذشته و نمی دونم چه حالی داشتم. فراموش کردم از چی بیشتر ناراحت شدم؛ رفتنش یا شکاندن دلش.

پس تو هم دل شکستن بلدی.

بلد بودم.

حالا چطور؟

وقتی خودت دل شکسته باشی، سعی می کنی دل کسی رو نشکنی.

حرف را عوض کردم و گفتم: خیلی زود برگشت.

زیاد نماند، همان روزها رفت و روزهای بعدیش به نظرم خیلی گذشته.

بعد ساکت شد و خیره در نگاهم انگار با خودش حرف زد. نگاهش دور بود وقتی گفت: تو که نباشی زمان دیر می

گذرد. این یک ماه دیر تر.

بعد ناگهان نگاهش زنده شد و خیرگی اش به صورتم برگشت و پرسید: چرا آمدی؟ بعد از این همه مدت حالا

چرا؟

سرم را پایین انداختم تا از نگاهش فرار کنم.

دوباره گفت: فکر نکردی خیلی دیر شده؟ چطور توانستی این همه دیر...

گفتم: من نمی خواستم...

می دانستم، کاوه مجبورت کرد یا مینو؟

هیچ کدام.

پس حتما کنجاوی مجبورت کرد. چرا اشتباه می کرد؟ از چی ناراحت بود؟ حتما از من متنفر بود.

گفتم: خبر نداشتم ژنیک رفته، نمی دانستم کجایی.

تو خیلی چیزها را نمی دانستی و سعی نکردی بفهمی. فقط رفتی یک گوشه و بی خبر از همه فرار کردی.

گفتم: توقع داشتی چه کار کنم؟ لحظه بیه لحظه از زندگیت پرسم؟

چی فکر می کنی؟ هیچ چیز عوض نشده.

__بجز احساسات تو.

می خواستم بگویم مگه تو عوض نشدی؟ مگه هنوز دوسم داری؟ حرفایت که خلاف این را می گوید. ولی فرصت

نداد بی مقدمه پرسید:

__از امید چه خبر؟

فکر کردم حتی سرنوشت امید هم بیشتر از من برایش اهمیت دارد، از او می پرسید اما از حال دل من هیچ نمی

پرسید.

رنگم پریده بود. اسم امید که می آمد یخ می کردم. حالا شنیدنش از زبان او بد تر بود و حالم بد شده بود. ضعیف تر

از آنی بودم که فکر می کردم. صورت امید مثل یک کابوس جلویم ظاهر شد و صدایش بعد از چند سال در گوشم

پیچید. با این که می دانستم حالش خوبه و صحیح و سالم برگشته و با دست پر، ولی با این همه مادر می گفت

مطمئن نباشم که خوشبخته. دلشکستن برای همه این طور عذاب آورده یا فقط من رنج می کشیدم؟ بدبختش کرده

بودم یا شانس را در خانه اش فرستاده بودم؟ هرچه بود احساس خوبی نداشتم. وجدانم می گفت پیشرفت به این

قیمت را نمی خواسته.

صدای او بود که بالاخره مرا از افکار تلخ بیرون کشید.

__معذرت می خوام، نمی خواستم ناراحتت کنم، حالت خوبه آرام؟

صدایم بی روح جواب داد: او ضرر نکرد، حالا هم خوشبخته، مگه خبر نداری؟

__کاوه به چیزایی بهم گفته ولی نه خیلی زیاد.

__پس برایت مهمه که راجع به او بدانی؟

نگاهش را به دست هایم دوخت؛ به گمانم دستم می لرزید. فکر کردم می خواهد دستهایم را در دستش بگیرد ولی دستهایم را مشت کرد. لبم لرزید. به پریدگی رنگم دوباره خیره شد. اینبار مهربان تر به لرزش لبم خیره شد. دوباره پرسیدم: خیلی دلت می خواهد راجع به امید بدانی؟

در دلم گفتم راجع به من چی؟ حتما همه را از کاوه پرسیده بود ولی دلم می خواست از خودم بپرسد که چی کشیده بودم. ولی او بی مقدمه گفت: نه، برایم مهم نیست بدانم، فقط این که تو این جایی برایم مهم است.

قلبم فشرده شد، داغ شدم و پریدگی رنگم به سرخی صورتم تبدیل شد. حالا بعد از چند سال هنوز هم با مهربانی صدایش می لرزیدم. فقط او بود که می توانست این طور دلم را بلرزاند.

گفتم: به امید ظلم کردم، می دانم، عذابش را هم چند سال است دارم می کشم، با این که این ظلم لطفی در حق او بود. نمی توانستم قلبم را بهش بدهم. برای او بهتر شد.

__و برای خودت؟

__من فقط تنها شدم و از دستش دادم.

__تو که می توانستی او را داشته باشی؟

__امید را نمی گویم بای یک عمر گذشته. وقتی کسی را که دوست داری نداشته باشی، وقتی خانواده ات را از دست بدهی، وقتی طرد شوی و در تنهایی فکرت غصه بخوری و به بی فایده‌گی زندگی زندگیت فکر کنی، روزها و شبها چنان دیر می گذرند که عمر آدم هر لحظه تمام می شود و شروع دوباره زندگی بالاجبار با هر صبح مجبورت می کند سرپا بایستی و به نفس کشیدن بی معنی ات ادامه بدهی.

__ولی تنفس تو تپیدن قلبت، هر لحظه معنی دارد. می دانم که خیلی پیشرفت کردی، این همه افتخار خیلی عالی، دیگه چی می خواهی؟

خواستم بگویم تو را، ولی گفتنش بی فایده بود. حتی اگر مثل گذشته دوستم داشت هیچ وقت از آن من نمی شد.

واقعیت این را می گفت. او هنوز هم دور از من بود؛ حتی اگر تنها بود و حلقه ای در انگشتهایش او را به دیگری گره زده بود. همانطور که قدم می زدیم هر دو در سکوت به گذشته فکر می کردیم. صدایی غریبه سکوتمان را شکست و گفت:

__مهندس اینجایی؟

هر دو برگشتیم و او با کسی دست داد. یک مرد قد کوتاه با ریشی بلند که شبیه درویش ها بود. وقتی من را به همکارش معرفی کرد واقعیت برگشت. مرد بیچاره می گفت: ساعت هاست که دنبالت می گردم و بالاخره اینجا پیدایت کردم.

صدای او را می شنیدم ولی انگار صورتش در پرده ای از مه گمشده بود وقتی آن مرد واقعیت را نشانم داد و اگر واقعیت را از زبان او نمی شنیدم همانطور در نادانی به سر می بردم و هیچ وقت نمی فهمیدم که خوشبختی در چند قدمی ام بود و من هیچ نمی دانستم. در یک کلمه همه زندگی ام عوض شد. قبل از رفتن، قبل از خداحافظی، برای همیشه فهمیدم که او نبود، الن من نبود.

صدای آن مرد واقعیت را نشانم داد وقتی رو ببه الن گفت:

__علی جان، به نظر تو کار تا هفته آینده تمام می شود؟

من خیره رو لب های آن مرد تکرار می شدم؛ الن نبود! الن من دیگر نبود. علی کیه؟ اشتباهی شده، اتفاقی افتاده؟ چیزی تغییر کرده؟ غیرممکنی که سالهایم را ازم گرفته بود. حالا در یک لحظه...

سرم گیج می رفت و ناباوری حالت عجیبی به صورتم داده بود. تمام عضله های صورتم می لرزید و چشمهایم خیس شده بود و می سوخت. خداحافظی نکرده فقط برگشتم. دیگر نمی توانستم آنجا بایستم. یعنی او می دانست که نمی دانم و به من چیزی نگفت؟ نه مطمئن بودم که نمی دانست، شاید هم می خواست بداند احساسات گذشته ام را دارم و بعد بگوید. نه، مطمئن بودم که نمی دانست. فکر می کرد که خبر دارم و با این حال بی علاقه از رفتن می گویم.

خداحافظی کردم. وقتی او برمی گشت من نبودم. وقتی من آمدم او هم رفته بود. الن نبود، علی بود که من تمام مدت با او حرف می زدم؛ کسی که سالها قبل آرزویش را داشتم. اتفاقاتی که خیلی وقت پیش باید می افتاد افتاده بود. کی؟ نمی دانستم. حالا می فهمیدم که چرا اینقدر نزدیک حسش می کردم، حتی در واقعیت اینطور نزدیک، بدون فاصله ای. مانعی وجود نداشت؟ باورم نمی شد. چرا کسی چیزی به من نگفته بود؟

اجازه نداده بودم. نمی خواستم چیزی بشنوم تاوان این اشتباه، از دست دادن سالهایی از عمرم بود.

دیگر نمی توانستم رانندگی کنم، گوشه ای در یک خیابان پهن پر درخت نگه داشتم. قلبم فشرده می شد و نفسم بند آمده بود. اشک اجازه دیدن جایی را به من نمی داد. صدا در گوشم می پیچید، اسم ها در ذهنم بیا هم عوض می شدند، حسی در قلب ها عوض شده بود، در اعتقادات تغییری حاصل شده بود.

دیگر دلم نمی خواست غصه از دست دادن را بخورم، چنان شادی عمیقی وجودم را پر کرد که دلم می خواست فریاد بزنم. فریادم را کنترل کردم و جایش به اشک اجازه دادم سرازیر شود و صورتم را خیس کند. آینده ای از آن من بود، او را داشتم، پس تمام دنیا از آن من بود و آرزو در من زنده شد.

فصل سیزدهم

به خانه که رسیدم بی خودی خندیدم. ساعت ها جلوی آینه به خودم نگاه کردم و به شکلهای مختلف لبخند زدم. حس کردم دوباره بچه شده ام. یعنی شادی های واقعی فقط از آن بچه هاست؟ یا فقط آنها میتوانند از ته دل شادی کنند که من اینطور حس کودکی را داشتم که عزیزترین هدیه زندگی اش را گرفته بود.

شب و سکوتش آرامشی به من داد که چندین سال به دنبالش می گشتم. چطور اینقدر سریع همه چیز اتفاق افتاده بود؟ زمان به کندی گذشته بود و در یک لحظه یک اتفاق به زمان زندگی ام سرعت بخشیده بود. دیگر برایم مهم نبود چطور مسلمان شده بود. پس منظور کاوه از گذشت او همین بود.

چقدر دوستش داشتم. عشق به او یک حس تازه نبود ولی قلبم را زنده میکرد؛ انگار تازه عاشق شده بودم. صبح اصلاً خسته نبودم. گویی تازه متولد شده بودم و زندگی و آینده از آن من بود. وقتی با یک دسته گل و جعبه شیرینی جلوی در خانه ی مینو و کاوه منتظر ایستادم. نمیتوانستم لبخند بزنم. مینو که در را به رویم باز کرد چنان صورتش را بوسیدم انگار سالهاست ندیده بودمش و او با تعجب حرکات من را تماشا میکرد. به سر و صورت شایان بوسه میزدم و با شادی کودکانه کاغذ کادوی هدیه را برایش باز میکردم. مینو سینی چای به دست برگشت. با شایان هم بازی شده بودم. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: چه اتفاقی افتاده؟ چت شده آرام؟ مدتها بود که تو را اینطوری ندیده بودم!

- برای اینکه مدتهاست که اینقدر خوشحال نبوده ام ولی تصمیم گرفته ام از این به بعد همیشه اینطوری باشم.

- دلیل خاصی دارد؟ تو و لبخند خیلی وقته که با هم میانه خوبی نداشتید.

- جداً؟ چقدر بد ، حالا زیاد تعجب نکن.

- آخه چطور؟ این دسته گل ، این جعبه شیرینی ، این هدیه باید دلیل داشته باشد. نکنه تولد شایانه و ما خبر نداریم ، شاید هم تاریخ سالگرد ازدواجمان عوض شده.

- همه ی اینها برای تشکر است.

- تشکر از من ، آخه برای چی؟

- تو ، کاوه ، شایان ، برای یک لبخند ، برای هدیه ی بزرگی که به من دادید ، برای این چند سال که دور از هم بودیم ، برای فردا.

- من که سر از حرف هایت در نمی اورم.

- مهم نیست ، فقط ازت ممنونم.

دوباره صورتش را بوسیدم و او اینبار بدون تعجب به صورتم خیره شد و گفت: امروز چقدر خوشگل شدی ، چقدر

این لبخند ملیح بهت می آید.

-تا حالا خیلی اخمو بودم ، مگر نه؟

-نه ولی تا حالا اینطور ندیده بودمت ، انگار همه ی صورتت دارد میخندد به خصوص چشمهای قشنگت.الن حق داشت اینقدر عاشقت باشد...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و گفت:ببخشید یادم رفت ، دیگر حرفش را نمیزنم ، چای سرد شد.

بیچاره فکر میکرد هنوز از شنیدن اسم الن ناراحت میشوم.او و کاوه هنوز طبق عادت الن را به اسم گذشته اش صدا میکردند همین باعث شد من دیر متوجه شوم.

شب با ورود کاوه آن اتفاق عجیب افتاد.حسی که در درونم میجوشید با ورود غیر منتظره ی او چنان هیجانی در وجودم برانگیخت که انگار اولین بار بود که او را میدیم.درست شبیه حسی بود که اولین بار در کتابخانه داشتم ؛ کنجکاوی همراه با هیجانی شدید.چند ثانیه فرصت داشتم تا خودم را کنترل کنم.

برخورد عجیب من برای کاوه و مینو عیجان انگیزتر بود.ظاهرا سعی میکردند بیخیال باشند ولی هر دو دستپاچه شده بودند و دست و پایشان را گم کرده بودند.از همان لحظه که مینو در را به روی کاوه و او باز کرد و الن وارد سالن شد و روبرویم ظاهر شد کاوه بیچاره دچار لکنت شد و با ایما و اشاره سعی داشت به مینو چیزی بگوید.عکس العمل مینو خنده دارتر بود و من که تازه متولد شده بودم از دیدن حالت آنها هیجانم را فراموش کردم و خونسرد با او روبرو شدم.

او هم تعجب کرده بود.کاوه مدام به مینو میگفت:چرا تماس نگرفتی؟بالاخره مینو چشم غره ای به او رفت تا بیشتر از این خراب نکند.الن گفت:ببخشید مزاحمتان شدم دلم برای شایان تنگ شده بود اگر میدانستم مهمان داری روز دیگری می آمدم.

انگار فقط من میدانستم چرا او این کار را نکرده بود و به دنبال احساسش بی خبر آمده بود.مینو هم گفت:چه عالی

که امدی. آرام که مهمان نیست شایان مدام سراغت را میگرفت جای خالی بود.

مینو بعد از گفتن این حرف قبل از اینکه الن درست روبرویم روی مبل بنشیند به کاوه علامت داد تا پشت سر او به آشپزخانه برود.

شایان از این فرصت و غیبت پدر و مادرش استفاده کرد و روی پاهای الن نشست و گفت: "عمو علی بین چه هدیه ی قشنگی گرفتم.

یک لحظه حس کردم غریبه ای روبرویم نشسته که اسمش مرا از او دور میکند.

ولی صدایش دوباره او را به من برگرداند وقتی گفت: چه ماشین قشنگی ، کی برای خریده؟
-خاله آرام.

-خوش به حالت ، کاش منم یک خاله آرام داشتم تا برایم از این هدیه ها میخرید.

شایان کنار گوش الن گفت: میخواهی بهش بگویم برای تو هم بخرد؟

-خاله آرام فقط برای کسانی که دوست دارد هدیه میخرد. تو را خیلی دوست داشته و برایت هدیه خریده.

شایان اخم کرد و گفت: حق با توه عمو علی خاله آرام یکی دیگر را دوست دارد حتما فقط برای او هدیه میخرد.

با تعجب به شایان نگاه کردم. الن کنجکاو شده بود چون با صدای بلند طوری که من راحت بشنوم از شایان پرسید: تو از کجا میدانی کوچولوی شیطان؟

شایان که از حرف الن خوشش آمده بود با خوشحالی گفت: امروز خودم شنیدم که به مامانی میگفت. من که فکر میکردم شایان همینطوری حرفی میزند چیزی نگفتم و مانع صحبت آنها نشدم.

الن با تعجب پرسید: به مامانی چی میگفت؟

-به مامانی میگفت دوستش دارم. آقاهه یک اسم عجیبی داشت که یادم نمونده.

من تازه متوجه حرفهای شایان شده بودم و برای اینکه بیشتر لو نروم فوری گفتم: شایان برو تو اتاقت با ماشینت

بازی کن.

شایان که متوجه عصبانیتم شده بود فوراً حرفم را گوش کرد و به اتاقش رفت. چیزی نمانده بود لو بروم. رو به الن

گفتم: بچه را به فضولی تشویق میکنی؟

برای اولین بار نگاهم کرد و گفت: حرفهای خیلی جالبی میشنوم تو بودی تشویقتش نمیکردی ادامه بدهد؟

-هیچ وقت.

-شاید چیزی برای مخفی کردن داری که از حرفهایش عصبانی شدی؟

-من چیزی برای مخفی کردن ندارم. چرا از خودم نمی پرسی؟ اگر جوابگوی کنجکاوی ات میشود پیرس تا خودم

بگویم.

تا خواست حرفی بزند کاوه از آشپزخانه بیرون آمد و در حالیکه سینی چای را روی میز بین ما میگذاشت

گفت: موافقید شام برویم بیرون؟

من از جا بلند شدم و گفتم: من که نیستم.

هنوز چند قدم از مبل فاصله نگرفته بودم که مینو با ظرف میوه در دست جلویم ظاهر شد و گفت: کجا با این عجله؟!

همانطور که در آینه به خودم نگاه میکردم گفتم: باید بروم.

خدا را شکر که قیافه ام خوب بود. شادی عشق به چشمهایم برق خاصی داده بود ، آرایشی که کرده بودم چشمهایم

را درشت تر نشان میداد و بلوز صورتی و شلوار جین چقدر بهم می آمد. نگاهم در آینه برگشت به پشت سرم. نگاه

تحسین امیز الن به رویم لبخند میزد و من به خودم در آینه لبخند زدم و به او ، ولی همه چیز فقط یک لحظه

بود. برگشتم. مینو با اخم بهم خیره شده بود. گفت: میگویم بمان ، میگویی باید بروم و مثل دیوانه ها لبخند میزنی.

گفتم: منو ببخش ، باید برویم. یادم آمد یک مقاله ی نیمه دارم که باید برای فردا تحویل بدهم.

-چطور تا حالا نداشتی حالا یک دفعه...

این بار الن که متوجه بحث ما شده بود از جا بلند شد و گفت: مثل اینکه من مزاحم شدم. من بروم بهتره.

کاوه گفت: ای بابا تو کجا میروی؟

الن جلوی در کنار ما رسیده بود. گفت: من اگر بروم دیگر کسی عجله ای برای رفتن ندارد مقاله ی نیمه تمامی هم نمی ماند.

گفتم: ولی من راست گفتم.

-دنبال بهانه نگرد میدانم مزاحم شدم.

کاوه گفت: یعنی چی ، بهتره هر دوی شما این حرفها را تمامش کنید.

من که دلم نمیخواست بروم و ان لبخند هم پاهایم را سست کرده بود منتظر بودم دیگران بیشتر اصرار کنند و خود او نازم را بکشد.

مینو گفت: اصلا بیرون نمیرویم دست پخت کاوه را میخوریم.

شایان که از اتاقش بیرون آمده و حرف مادرش را شنیده بود گفت: آخ جون ، املت.

خنده ام گرفت. الن رو به شایان گفت: آخه شیطون املت دست پخت بابات دیگه اخ جون داره؟

مینو گفت: برای من و شایان بله ، تو هم اگر املت کاوه را بخوری حرفهای شایان را تأیید میکنی.

الن خیره به من بدون حرف دیگری دستش را به طرفم دراز کرد. فاصله مان کم بود و من فکر کردم الان دستم را

در دستش میگیرد. رفتم به گذشته و گرمی دستهایش به یادم آمد و محبت نگاهش. ای کاش همه چیز تکرار

میشد. دلم میخواست دستم را در دستش میگرفتم. از رویا بیرون آمدم. وقتی مانتو را از دستم گرفت و خیره در نگاهم

لبخند زد بیشتر عاشقش شدم. همانطور که مانتو را دوباره آویزان میکرد به کاوه گفت: بگذار من هم کمکت کنم.

مینو گفت: این املت دیگر خوردن دارد.

و من هنوز در رویا سیر میکنم وقتی در نگاهش آرزوی گرفتن دستم را دیدم.

حق با مینو بود. املتی که کاوه و الن با کمک همدیگر درست کردند برای ما پر خاطره شد. در صحبتها وقتی اسم جدیدش را از زبان کاوه و مینو می شنیدم شوکه نمیشدم یا احساس غریبی نمیکردم و خیلی زود اسمش برایم جا افتاد و چقدر هم به او می آمد. انگار هیچوقت در گذشته او را الن صدا نمیکردند راحت او را علی خطاب میکردند و او خیلی راحت جواب میداد. به تدریج فراموشم میشد روزی مردی که روبرویم نشسته بود را الن صدا کرده بودم ولی هنوز او را به اسم نخوانده بودم. نمیدانستم چه بگویم. ولی حدس میزدم خیلی وقت از زمانی که دینش را عوض کرده میگذرد که همه اینقدر راحت برخورد میکنند. انگار عادت شده بود و از این عادت زمان زیادی گذشته. من هم از صدا کردن او فرار میکردم و به روی خودم نمی آوردم که تازه متوجه این موضوع شده ام هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد و اینطوری چقدر راحت بودم. سوال های زیادی بین ما وجود نداشت. تنها سوالی که مهم بود این که هنوز دوستم داشت یا نه؟ باقی برایم مهم نبود ، خود او بود و وجودش که کنارم بود و قلبش که هنوز از عشقم پر بود یا نه؟ میدانستم که فهمیده من تا دیروز خبر نداشتم مسلمان شده. آن شب همه اتفاقات دست به دست هم دادند تا همه چیز را بهمم ، غیر از اینکه مطمئن شوم دوستم دارد یا نه؟

نمیدانم چرا ماشینم را همان روز باید به تعمیرگاه میبردم و نمیدانم چرا موقع برگشتن به خانه کاوه و مینو آنقدر اصرار کردند تا همراه بود بروم و زحمت رساندنم به گردن او افتاد.

در برابر اصرار آنها مقاومتی را که دید کمی ناراحت شد. چرا هنوز هم از حالت های صورتش ناراحتی ، شادی و هر احساس دیگری که وجود داشت را میخواندم؟ چشمهایش هنوز هم با من حرف میزدند. چرا خون در رگهایم اینقدر دوستش داشتم؟ تنها کسی که مهرش با خونم یکی بود. خون در رگهایم که میجوشید عشق او گرمم میکرد.

چشم هایش با دلخوری به صورتم خیره شد. لب باز کرد و گفت: هر جور که مایلی اگر دوست نداری نمی رسانمت. ولی نگاهش چیز دیگری گفت: میخوام کنارم باشی.

ناخود آگاه به جای شنیدن صدای لبش صدای نگاهش را شنیدم و به چشمهایش جواب دادم و گفتم: می آیم.

کاوه و مینو متعجب نگاهم کردند. در راه پله صدای آنها را پشت سرم شنیدم که مینو میگفت: من که سردر نمی آورم. کاوه گفت: تو که آرام را می شناسی هنوز هم سر در نمی آوری ، من هم بعد این همه مدت هنوز نمیفهمم این دو تا کی خوشحالند کی ناراحت ، هیچکس دیگر هم غیر از من و تو هیچوقت سر از کار این دو تا کبوتر در نمی آورد. از حرفهایشان خنده ام گرفته بود. حق با آنها بود ، بجز خودمان هیچکس نمیتوانست ما را بشناسد.

جلوی در لبخندم محو شد وقتی ماشین مدل بالایش را دیدم. جلوی در به انتظارم ایستاده بود. قبل از سوار شدن تعجبم را مخفی کردم.

بین صحبت های او و کاوه متوجه شده بودم که حالا مدیر عامل و سهامدار شرکت بزرگی شده که کاوه هم یکی از سهامدارهایش است و به قول معروف پولش از پارو بالا میرود. سر در نمی آوردم با این همه امکانات چرا روی مرمت و بازسازی آن مسجد کار میکند.

گاهی همان ال گذشته بود ولی در آن لحظه وقتی سوار ماشینش شدم و کنارش نشستم فهمیدم این مردی که کنارش هستم ال گذشته ی من نیست علی صفائیان مدیر عامل شرکت بازرگ معماری و مهندسی است. باید قبول میکردم که تغییر کرده و با تغییر نامش خیلی چیزها عوض شده و حتماً احساسش هم شامل همه ی این موارد میشد.

بوی عطرش فضای ماشین را پر کرده بود. این عطر همان عطری نبود که همیشه از آن استفاده میکرد. همه چیز عوض شده بود و برای من دیگر امیدی نبود. اگر چیزی نداشتم و خیلی چیزها را از دست داده بودم هنوز غرور برایم باقی مانده بود. نباید احساس واقعی ام را نشان میدادم. بدون مقدمه پرسیدم: تغییر کرده ای! تو که اینقدر وضعت خوبه چرا با کارهای سختی مثل بازسازی آن مسجد قدیمی خودت را خسته میکنی؟

خونسرد نگاهم کرد و گفت: تو هم تغییر کرده ای. فکر میکردم تو یکی هیچوقت اینقدر ظاهر بین بشوی. من از صفر شروع کردم ، هیچ وقت علایقم را فراموش نکردم ، با اینکه به همه ی چیزهایی که میخواستم رسیدم ولی کاری را

که دوست دارم فراموش نکرده ام و به دنبالش هستم. میدانستم که خیلی تغییر کرده ای ولی فکر نمی‌کردم نگاهت اینقدر سطحی شده باشد.

صورت‌م سرخ شد. نباید احساساتی میشدم ولی نمیتوانستم نپرسم: واقعا همه چیزهایی را که میخواستی به دست آوردی؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت: تمام آنچه که یک ادم از زندگی اش میخواهد را دارم. ناامید گفتم: خیلی خوشحالم.

-واقعا؟

-البته چرا خوشحال نباشم؟ حداقل تو به چیزهایی که میخواستی رسیدی.

-میدانم که تو هم رسیدی. خبر دارم که مدیر مسئول یک مجله ی پر تیراژ و معروف هستی ، یک آتلیه برای خودت داری و حالا دیگر آرزوی خریدن یک دوربین عکاسی ساده را نداری چون میدانم که جدیدترین دوربینهای عکاسی در آتلیه ات هست. هیچجانی که دنبالش بودی را در مصاحبه ها و گزارش های جنجالی ات پیدا میکنی. پس هر چیزی که میخواستی داری.

-اینطور فکر میکنی؟ دیگر ناراحت نیستم که به من گفتی ظاهر بین چون...

-خود منم به ظاهر قضیه نگاه میکنم.

سرم را به علامت تأیید پایین آوردم.

-همه ی زندگی همان چیزی است که روبروی ماست. چرا فکر میکنی غیر از چیزی که هستیم و هر روز با آن روبروی میشویم ادم دیگری در وجود ماست؟

-پس احساس چه میشود؟

همه ی اینها احساس زندگی به ما میدهد؟ چرا دنبال چیزی باشیم که زندگی را ازمان میگیرد و بعد کلی تلاش فرار

میکنند و میرود و خالی و پوچ تنهایمان میگذارد؟

-از گذشته ات پشیمانی ، از اینکه روزی عاشق بودی؟

-نه پشیمان نیستم ، ان زمان باید عاشق میشدم نمیتوانستم که نباشم ولی حالا...

-ولی حالا دیگر نمیخواهی تکرار شود.

برگشت و نگاهی کوتاه به چهره ام انداخت ، آنقدر سریع که نتوانستم از چشمهایش چیزی را بخوانم. واقعیت بود یا

دروغ؟! چرا فرار میکرد؟ نمی فهمیدم دیگر نمی شناختمش. چرا من هنوز عاشق بودم و او خالی؟ ناگهان بدون فکر

گفتم: آن روز در محوطه ی آن مسجد درست مثل یک عابد شده بودی.

-و حالا؟

-با آنروز خیلی فرق کرده ای؟

-اگر قرار باشد عابد باشم باید فقط عاشق خدا باشم. تو این را می پسندی؟

-قرار نیست من کسی یا چیزی را بپسندم.

-نه کسی یا چیزی را ولی به عنوان یک دوست قدیمی حداقل میتوانی نظرت را راجع به من بگویی.

چه اتفاقی افتاده بود؟ پس اینطور من فقط یک دوست قدیمی بودم! دیگر نمیتوانستم شکست غرورم را ببینم و چیزی

نگویم. چرا هنوز عاشقتش بودم در حالیکه هیچ احساسی به من نداشت؟

گفتم: هیچکس لیاقت عشق را ندارد جز خدا ؛ عشق واعی همان است و ما انسان ها بیهوده سعی میکنیم به خودمان

بقبولانیم که آدم ها هم میتوانند لایق عشق باشند. ولی تو نمیتوانی یک عابد باشی.

-چرا نمیتوانم.

-کسی که در امتحان عشق زمینی شکست خورده نمیتواند در امتحان عشق الهی پیروز باشد.

-من شکست نخوردم ، شکستم دادند ، اصلاً خردم کردند.

-و تو سعی کردی جبران کنی خیلی عوض شده ای الن.

دوباره نگاهم کرد. این بار از نگاهش خواندم که گفت: هنوز همان آرامی ولی من دیگر الن نیستم.

شنیدم که گفت: من دیگر الن نیستم.

-میدانم.

-به خاطر همین آن روز فرار کردی و بدون خداحافظی رفتی؟

-باور نمی‌کردم شوکه شدم وقتی اسم جدیدت را شنیدم و فرار کردم.

-یعنی تو نمیدانستی؟ حدس می‌زدم ولی مطمئن نبودم.

-می‌خواستم برای همیشه باهات خداحافظی کنم که ان مرد صدایت کرد. وقتی متوجه شدم چقدر خوشحال شدم.

-هنوز هم خوشحالی؟

-همیشه خوشحالم ، برای خودته که خوشحالم.

دروغ می‌گفتم. بیشتر برای خودم خوشحال بودم که فهمیدم اشتباه کرده ام. آدم عاشق که نباشد دروغگو هم میشود

ولی من عاشق بودم و مجبور به دروغ ، نباید می فهمید.

-ممنونم که هنوز برایت اهمیت دارم.

-بالاخره یک دوست قدیمی آنقدر ارزش دارد که به خاطرش شاد بود.

تکرار کرد: یک دوست قدیمی؟ یک دوست...

بعد بی توجه به حرفم فقط گفت: چه روزهایی بود آرام و چه عشقی.

-الان که بهش فکر میکنی خنده ات نمیگیرد؟

-هیچوقت. تو خنده ات میگیرد؟ به خاطر همین باور میکنم حرفی که شایان زد درست بود.

-کدام حرف؟

- همان که گفت ؛ تو و مینو از مردی حرف میزدید که تو دوستش داری. یک اسم که به نظر شایان عجیب بود ؛ چرا حقیقت را نمی گویی؟ تعریف کن ؛ بالاخره ما دوست های قدیمی هستیم.

خنده ام گرفت. چه راحت دچار اشتباه شده بود. رویم را برگرداندم تا خنده ام نبیند. آنقدر غرق بود که خنده ام را ندید. زود خودم را کنترل کردم ؛ که اینطور قلب مرا میشکنی! پس هنوز برایت اهمیت دارم. لبخندی که در صورتم مانده بود را دید و گفت: به خاطر او بود که آمده بودی با من خداحافظی کنی؟ به خاطر او بود که هر چه کاوه اصرار میکرد راضی به دیدنم نبود؟ تو که فراموش کرده بودی ؛ چرا دوباره راضی به دیدنم شدی؟

- من خبر نداشتم. کاوه نگفته بود تو انجا هستی ، فقط آدرس را داد و مرا فرستاد. روحم خبر نداشت تو ممکنه انجا باشی.

- اگر میدانستی نمی آمدی؟

- نمیدانم.

- همه اش به خاطر آن مرد است.

گفتم: آره همه اش به خاطر او بود.

- شنیده بودم آدم ها زود زود عاشق میشوند و فراموش میکنند ولی فکر نمی کردم این مسئله راجع به تو هم صدق کند.

- راجع به ما.

- راجع به من؟! ...هیچ وقت...

گفتم: تو هیچ وقت چی؟

مکث کرد و بعد از چند ثانیه که به نظرم خیلی دیر گذشت گفت:

- حق با توهه ، راجع به ما ؛ اگر بشود گفت روزی عاشق بودیم.

-یعنی فکر میکنی نبودیم؟! حداقل گذشته را خرابش نکن. اینکه بودیم واقعیت بود ولی حالا انگار واقعیت ، حرفهایی که الان میگوییم است ، گذشته فقط یک خواب شیرین بود که دیر از آن بیدار شدیم.

جلوی در خانه رسیده بودیم. او ساکت بود و خیره به روبرو ؛ دلم میخواست نگاهم کند ، میخواستم واقعیت را در نگاهش ببینم. چرا از وقتی سوار شدیم حتی یک نگاه دقیق به من نینداخته بود؟ می ترسید یا نمی خواست؟ چرا عشق در نگاهم خشک شده بود و زبانم چیز دیگری میگفت؟ انگار در عالم دیگه ای بود وقتی گفتم: لطف کردی که با این همه مشغله من را رساندی.

این چه حرفی بود که زدم! شاید کمی از سوزش قلبم کم میکرد.

چیزی نگفت. در را باز کردم ، باز هم سکوت ؛ بالاخره دستم را دراز کردم و گفتم: خدا حافظ دوست قدیمی.

گفت: چه تکلیفی؟ گفتم: چقدر باید انتظار کشید؟ چند سال بس بود ، باید زندگی کنیم مگر نه؟ حالا فهمیده ام که دیگر میتوانم زندگی کنم و نفس بکشم. شاید هوا خالی باشد ، شاید قلبم خالی باشد ، ولی هست ، میدانم زنده ام ، انتظارم تمام شد ، حتی اگر بیهوده بود. تمام شد. خدا حافظ الن.

وقتی پیاده شدم پشت به او اشکم را نتوانستم کنترل کنم. دیگر نباید برمیگشتم ، نباید می دیدمش ، نباید مرا میدید. دوباره گفتم: خدا حافظ برای همیشه. شنیدم که گفت: لعنتی.

هنوز یک قدم برنداشته بودم که روبرویم سبز شد. نفهمیدم چطور پیاده شده بود و حالا مثابلم ایستاده بود.

از ترس سرم را بلند نکردم. گفت: قبل از خدا حافظی به من بگو ان مرد خوشبخت کیست؟

-برای تو اهمیت دارد؟ اصلا چه فرقی میکند.

-خیلی فرق میکند. این حق را میدهی که بدانم؟ همانطور که آن نیرویی که مرا امشب نزدیک تو کشاند این حق را به من میدهد.

گفتم: همان نیرویی که من را به آن مسجد کشاند. چرا این حس نزدیکی تمام نمیشود؟ چرا دوباره شروع شده؟

گفت: چون چیزی تمام نشده بود.

-اگر به نظر تو چیزی بین ما وجود داشته و حالا تمام شده پس از جلویم برو کنار تا مجبور نباشیم اینطوری از هم خداحافظی کنیم.

بدون توجه به حرفم گفت: چرا حقیقت را نمی گویی؟ رویت نمیشود؟ از چی میترسی؟

اشک بیشتر فشار می آورد ، چشمهایم میسوخت و من بیهوده تلاش میکردم جلوی سرازیر شدن احساسم را بگیرم. وقتی گفت: میدانم که دیگر علاقه ای به من نداری و گذشته یک خواب بی تکرار است فقط به من بگو که خوشبختی ، اشکم سرازیر شد. از قلبم خون میچکید. احساساتم دیگر قابل کنترل نبود. غرور شکست وقتی نگاهش در نگاهم خیره ماند ، میدانستم که دیگر نمیشد دروغ گفت.

قبل از اینکه از جلویم رد شوم و فرار کنم در نگاهش خیره شدم. خیره در صورتش متوجه چند تار موی سفید روی شقیقه اش لابلای موهای خوشرنگش شدم. انگار صورتش جلو می آمد و جلوتر. تازه متوجه خطوطی باریک کنار چشمهایش شدم. انگار تمام آن خطوط با من حرف میزدند. دوباره در نگاهش غرق شدم. اشک در چشمش می لرزید وقتی پرسید: گریه میکنی؟

فکر کردم یعنی هنوز دوستم داری که مثل گذشته با دیدن اشکم چشمهایت اینطور خیس میشوند؟ دوباره پرسید: بهم بگو خوشبختی.

چرا سماجت کردم؟ چرا نگفتم که چقدر بیشتر از قبل دوستش دارم؟ نمیدانم. چرا لال شده بودم؟ گفتم: خوشبختم. انگار منتظر همین یک کلمه بود. عقب عقب رفت ، صورتش از من دور شد ، دستهایش دور شد ، دور زد و قبل از گذشتن از کنارم گفت: خداحافظ.

همه چیز در یک لحظه تمام شد. او رفت و من نگفتم مردی که راجع به او حرف میزدم کسی غیر از او نبود. نمیتوانست غیر از الن مرد دیگری باشد. این نگفتم تمام روزهای بعد دیوانه ام کرد.

تمام هفته ی بعد دلم پرپر دیدنش را میزد ولی غرورم اجازه نمیداد. امان از دست این غرور لعنتی که همان طور که خانواده ام را ازم گرفته بود او را هم گرفته بود. با خودم تمرین میکردم که او را علی صدا کنم ؛ خیلی سخت بود ولی غیرممکن نبود. غریبگی و تحمل حرفهایش سخت تر بود. چرا نفهمیده بود هنوز و همیشه دوستش دارم؟

آخر هفته ماشین را که از تعمیرگاه گرفتم هنوز از چند خیابان نگذشته بودم که زنگ موبایلم به صدا در آمد. نمیدانم چرا صدای زنگش بدنم را میلرزاند حتی صدای زنگ تلفن خانه و اتلیه و دفتر مجله همین احساس را در من القا میکردند. فکر میکردم شاید او باشد و میدانستم فکری اشتباه است. امکان نداشت بعد از آن حرفها دوباره با من تماس بگیرد.

مینو بود ؛ گلایه شروع شد. آخر حرف هایش انتظارم را پایان داد و گفت: تو با این بیچاره چیکار کردی؟

- مگر چی شده؟

- کی میخواهی ادم شوی دختر؟! هنوز این اخلاقت را ترک نکرده ای! تو که دوستش نداری چرا اینطوری آزارش میدهی؟

- بگو چی شده ، دیوانه ام کردی؟

- دیگر چی میخواستی بشود ، خیالت راحت شد ، دارد زن میگیرد.

دهنم باز ماند ، انگار آب سردی بر سرم ریختند. گفتم: نه؟ دروغه.

- ایقدر از خودت مطمئن بودی که کار دست خودت دادی. حالا چطوری خمره سفارش بدهم؟

بعد ناگهان زد زیر خنده. گفتم: دیوانه ی روانی ، تو که منو کشتی ، اگر دستم بهت نرسد.

- پس هنوز دوستش داری. پس چرا بهش چرت و پرت گفتی و ناامیدش کردی؟

- باور کن نگذاشت حرف بزنم. هنوز به من اطمینان ندارد ، هنوز باور نکرده فقط او را دوست دارم ، میخواستم امتحانش کنم.

-الن که سالهاست امتحانش را پس داده تو که بیچاره اش کردی ، فقط میخواستی آزارش بدهی تا دلت خنک شود؟
-باور کن اینطور نبود ، فقط دلم سوخت که چطور نفهمیده چقدر برایش انتظار کشیدم.

-بهتره تمامش کنی.قبل از اینکه دیر شود باهاش حرف بزنی ؛ این بار دیگر منتظرش نگذار ، به خاطر تو خیلی از خودگذشتگی و صبر کرده.

باز هم با پرویی گفتم:حالا بینم چطور میشود.

با عصبانیت فریاد زد:تو هیچ وقت ادم نمی شوی آرام.

خنده ام گرفت.با خودم گفتم زود باور تو هم نمیدانی که چقدر دوستش دارم.دیگر نمیتوانستم بی تفاوت باشم ، پس هنوز هم به من فکر میکند.گذشته سوار ماشینم شد و همراهی ام کرد.وقتی به خودم آمدم که من و گذشته جلوی نرده های سبز مسجد قدیمی از ماشین پیاده شدیم.جلوی کابین نگهبانی مکث کردم ؛ اصلا اینجا چه کار میکردم؟چه بهانه ای برای دیدنش جور کنم؟نگهبان در کابینش نبود ، وارد محوطه شدم.با دیدن دوباره درختهای بلند ، کبوترهای سفید و ستونهای مرمری و گنبد کاشیکاری مسجد حس تازه ای در من بیدار شد.انگار برای اولین بار بود که این صحنه های زیبا را می دیدم.نگاهم تغییر کرده بود تازه شده بودم.نفس عمیقی کشیدم و اکسیژنی که در هوای تازه لابلای برگهای درخت در هوا معلق بود را وارد ریه هایم کردم.دیگر نمی توانستم منتظر بمانم.با نگاهی تازه از همه مناظر عکس گرفتم.زمان را فراموش کرده بودم.وقتی به صحن مسجد و سقف نیمه کاره ی کاشیکاری شده ی آبی رنگ و داربست های فلزی رسیدم ؛ زمان برگشت و من یادم آمد کجا هستم و برای چه کاری آمده ام.اثری از کسی که به دنبالش آمده بودم نبود.قلبم آرام بود و من برای گفتن واقعیت خودم را آماده کرده بودم.تمام احساس قلبم روی لبم جاری میشد اگر فقط برای لحظه ای او را می دیدم.ولی به جای تصویری از او صدای مرد نگهبان را از پشت سر شنیدم که گفت:سلام خانم تهرانی.

به طرفش رفتم و جواب سلامش را دادم.گفت:فکر میکردم کارتار تمام شده.گفتم:یک کار کوچک داشتم.

-با آقای مهندس؟

-بله ، در محوطه نبودند.فکر کردم حتما اینجا کار میکنند.

-نه امروز نیامدند و تماس گرفتند و اطلاع دادند کاری برایشان در شرکت پیش آمده و نمی آیند.

ناامید شدم با این حال گفتم:مهم نیست با اجازه ی شما چند عکس دیگر میگیرم و میروم.

نگهبان که از صورتم متوجه ناراحتی ام شده بود گفت:اگر کار واجبی دارید شماره تلفن دفترشان را بهتان بدهم ،

حتما الان آنجا هستند.شماره موبایلشان را هم دارم که اگر لازمتان شد...

-ممنون احتیاجی نیست.

بدون اینکه فرصت حرف دیگری را به او داده باشم از کنارش گذشتم و نفهمیدم چطور جلوی در اصلی

رسیدم.دوباره که سوار ماشین شدم دیگر دل و دماغ سرکار برگشتن را نداشتم ؛ گذشته را همانجا در محوطه کنار

کیوترها و درختهای کاج بلند تنها گذاشته بودم.حالا خودم تنهاترم بودم.دلم جای دنج و راحتی میخواستم تا به آینده

فکر کنم.

به خانه که رسیدم سکوت خانه هم نتوانست آرامم کند.بدجور تو ذوقم خورده بود.این بار اشتباه کرده بودم.توقع

داشتم این نیرو و هماهنگی همیشه بین ما برقرار باشد ؛ کششی که ما را به هم وصل میکرد بعد از چند سال دوباره

بین ما به وجود آمده بود.

من درواقعیت زندگی میکردم.الن ، علی شده بود با تغییرات زیاد و من آرام گذشته نبودم.کوله بار رنج قلبم را

صیقل داده بود و آرام تازه ای از من ساخته بود.شاید بیشتر از گذشته دوستش داشتم چون قدر عشق را میدانستم و

منزلت عشق برایم روشن شده بود.آنقدر از احساسات آدمهایی که از عشق واقعی فاصله داشتند خبر داشتم که

عشق واقعی را از غیر واقعی تشخیص میدادم.حالا به او افتخار میکردم ؛ افتخار به خاطر گذشتنش از خیلی چیزهای

مهم زندگی ، خانواده اش ، دینش ، حتی ازدواج با دختری که هر کسی آرزوی وصالش را داشت.مگر من چه داشتم

، اصلا چی بودم؟ اگر غروم را کنار میگذاشتم هیچی نبودم غیر از عاشقی که فدایی عشق مردی شده بود که بسیاری چیزها به او اموخته بود. حالا که تصمیم داشتم حقیقت قلبم را بگویم او نبود و شاید اینطور بهتر بود. باید از نو پیدایش میکردم. او را میشناختم اگر چیزی تغییر نکرده بود و قلبش هنوز متعلق به من بود قلبم را برایش باز میکردم.

صدای زنگ تلفن لفکارم را پاره کرد و باز لرزیدم. آرامش خانه داشت دیوانه ام میکرد و افکارم را به بیراهه میکشاند چه خوب که صدایی ادم را بلرزاند.

صدای مینو پشت تلفن واقعیت را برگرداند و کاغ خیالاتم را پاره کرد. خستگی صدایم را که شنید گفت: به خاطر آن حرفها معذرت میخواهم آخر از دستت دیوانه شده بودم. اشکالی ندارد حق با تو بود شاید اصلا نباید دوباره می دیدمش.

- همه اش تقصیر کاوه است. بهش گفته بودم هنوز زوده ولی میترسید دیر شود و یکی از شما از دست بروید.

- خبر ندارد آن یکی منم. همین حالا هم از دست رفته ام.

- این چه حرفیه؟! تو که به من گفته بودی هنوز هم دوستش داری. چرا این حرفها را به خودش نگفتی؟ چرا اینقدر

دست دست میکنی و واقعیت را به او نمیگویی؟

- تو مطمئنی که او هم به من فکر میکند؟

- وقتی از طرف تو مطمئن نیستم...

- یعنی به من شک داری؟ حق داری وقتی او شک دارد و اطمینانی به علاقه ام ندارد از تو دیگر بعید نیست.

- یعنی فکر میکند دیگر دوستش نداری؟

- مهم نیست. در این مورد حق با اوست. شاید اگر من هم جای او بودم این فکر را میکردم.

- به او فرصت بده ؛ اصلا چرا مثل قبل با هم حرف نمی زنید؟ شما که اصلا احتیاجی به این حرفها ندارید ، از نگاه هم

می فهمیدید ؛ یادمه ان موقع ها در دانشکده همه به سما دو تا غبطه میخوردند.با اینکه هیچ وقت کسی فکر نمیکرد بتوانید با هم ازدواج کنید ولی از عشق شما به هم همه باخبر بودند.با اینکه فکر میکردند اسیر یک عشق بی سرانجامید ولی باز هم انقدر علاقه تان واقعی و پاک بود که همه غبطه میخوردند.بین آن همه عشق دروغی و دوستی های الکی شما دو تا تک بودید.ارتباط عجیبتان ؛ فکر خوانی تان همه را مبهوت میکرد.باورم نمیشود همان دو نفر باشید.

-باور نکن چون دیگر الن و آرام گذشته نیستیم.

-میتوانید باشید اصلا احتیاجی نیست به گذشته برگردید.شما آینده را دارید ؛ دیگر چه میخواهید ، دوباره شروع کنید.با این آرام و علی که وجود دارد چرا دنبال گذشته ای آرام؟فقط کمی فرصت میخواهید.

-دیگر زمانی برای فرصت نمانده خسته ام مینو ، آرامش میخواهم ، دیگر نمیتوانم ، تحمل این همه هیجان را ندارم ، شاید بروم مسافرت.

-بهتره زود تصمیم نگیری.این چند سال زمان کمی نبوده که زود فراموش شود.شما دو نفر به خاطر هم از خیلی چیزها گذشتید دیگر نباید زود از هم بگذرید.خودت را جای او بگذار بهش همه چیز را بگو ؛ بگذار باورت کند.

-نمیدانم میتوانم یا نه.

-حتماً میتوانی.

فصل چهاردهم

آن شب فکر سفر خواب را از چشمانم ربود. چرا باید هر شب به بهانه ای بی خواب می شدم؟

صبح با مجله تماس گرفتم و درخواست یک هفته مرخصی کردم. از سر دبیر مجله آقای احمدی خواستم یک هفته ای که نیستم یک هفته ای که نیستم تنهایی کارها را روبراه کند. زیاد ناراحت نشد. حتما او هم دیگر تحمل قیافه

اخمو و کسل کننده ام را نداشت. وقتی گفتم: شما واقعا به این مسافرت نیاز دارید.

فهمیدم که چقدر غیرقابل تحمل شده ام.

با مادر تماس گرفتم و خبر مسافرتم را به او دادم. وقتی گفتم خودم هم نمی دانم کجا می روم، نگران شد و باز هم اصرار کرد به خانه برگردم و تاکید کرد همه چیز فرق کرده حتی امید هم گذشته را فراموش کرده. پس چرا من نمی توانستم فراموش کنم؟ خیالش را راحت کردم، گفتم شاید بعد از برگشتن از سفر به خانه سری بزنم. با مینو تماس گرفتم، در خانه نبود، تلفن آتلیه هم مدام بوق اشغال می زد. دیگر نمی خواستم منصرفم کند. با یکی از دوست هایم که در آژانس هواپیمایی کار می کرد تماس گرفتم و از او خواستم یک بلیط فوری برایم جور کند. مقصد مهم نبود. با این کارهایم آشنایی داشت و برایش عجیب نبود. یک صندلی در هواپیمایی که به مقصد شیراز می رفت خالی بود و من مسافر آن هواپیما شدم. یک ساعتی را که روی آسمان بودم چشمهایم را بستم و فکرم را پرواز دادم. بعد از اینکه در هتل مستقر شدم با مادر تماس گرفتم. خبر سلامتی ام را دادم و موبایلم را خاموش کردم. حوصله هیچ کس را نداشتم. می خواستم بدون فکر از بودن در آنجا لذت ببرم.

اولین جایی که رفتم حافظیه بود. بارها با حافظ درد و دل کرده بودم و جواب های خوبی گرفته بودم. این بار هم حافظ به درد دلم گوش کرد و جواب خوبی بهم داد. هفته بعد آخرین دیدارمقبل از سوار شدن به هواپیما باز هم حافظیه بود. در ذهنم تنها چیزی که ذهنم را مشغول کرده بود پاسخم از خواجه لسان الغیب بود:

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی

بخواه جام و گلابی به خاک ادم ریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

آرام شده بودم و علی را باور کرده بودم. هنوز هم فقط ان را می خواستم.

وقتی به خانه برگشتم ادم دیگری بودم یک آرام تازه متولد شده که از همان بدو تولد عاشق بودم. تصمیمم را گرفته بودم. اول با الن حرف می زدم بعد هم برای همیشه به خانه بر می گشتم. دیگر تنهایی کافی بود باید از نو شروع می کردم. در کنار خانواده ام. دلم آغوش گرم پدر را می خواست و نوازش دست های مادر. دلم درد و دل کردن با بنفشه و دیدن خنده های بی غل و غش بهاره؛ دلم پنجره اتاقم را می خواست تا ساعت ها روبرویش بایستم و به ریزش برگ درخت ها نگاه کنم.

شبه سرحال تر از همیشه پا به دفتر مجله گذاشتم. لبخند روی لبم بود. همه جا چقدر قشنگ بود. نفس عمیقی کشیدم و وارد ساختمان شدم. در دفتر وقتی با نگاههای عجیب همکارهایم مواجه شدم لبخند روی لبم خشکید. چرا اینطوری نگاهم می کردند و جواب سلامم را می دادند؟

صدای در گوشی صحبت کردن دو نفر را شنیدم که یکی به دیگری می گفت: بالاخره پیدایش شد. یکی بلندتر گفت: خدا شانس بده.

و بالاخره یکی به زبان آمد و با پررویی گفت: تبریک می گویم خانم تهرانی. چه باید می گفتم؟ برای اینکه ادامه دهد ندهد فقط گفتم: ممنون.

جلوی در اتاقم که رسیدم آقای محمدی از همکاران جوانم که از نگاههایم فرار می کردم روبرویم سبز شد و بعد از سلام و احوالپرسی به دستم خیره شد. گفتم: اتفاقی افتاده آقای محمدی؟

-نه، فقط دنبال حلقه می گشتم. ببینم در انتخاب حلقه هم اینقدر با سلیقه است.

-امروز همه چرا اینطوری شده اند؟

-به خاطر مرد خوش بختی است که از ما زرنگ تر بود و زودتر پیش قدم شد. فقط مانده ام چه جراتی داشت که با

این اخلاق خشک و جدی شما به هدفش رسید.

-متوجه منظورتان نمی شوم!

-به اتاقتان بروید متوجه می شوید.

بدون حرف دیگری در اتاقم را باز کردم و با آن صحنه مواجه شدم. تمام اتاقم را سبدهای بزرگ گل پر کرده بود. روی میز، روی زمین، لبه پنجره باورم نمی شد. این همه سبد گل از کجا آمده بود؟ جلوتر رفتم. روی هر کدام یادداشت کوچکی بود. یادداشت ها را برداشتم. هنوز اولی را نخوانده بودم که سرایدار وارد اتاقم شد و گفت: سلام خانم تهرانی، کی برگشتید؟

بدون توجه به سوالش گفتم: این گلها مال کیه آقا؟

-مال شماست دیگر، از همان روزی که رفتید هر روز صبح یک آقایی از گلروشی می آمد و یک سبذ گل می داد به من که به دست شما برسانم و من می گذاشتم در اتاقتان. به همه شان آب دادم نگران نباشید. هنوز تازه مانده اند. گفتم: نپرسیدی از طرف کیه؟

-پرسیدم ولی جواب درستی نگرفتم. بی اجازه شما هم نمی توانستم یادداشت ها را بخوانم. یعنی شما نمی دانید از طرف کیه؟

-نه خودم هم نمی دانم.

با کنجکاوی و هیجان گفت: پس زودتر یادداشت ها را بخوانید. اگر بدانید چه غوغاهایی بین ادمهای فضول دفتر بوجود آمده، همه برای برگشتن شما لحظه شماری می کردند تا سر از این کار در بیاورند. چند نفر هم خواستند چند تا از یادداشت ها را بخوانند ولی من اجازه ندادم.

-ممنون که امانت داری کردید آقای احمدی.

-مثل اینکه شما مدیر مسئول مجله هستید. مگر کسی جرات می کند.

خنده ام گرفت و گفتم: خیلی بزرگم کردی مش جعفر.

-شما بزرگ هستید خانم تهرانی.

پیرمرد لبخندی زد و گفت: ولی هر کسی هست خیلی با سلیقه است.

خوشحالم که حداقل آقای احمدی جرات نمی کند حرفی بزند. از حسادت داشت می ترکید. گفتم: مش جعفر تو

هم...؟؟

-ببخشید فضولی کردم.

یادداشت ها را به ترتیب تاریخ پشت سر هم ردیف کردم و روی میز چیدم و پرسیدم: امروز دیگر نیامده؟

همانطور که به رنگهای شاد کاغذ یادداشت ها نگاه می کردم گفتم: اولیش کدامه؟

مشدی گفت: از پنجشنبه تا حالا دیگر نه، دو تا سبد کم است اولی همان صورتیه است.

دلم می خواست یواشکی یادداشت ها را در تنهایی بخوانم ولی انگار کنجکاوی مشدی جعفر بیشتر بود چون

همانطور ایستاده بود و به کاغذهای روی میز نگاه می کرد.

گفتم: ممنون مشدی.

همانطور ایستاده گفت: خواهش می کنم وظیفه ام بود.

ناچار گفتم: بیرون رفتی در را هم پشت سرت ببند.

او با ناراحتی از اتاق بیرون رفت.

اولین یادداشت را برداشتم. نوشت بود: منو ببخش آرامم که اینقدر دیر متوجه شدم. یک شب تا صبح برای فهمیدن

واقعیت خیلی زیاد بود و من احمق وقت را از دست دادم. فقط با محبت قلبت منو ببخش - علی.

اسمش را که دیدم لبخند به لبم برگشت. خط خودش بود. تنها کسی که امیدوار بودم باشد. ولی از حرفهایش سر در

نمی آوردم. یک هفته گذشته بود و من سعی بر فراموش کردن گذشته هرچند نزدیک داشتم.

دوباره به تاریخ یادداشت نگاه کردم. شنبه هفته گذشته بود. منکه هنوز مسافرت نرفته بودم، پس چرا سبد گل را

ندیده بودم؟

در را باز کردم. همه پشت در گوش ایستاده بودند و پریدند عقب. هم خنده ام گرفت. هم از فضولی آنها ناراحت شدم، با این حال گفتم: مش جعفر اولین سبد گل را کی برایم فرستادند؟ شنبه که من اینجا بودم! جلوتر آمد و گفت: اولیش را ظهر برایتان فرستادند. شما رفته بودید عکس بگیرید و بعد دیگر برنگشتید سرکار، فردا هم گفتند شما رفته اید مسافرت.

گفتم: ممنون، ضمنا مشهدی خیالت راحت، فرستنده گل ها غریبه نیست، از دوستهای دانشگاه است. با خوشحالی گفتم: مبارکه انشاءالله.

برگشتم به اتاقم. بیشتر بقیه صحبتیم بقیه بودند تا او. قبل از بستن در پشت سرم صدای محمدی را شنیدم که گفت: چه صبری داشته.

دیگر چیزی نشنیدم، پشت میز نشستم. در یادداشت دوم نوشته بود:

حالا می فهمم تردید در عشق چطور می تواند آدم را از زندگی سیر کند و به مرز دیوانگی بکشاند. من به خودم و به تو شک کردم و حالا دارم تنبیه می شوم. فقط بگو که مرا بخشیدی و راحت کن، دیگر طاقت این همه دوری را ندارم، صبرم تمام شده، باز هم منو ببخش.

فکر کردم من هم صبرم تمام شده عزیزم، من هم تحمل دوری ات را ندارم.

سومی نوشته بود: شایان حقیقت را گفت و این من و بدم که دچار اشتباه شدم. می فهمم چه حالی به تو دست داد. من حتی اسم عجیب و غریب خودم را هم دیگر باور ندارم و تو حق داشتی فکر کنی عوض شده ام آن قدر که به تو شک کردم و به عشقمان؛ ازت می خواهم مثل همیشه دوستم داشته باشی و باز هم منو ببخش عزیزم.

چهارمی نوشته ود: اگر هنوز هم روی حرفت هستی، اگر هنوز با من هم احساسی باهام تماس بگیر؛ خیلی منتظرم نگذار، دارم دیوانه می شوم؛ خاک پایت را بیشتر از این در انتظار قدمهایت نگذار.

فکر کردم: پاهای ناچیزم را چه به قدم گذاشتن روی قلب تو؛ من خاک پای تو هستم عزیزم. صدایم را می شنوی، این

منم که فدایی تو هستم. آخرین یادداشت نوشته بود: انتظار خسته ام کرده، صبرم تمام شده، نمی دانم چرا این همه مدت صبر کردم و این قدر آزاردهنده نبود که این چند روز صبر آزارم می دهد. انتظار پیغامی از طرف تو دیوانه ام می کند.

اگر امروز با من تماس گرفتی باور می کنم که اشتباه نکرده ام و هنوز هم دوستم داری. تردیدهام را ازم بگیر و بگو که گذشته فراموش نشده و احساسی که به تو دارم متقابل است. اگر نمی توانی جوابم را نده، تو را مجبور به کاری که دوست نداری نمی کنم. اگر سکوت کنی می فهمم که اشتباه کرده ام و دیگر آزارت نمی دهم. دوستت دارم -الن تو.

باورم نمی شد. تمام یک هفته ای که من نبودم او منتظر بوده، چطور او را در این انتظار کشنده تنها گذاشته بودم؟ حتماً خبر نداشت که مسافرت رفته ام، حتی مینو هم خبر نداشت. پس چرا از هیچ کس نگرسیده بود؟ از چهارشنبه به بعد پیغامی برایم نگذاشته بود.

دور خودم می چرخیدم و نمی دانستم چه کار کنم. چرا زودتر نفهمیدم؟ چرا کسی به من چیزی نگفته بود؟ همان روز که من به دنبال احساسم پا در محوطه مسجد قدیمی می گذاشتم او به دنبال همان احساس برایم پیغام فرستاده بود. دوباره یادداشت ها رت خواندم. دوباره و دوباره. سه روز از آخرین پیغام گذشته بود و او چقدر انتظار کشیده بود و من با خیال راحت در خیابان های شیراز گردش می کردم و دنبال آرامش می گشتم و خبر نداشتم آرامشم در تهران ناآرام، منتظر پیغامی از طرف من بوده.

فوراً شماره تلفن دفترش را گرفتم. خانم منشی بعد از پرسیدن اسمم گفت: لطفاً چند لحظه منتظر باشید، خطشان مشغول است.

من دیگر صبر نکردم، مطمئن شدم که در دفتر کارش است. گوشی را گذاشتم و نفهمیدم چطور از اتاق بیرون آمدم و بدون حرف با کسی و منتظر آسانسور ماندن، پله ها را دو تا یکی پایین آمدم. نباید یک ثانیه را هم از دست می

دادم. ماشین تازه تعمیر شده با سرعتی زیاد اتوبان های شهر را پشت سر می گذاشت و من حس پرواز را داشتم و خدا را شکر می کردم که خیلی دیر نشده بود و من برگشته و دم و خودم را آماده صحبت با او می کردم. جلوی در ساختمان موبایلم زنگ خورد. مینو بود. وقت حرف نداشتیم، با این حال جواب دادم. قبل از سلام و احوال پرسی گفت: معلومه کدوم گوری هستی؟ خنده ام گرفت و گفتم: گورستان شیراز.

-باشه بخند بی معرفت، نباید به من خبر می دادی؟ از نگرانی مردم.

گفتم: تشریف نداشتید، من هم حوصله تکرار تماس نداشتیم.

-دیوانه، اگر نمی گفتی می خواهی بروی مسافرت، که فکر کرده بود مردی.

-حالا حالاها قصد مردن ندارم، تازه اول راهه.

-چه عجب به حرف امیدوار کننده ازت شنیدم.

گفتم: خیلی خوشحالم مینو؛ دیگر همه چیز معلوم شده، دارم می روم پیش الن، بعداً باهات تماس می گیرم.

فرصت ندادم چیزی بگویم. جلوی در آسانسور نفس تازه کردم. چند ثانیه صبر کردم ولی نمی توانستم بیشتر از این منتظر بمانم. نیم ساعت راه را این قدر دلشوره نداشتیم که حالا داشتیم. دلم می خواست او را زودتر ببینم و هر چه دلشوره داشتم تمام شود و تا آخر عمر در آرامش کنارش بمانم.

زیبایی و ابهت ساختمانی که واردش شده بودم هم مانع نشد و من آسانسور را فراموش کردم. حتی یک قدم به او نزدیکتر شدن ارزشش را داشت که دو پله یکی به نفس نفس بیفتم. نوشته های یادداشت هایش در ذهنم بود. روی پله خطوط زیبای نوشته هایش روبه رویم تکرار می شد و من بی توجه به نفس های بلند و فشاری که به قلبم می آمد پله های بلند را با سرعت بالا رفتم. قلبم دیگر گنجایش این همه احساس را نداشت. به آخر رسیده بودم، باید تمامش می کردم، دیگر نباید چیزی مخفی می ماند. وقتی به طبقه هفتم رسیدم دیگر نفسم بالا نمی آمد ولی حاضر نبودم یک ثانیه دیگر هم برای نفس تازه کردن از دست بدهم.

جلوی میز منشی که رسیدم تازه چشم هایم باز شد. از آن سالن بزرگ گذشتم و جلوی منشی رسیدم. وقتی اسمم را گفتم، او گفت: بفرمایید داخل، منتظر تان هستند.

خوشحال شدم و بدون یک لحظه مکث در اتاقی که منشی نشانم داده بود و روی در با خطی طلایی نوشته شده بود مدیر عامل باز کردم.

صدای خنده اش در اتاق پیچیده بود. در دل تکرار کردم: عزیز دلم.

آن وقت بود که در آن اتاق بزرگ و روشن با نور زیادی که از پنجره سرتاسری رو به رو به صورتم می خورد ایستادم. او را دیدم که باز هم پشت به نور و رو به من ایستاده بود. پفتم: خیلی منتظرت گذاشتم، منو ببخش. و کلمه عزیزم آخر حرفم در نفس نفس زدن هایم حل شد و فقط خودم شنیدمش.

صدای الن با تمسخر گفت: انتظار!

نمی دانم چرا فقط او را دیدم. کور شده بودم، کور عشق و دیگری را نمی دیدم. به گمانم همین طور بود. وقتی صدای خنده زیبایی در گوشم پیچید تازه آن زن را دیدم که از مبلی که پشت به من بود بلند شد و با ناز به طرفم آمد و بوی عطر تندش بینی ام را پر کرد. تازه آن لحظه بود که دیدمش. زنی زیبا و شیک پوش روبه رویم ایستاده بود. الن ما را به هم معرفی کرد. گفت: نازنین یکی از همکاران عزیزم هستند. ایشان هم آرام خانم تهرانی یکی از هم دانشگاهی های قدیمی.

صدای نفس نفس زدنم قطع شد، چون نفس کشیدن فراموشم شد. یخ کردم. به گمانم رنگم مثل مرده سفید شده بود. بدون توجه به وجود من رو به نازنین همکار عزیزش کرد و گفت: صحبت هایمان نیمه کاره ماند.

قلبم تیر کشید، بازوی چپم بدجور درد گرفته بود، انگار تیری از قلبم به پشتم فرو می رفت و می سوخت. درد آن قدر شدید بود که چیزی غیر از آن حس نمی کردم، فقط چشم هایم بود که صورت او را بین سوزش و تاری اشک می دید و تنها کلمه ای که از دهانم بیرون آمد شنیدم که گفتم:

مثل اینکه خیلی دیر آمدم.

لبخند روی لب الن بدجوری توی ذوق می زد و به صورتم دهن کجی می کرد و لبخند روی لب همکار زیبایش وجود یک رقیب را نشانم می داد و مرا به مبارزه ای بی نتیجه می کشاند.

دیگر منتظر بودن بی فایده بود، بدون حرف دیگری از اتاق بیرون آمدم. تلو تلو می خوردم و سرو گیج می رفت. به میز منشی خوردم و درد در کمرم پیچید. فکر کردم الان نقش زمین می شوم و آبرویم می رود ولی همه قدرتم را جمع کردم و به زحمت خودم را به سمت در کشاندم؛ باید از آن اتاق، آن سالن بزرگ، آن ساختمان زیبا بیرون می آمدم بدون این که کسی متوجه ضعفم شود. تنها فکری که در سرم بود رفتن بود.

از آسانسور که بیرون آمدم حالت تهوع داشتم. می خواستم فرار کنم. با عجله به سمت در دویدم و چنان با شدت به کسی که از رو به رو می آمد خوردم که اگر دستم را نگرفته بود با سر به زمین می افتادم. صدایی آشنا پرسید: این جا چه کار می کنی آرام؟ حالت خوبه؟

و من فقط توانستم بگویم: خوبم، فقط باید بروم.

صدای کاوه بود ولی صورتش را نمی دیدم. ولی او دست بردار نبود. دنبالم آمد و نگذاشت بروم. همین طور تکرار می کرد: تو حالت خوب نیست، چی شده؟ ای جا چه کار می کردی؟ چرا رنگت این قدر پریده؟

با زحمت نفس هایم را بالا دادم و گفتم: دست از سرم بردار، حال خوبه.

-ولی قیافه ات چیز دیگری می گوید. علی را دیدی؟ چی شده؟

باز حالت تهوع برگشت. سعی کردم خودم را از دستش خلاص کنم، ولی نتوانستم. با درشتی گفت: نمی گذارم با این حالت بروی. آخه چی شده؟ آلن چیزی به تو گفته؟

انگار کاوه هم نمی توانست او را با اسم جدیدش صدا کند.

فریاد زدم: ولم کن لعنتی! از همه تان متنفرم، تو و اون علی بروید به درک. پریدم توی خیابان و نفهمیدم چطور سوار

اولین تا کسی که جلوی پایم ایستاد شدموحتی فراموش کردم با ماشین خودم آمده بودم. اگر هم یادم بود با آن حال نمی توانستم رانندگی کنم. نمی دانستم کجا می روم.

فشار قلبم دست بردار نبود و خونی که از بینی ام می آمد روی لباسم می چکید و من بی توجه به همه اینها چشمم را بسته بودم.

آخرین چهارراه از تا کسی پیاده شدم زمان به نظرم اصلاً نگذشته بود ولی هوا تاریک شده بود. اولین بار بود که این قدر حالم بد بود؛ درد در همه بدنم می پیچید و من متوجه گذشت زمان نشده بودم. مدام تکرار می کردم الان می رسم، این جا خانه است، الان می رسم. راه را گم کرده بودم، همه کوچه ها غریبه بودند. سر یک کوچه که رسیدم فکر کردم دارم می رسم. وسط های کوچه سگ بزرگی از داخل باغ بزرگی که به نظرم آشنا بود بیرون پرید و دنبالم کرد. وقتی خیلی نزدیک شد پا به فرار گذاشتم. خیلی که دویدم دیگر دنبالم نیامد ولی من به دویدن ادامه دادم تا به یک در بزرگ رسیدم که برایم آشنا بود. نمی دانم از ترس بود یا حال خودم را نمی فهمیدم، چنان با مشت به در رو به رویم می زدم که دستم درد گرفت و قلبم دیگر نای تپیدن نداشت. وقتی دستم کاملاً بی حس شد، دری کنار آن در باز شد. صدایش چقدر قشنگ بود کسی که کنارم ایستاده بود و صدایم می کرد برایم آشنا بود و همان طور بود که بوی آشنا و عطر تن یک همخون خیالم را راحت می کرد، گرمایش بدنم را بی حس کرد و دیگر چیزی نفهمیدم و چشمانم بسته شد و از حال رفتم.

چرا این بار زمان این قدر سخت و دردناک می گذشت؟ همه جا تاریک بود، بعد وارد یک روشنی شدم، یک نور، و خیلی سریع دوباره همه جا سیاه شد؛ حتی اتاق بیمارستانی که درش بستری بودم پرده های سیاه داشت. سوزش سرمی که در دستم می رفت حس هزاران سوزن فرو رفته در تمام بدنم را داشت. سرم سنگین بود، انگار وزنه ای صد کیلویی به موهایم آویزان کرده بودند و دست و پاهایم را با طناب می کشیدند.

شب ها که صبح شدند و من شمردمشان و سه روز و چهار شب گذشت، به چشم های اشک آلود مادرم گفتم: برویم

خانه.

همه کنارم بودند؛ پدرم، مادرم، بنفشه، به اره و شوهرش، حتی عمو و زن عمو. آرزو هم بود. مگر آرزو ایران بود؟ می دانستم که بعد از ازدواج با پسر دایی اش که در ایتالیا زندگی می کرد برای همیشه ساکن ایتالیا و شهر ونیز شده بودند و دست از دور دنیا گشتن برداشته بود. چرا حالا همه چیز یادم می آمد؟ نامزدی بنفشه به هم خورده بود چون نامزدش را دوست نداشت و دیگری را دوست داشت. پسر بهاره چه بزرگ شده بود و دختر گوجولویش تاتی تاتی می کرد.

پدر پیر شده بود، موهای یکدست سفیدش و چروک های کنار لبش این را بهم می گفتم. عمو همان طور قد بلند و لاغر مانده بود.

چشم های زن عمو می خندید. وقتی چشم هایم را باز کردم، دست هایش موهایم را نوازش کرد. صدای دلش را می شنیدم که می گفت:

تو الان باید عروس من بودی و من هم نوه هایم را بغل می کردم. آروز بچه نداشت، می دانستم، در نامه هایش برایم نوشته بود که ازدواجش اگر چه به اصرار عمو و زن عمو بود ولی پسردایی اش را دوست داشت.

یک نفر کم بود، چشم هایم دنبالش گشت. در اتاق همه بودند غیر از کسی که ره راستی دوستش داشتم. هیچ کس نفهمید که نگاهم دنبال او می گردد. نبودش کاملاً حس می شد. حتماً خواب دیده بودم. امید که ایران نبود ولی مادر گفته بود برگشته؛ چطور مهربانی هایش را به یاد می آورم ولی صورتش را نه؟ من نپرسیدم و کسی جوابی نداد. روزی که مرخص شدم هم ندیدمش. از روی دست های پدرم که پایین آمدم و روی تختم دراز کشیدم همان طور محکم نگهش داشتم، سرم را توی سینه اش فرو بردم و گریه کردم. آن قدر گریه کردم که دست هایم خواب رفت و چشم هایم ناخودآگاه بسته شد. احساس آرامش می کردم. چه خواب شیرینی بود. دوباره که چشم باز کردم نگاه مهربان پدر بالای سرم بود. صدایش کنار گوشم گفت: بهتر شدی عزیزم؛ درد که نداری؟

سرم را به علامت نه تکان دادم ولی مطمئن نبودم.

صدای مادر که کمی آن طرف تر بالای سرم ایستاده بود گفت: در خواب ناله می کردی.

گفتم: کابوس می دیدم.

هیچ کس توضیحی از من نخواست؛ احتیاجی به توضیح نبود.

آن شب خواب دست های گرم و صدای آرامش را دیدم. چرا فراموشم نمی شد؟ با آن خنده هایش نازنین خانم را به

من معرفی می کرد، بعد صورتش تغییر کرد ولی صدای خنده هایش در گوشم می پیچید. خواستم بیدار شوم ولی نمی

توانستم. عطر کسی در اتاقم پیچیده بود. از بوی چشم باز کردم. در تاریکی اتاقم چشم گرداندم، کسی چند ثانیه

قبل در اتاقم بود. مادر را صدا کردم. فوری حاضر شد. گفتم: کسی این جا بود یا خواب می دیدم؟

-نگرانت بود. هر ورز بهت سر می زند و می رود.

منظورش کی بود؟ پرسیدم. می ترسیدم اسمش را به زبان بیاورم.

دوباره چشم هایم رابستم. این بار خواب امید را می دیدم، چقدر عوض شده بود، موهای سیاهش جوگندمی شده

بودند. چشم هایش می خندیدند و بر عکس شیطنت گذشته آرام و صبور به صورتم خیره شده بودند.

یک مرد جا افتاده خوش تیپ با نگاهی مخملی صدایم کرد. من عقب عقب می رفتم، از کسی فرار می کردم، امید

صدایم می کرد، صدایش نوازشگر بود ولی نمی توانستم جواب بدهم. صدا از گلویم بیرون نمی آمد. فریاد می زدم، لب

هایم تکان می خورد ولی صدایی از گلویم شنیده نمی شد. لب یک دره عمیق ایستاده بودم. زیر پایم صدایی مرا به

طرف خودش می کشید، نیرویی من را به داخل دره می کشاند. مقاومت بی فایده بود. لحظه آخر فریاد زدم و صدایش

کردم.

میان گریه پرسیدم: امید تویی، واقعیتی؟ دیگر خواب نمی بینم؟

-آره خودمم.

-بالاخره برگشتی؟

-خیلی وقته اینجام.

-منو بخشیدی؟

-با محبت نگاهم کرد و گفت:خیلی وقته که بخشیدمت،به خاطر همنی برگشتم.

گفتم:دلم برایت تنگ شده بود.

گفت:دل من هم برایت تنگ شده بود.

با فاصله ای کم رو به رویش نشستم نگاهش کردم،همان صورتی که در خواب دیده بودم.

روی تخت نشسته بود.گفتم:بلند شو ببینم.

لبخند روی لبش بود.بلند شد.گفتم:خیالم راحت شد که سالمی،نگرانت بودم.اگر اتفاقی برایت می افتاد هیچ وقت

خودم را نمی بخشیدم.

-حالا خیالت راحت شد؟

سرم را پایین آوردم.یک دور چرخید.گفتم:همانی که تو خواب دیده بودم؛خوش تیپ تر از همیشه.

خنده اش گرفت و گفت:چه تعریف شیرینی؛این تعریف را چطور برداشت کنم دختر عمو.

خندیدم و گفتم:تعریف یک دختر عموی مریض از پسر عموی شیطانش.

دوباره کنارم روی تخت نشست.این بار نگاهش نگران بود.

سرم را پایین انداختم و به دست هایش روی پتو خیره شدم.دلم می خواست دوباره انگشت هایش را لمس می

کردم.

گفتم:اگر مریض نشده بودم و کارم به بیمارستان نکشیده بود آروزی دوباره دیدنت را باید به گور می بردم،مگه نه؟

-این چه حرفیه؟

-واقعیت‌ه امید، اگر مریض نبودم هیچ وقت به دیدنم نمی آمدی.

-تو که فرصت ندادی، همان لحظه اول راه آشتی را بر من گشودی.

حنده ام گرفت و گفتم: تو واقعی بودی. فکر کردم خواب می بینم. حالم آن قدر بد بود که نفهمیدم چه اتفاقی افتاده.

-شانس آوردم که نفهمیدی.

-بعدش چی شد؟ اتفاق بدی که نیفتاد؟

خندیدم. لپش را کشیدم و گفتم: خیلی بلا شدی پسر؛ آب و هوای خارج حسابی به اخلاقت ساخته.

غربت و دوری از یار با آدم می سازه دیگر. هر چند با تو نساخت. خنده روی لبم خشک شد. هنوز فراموش نکرده

بود. دوباره قلبم تیر کشید و نفسم تنگ شد. از رنگ پریدگی صورتم فهمید چون فوراً گفتم:

یکهو چت شد آرام؟ بیخوش، منظوری نداشتم، شوخی کردم.

-تو هنوزم منو نبخشیدی؟

-چرا بخشیدم.

-پس هنوز فراموش نکرده ای.

خیره نگاهم کرد و گفت: دروغ چرا، همه اتفاقات گذشته را، غیر تو.

چشم هایم را بستم و گفتم: تو همه چیز را می دانی مگه نه؟

-آره.

نگاهش کردم و لبخند تلخی زدم.

-حتماً خیلی خوشحالی که نتوانستم با الن عروسی کنم.

-باور کن این طور نیست، همیشه آروز داشتم خوشبخت باشی.

-همیشه فکر می کردم آه تو این طور آتیشم زده و حالا مطمئن شدم.

-بگذار یک واقعیتی را بگویم آرام،همیشه آرزویم تو بودی،دلم می خواست فقط تو را داشته باشم،ولی وقتی فکر می کردم تو با من خوشبخت نمی شوی،چون دوستم نداشتی،باور می کردم که تو خوشبختی و در کنار کسی که دوستش داری لحظات شادی را می گذرانی.

من تو را می خواستم،آره،ولی با نداشتنت آرزوی بدبختی تو را هم نداشتم.وقتی برگشتم از هیچ کس راجع به تو پرسیدم ولی از حرف هایشان،از نبودنت فهمیدم چه اتفاقی افتاده.همیشه نگران بودم،حتی چند بار سعی کردم برایت نامه بنویسم وی هر بار از ترس عکس العملت پشیمان می شدم.من یک معذرت خواهی به تو بدهکارم چون تو را در بد شرایطی تنها گذاشتم،حتی سعی نکردم عمو را از قهر با تو منصرف کنم.با این که همیشه تو بودی که مهم ترین آدم زندگی ام بودی،سعی نکردم کمکت کنم.آن لحظه فکر می کردم بهترین کمک به تو،ترک کردنت است.

-فکر کردم دلت می خواهد بمیرم و آن طور خوارت نکنم.ازم متنفر شدی می دانم.

-اشتباه می کنی.اگر کسی را واقعاً دوست داشته باشی،فرا تر از عشق فکر میکنی و هیچ وقت از او متنفر نمی شوی و به نبودنش هم به شرط خوشبختی اش قناعت می کنی.

-من هیچ وقت خوشبخت نبودم.

-فکر می کنی من بودم؟

-ای کاش بودی و این قدر عذاب نمی کشیدم.

-شاید آن قدر که باید سعی نکردم؛شاید هم نخواستم که شاد باشم و خوشبخت زندگی کنم.

گفتم:تمام این مدت دلم می خواست یک بار هم که شده بینمت و بگویم دلم نمی خواست آن اتفاق بیفتد.نگران بودم و می ترسیدم.

-همیشه فکر می کردم چه کار کرده ام که مستحق این تنهایی هستم.چا نباید کسی را که دوست دارم داشته باشم و

دور از خانواده ام تک و تنها به گذشته فکر کنم. انگار نوعی تنبیه بود برای کاری که نکرده بودم، شاید هم یک جای کارم اشتباه بود ولی هیچ وقت نفهمیدم کجایش.

-تو هیچ وقت اشتباه نکردی، این من بودم که همه را به دردسر انداختم و تاوانش را هم پس دادم.

-دیگر فکرش را هم نکن.

بلند شد. فکر کردم دارد می رود، شاید باز برای همیشه، چقدر ترسو شده بودم، از تنهایی می ترسیدم.

گفتم: تو که دیگر بر نمی گردی مگه نه؟

-این چند سال برایم کافی بود. آمده ام که اگر بشود بمانم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: خوشحالم، ممنون؛ دیگر قلبم از نبودنت تیر نمی کشد و وجدانم شب ها کابوس به خوابم نمی فرستد.

نگاهم کرد و گفت: منو ببخش که اذیتت کردم، فکر نمی کردم این قدر برایت مهم باشم.

با مهربانی نگاهش کردم و گفتم: تو پسر عموی خوبم هستی، همیشه برایم با ارزشی، تو بهترین دوستم بودی.

-تو هم همیشه....

حرفش را تمام نکرده بود که در باز شد و بنفشه سرش را از لای در تو آورد و گفت: وقت ملاقات تمام شده،

مریض باید استراحت کند. نگاهش روی دست های ما قفل شد و معذرت خواهی کرد و دوباره غیب شد. نمی دانم

چرا رنگش ناگهان پرید.

امید قبل از بیرون رفتن از اتاق پتو را رویم مرتب کرد و گفت: تو باید بیشتر استراحت کنی، من مزاحمت شدم.

گفتم: از خوابیدن خسته شده ام. فکر کنم دیگر باید بلند شوم.

-چند روز دیگر صبر کن حالت کاملا خوب شود.

-ممنون که آمدی.

لبخندی به لب آورد خیالم را بیشتر از قبل راحت کرد. وقتی که رفت دیگر دلواپسی نداشتم همه ی چیزهایی که باعث سوزش قلبم شده بود فراموش شد و برای لحظه ای الن و صدای خنده اش از یادم رفت و چشم هایم به خوابی آرام و طولانی بسته شد.

برگرداندن وسایلم به خانه و دوباره مستقر شدنم در خانه ی خودمان زیاد طول نکشید . انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. من در اتاقم بودم با این تفاوت که چهار سال از عمرم گذشته بود. بیست و هفت سالم بود ولی به اندازه ی چندین سال بیشتر تجربه کسب کرده بودم.

هیچ کس از من نپرسید چرا آن شب با حال خراب پشت در خانه بودم و چطور امید همان لحظه جلوی در ظاهر شد. چه شانسی آورده بودم چون کسی خانه ی ما نبود . فهمیدم امید من را به بیمارستان رسانده و به پدر و مادر خبر داده بود و عمو و زن عمو را با خبر کرده بود. در بیمارستان حتی وقتی دکتر پرسیده بود چه اتفاقی افتاده هیچ کس چیزی نمی دانست.

یک هفته بعد ، از بیمارستان مرخص شدم . دکتر به آنها گفته بود فشار عصبی برایم مثل سم می ماند و قلبم آن قدر ضعیف شده که نباید دچار هیجان یا اضطراب شوم، باید محیطی آرام و دور از استرس برایم درست کنند؛ یک ناراحتی یا هیجان دوباره به قلبم فشار می آورد و ممکن بود قلبم برای همیشه از کار بیفتد.

پدر گفته بود دیگر نمی گذارد تنها بمانم ، به خاطر اتفاقات گذشته از من عذرخواهی کرد و هر دو در آغوش هم گریه کردیم.

نمی دانم خطوط روی کاغذ نوار قلبم چه چیزی را نشان داده بود که دکتر اخم کرده و دور از چشم من با پدر صحبت کرده بود.

تنها چیزی که فهمیدم ، توصیه ی دکتر به آرامش و استراحت کامل یعنی زندگی دور از هیجان بود که من نمی توانستم ؛ هیجان تازه شروع شده بود . من فراموش کرده بودم ، شب هایم فراموش نمی کردند ؛ کابوس های

تکراری ، تمام دقایقی که در اتاق آن شرکت گذشته بود، صدای خنده های نازنین و آن معرفی کذایی، و من تمام شب می لرزیدم.

فصل پانزدهم

بعد از دو هفته به این نتیجه رسیدم که سر کار رفتن از هر چیزی بهتر است و علی رغم مخالفت پدر و مادر به سر کار برگشتم.

کسی خبری از من نداشت . همه با غیب شدن های ناگهانی ام آشنایی داشتند . به آقای احمدی گفتم که مریض بودم و وقتی فهمیدم در بیمارستان بستری شده بودم دیگر گلایه ای نکرد، مخصوصا وقتی فهمید مشکل قلبی پیدا کرده بودم و من فقط از او خواستم مسئولیت هایم را کم کند؛ در اصل شدم پشت میز نشین و دیگر از عکس ها و هیجان شیرینشان و گزارش هایم خبری نبود.

خانم پارسا یکی از همکار های خوبم تهیه گزارش ها را به عهده گرفت و آقای محمدی هم عکس های خبری را تهیه می کرد. در جلسه ، احمدی با بچه های تحریریه صحبت کرد و مسئولیت جدیدشان را به آنها گوشزد کرد و همه قبول کردند . دیگران متوجه شده بودند که دلیل عقب نشینی ام شرایط نا مساعد روحی و جسمی ام است.

پا در اتاقم که گذاشتم اثری از سبد گل ها نبود. خدا را شکر مش جعفر همه را جمع کرده بود . نفس عمیقی کشیدم و پشت میزم نشستم . او فوراً جلویم ظاهر شد و گفت : خدا را شکر که حالتان خوبه خانم . همه نگران شده بودند.

گفتم:

معلومه!

-دروغ نمی گویم ، همه نگران بودند منتها می ترسند به شما چیزی بگویند.

حق با او بود، حتی محمدی هم فقط حالم را پرسید و جرات نکرد چیز دیگری بگوید. رنگ و رویم نشان دهنده ی

حالم بود. محمدی گفت : خیلی نگرانان شده بودیم.

گفتم: ممنون ، نگرانی موردی نداشت.

مش جعفر که بیرون رفت ، او همان طور روبروی میزم ایستاده بود ، بالاخره گفت : چرا فکر می کنید دوست نداریم

شما را ببینیم؟

-بهتره بگوئید دوست دارید زودتر از دستم خلاص شوید.

-ولی اشتباه می کنی.

این حرف را گفت و با دلخوری برگشت.

گفتم: به هر حال ممنون که به فکرم بودید.

قبل از اینکه برود گفت : همیشه به فکرت هستم.

حرفش را نشنیده گرفتم ، دیگر حوصله هیجان نداشتم ، اصلا قلبم خاموش شده بود . به یاد کاغذ های یادداشت

افتادم، کشو را که باز کردم آن جا بودند ؛ رنگ وارنگ ، صورتی ، آبی ،سبز ، لیمویی. من را یاد چیزی در گذشته می

انداختند؛ رنگ وارنگ آبنبات های رنگی. چشمم تار می دید ، کشوی میز رافوری بستم تا دیگر جلوی چشم هایم

یادداشت های رنگین کمانی خودنمایی نکنند.

تمام یک ساعت بعد سرم را روی میز گذاشتم و غرق خواب و رویا به گذشته سفر کردم . حداقل گذشته ناراحتم

نمی کرد.به آن قسمتش که آرزوهایم را کامل می کرد سفر کردم.

با صدای زنگ تلفن سفر تمام شد.برگشتم ، گوشی تلفن در دستم با مینو سلام و احوالپرسی کردم.با این که دلم نمی

خواست صدای کسی که او را به یادم می آورد بشنوم ، ولی مینو که گناهی نکرده بود.آن قدر نگران بود که فراموش

کردم با شنیدن صدایم به گریه افتاد و من اشکی نداشتم و فقط می گفتم حالم خوبه.

وقتی توضیح دادم که اتفاقی نیفتاده گفت : از همه چیز باخبرم ، کاوه گفت که چه اتفاقی افتاده. سرگردان همه جا

دنبال تو می گشتم. به در خانه ات که رفتیم همسایه ها گفتند وسایلت را برده ای فقط خیالمان جمع شد که سالمی ، که توانسته ای اسباب کشی کنی.وقتی همسایه ات گفت خودت وسایلت را جمع کرده ای خیالم راحت شد.کاوه بیچاره هر روز جلوی ماشینت کشیک میکشید و به نگهبان شرکت سپرده بود اگر کسی برای بردن ماشین آمده خبرش کند.

تازه یاد ماشین افتادم ، گفتم : اصلا فراموش کرده بودم.

پرسید : آخه چی شده؟ علی که چیزی به ما نمی گوید.

فکر کردم، حرفی برای گفتن ندارد.گفتم : خدا را شکر که نمی دانی.خواهش می کنم دیگر حرفش را هم نزن، اگر می توانی قول بدهی که چیزی نپرسی امشب بیا خانه ی ما والا نمی خواهم بینمتان.

می دانستم حرف بدی زده ام.او که گناهی مرتکب نشده بود ولی چاره ای نداشتم.او ناراحت نشد و قبول کرد.

شب وقتی تنها ، به خان ی ما آمد ، فهمیدم قبول کرده حرفی نزند.ناباورانه پرسید : تو این جایی؟

گفتم : این جریان تنها حسنی که داشت همین بود . زیاد هم نباید ناشکر بمانیم ، خیلی مسائل برایم روشن شد، از همه مهم تر این که خانواده ام را دوباره پیدا کردم. خدا دوباره پدرم را به من داد ، بنفشه و بهاره را ، و از همه مهم تر امید را.

با تعجب پرسید : امید برگشته؟

-آره ، باورت می شود؟ دوباره شدیم امید و آرام گذشته. با هم آشتی کردیم و او مرا بخشید.

-خوشحالم ، فقط نفهمیدم چرا تو و علی...

-یادت باشه قرار گذاشتیم ، ضمنا من کسی به این اسم نمی شناسم.

-منظورم الن بود.

گفتم: برای من کسی با این اسامی مرده ، پس حرفش را هم نزن.

دستم را در دستش گرفت و با التماس به چشمانم خیره شد.

گفتم: چی باید بگم که تو باور کنی گذشته مرده؟ آدم ها تغییر می کنند ، قلب ها خاموش می شوند ، عشق ها می میرند.

-تو رو خدا به من بگو آرام . اگر بدانی چقدر احساس گناه می کنم . کاوه که بدبخت شده . وقتی فهمید کارت به بیمارستان کشیده خودش را مقصر دانست که چرا باعث شد شما دوباره همدیگر را ببینید. فکر می کند اگر دور از هم بودید حداقل حالتان خوب بود ؛ تو یک جور ، او یک جور دیگر . آخه چی شده؟

-یعنی تو و کاوه نمی دانید؟ خودش چیزی نگفت؟

-از آن روز دیگر ندیدمش، غیب شده . کاوه می گوید آخرین بار وقتی به اتاقش رفته ، دیده که با یکی از همکارهای شرکت دعوا می کند، بعد هم دختر بیچاره را از اتاقش بیرون کرده. وقتی کاوه به اتاقش می رود ، علی می گوید : اشتباه کردم ، می دانم ، به نظر تو این کار لازم بود؟

کاوه می پرسد : چه اتفاقی افتاده؟ تو را دیده بود که با حال خراب از شرکت بیرون رفتی. علی هم مثل دیوانه ها تکرار می کرد : اشتباه بزرگی کردم.

چند ساعت بعد ، وقتی علی تلفنی خبر تو را از من گرفت من هم با خبر شدم . هر دو نگرانت شده بودند . صدایش آن قدر گرفته بود که اول نشناختم، انگار گریه کرده بود. وقتی گفتم: برای همیشه آرام را از دست دادم...

نگذاشتم ادامه بدهد، گفتم: به جهنم! دیگر چیزی برایم مهم نیست. گفتم که نمی خوام بدانم، چرا ناراحتم می کنی مینو؟

مینو گفت: بگو چی شده شاید بتوانم کاری انجام بدهم؟

گفتم: حالم خوب نیست مینو، حرفش را هم ننویسم.

-خواهش می کنم بگو.

-ارزش گفتن ندارد، حالا برو می خواهم استراحت کنم.

چرا با او این طور رفتار می کردم؟ دست خودم نبود. مینو هم تکه ای از گذشته بود و او را به یادم می آورد
وقتی از اتاق بیرون رفت، چشم هایم را بستم، وقتی دوباره باز کردم مادر برایم آب قند درست کرده بود و یک قرص
زیر زبانه گذاشت.

مینو دستم را گرفته بود و هر سان نگاهم می کرد. چند ثانیه گذشته بود؟ مادر رو به من گفت: مگر دکتر نگفت هیجان
برایت خوب نیست.

به من می گفت، ولی بیشتر خطابش به مینو بود.

مینو گفت: باور کنید فکر نمی کردم این قدر حالش بد باشد.

روی تخت که دراز کشیدم چشم هایم را از ترس کابوس دیدن به سقف دوختم و همان طور باز نگه داشتم. مینو که
رفت، مادر دوباره به اتاقم آمد و پرسید: حالت بهتر شد؟
و من فقط توانستم سرم را به علامت تأیید پایین بیاورم.

آن شب بین خواب و بیداری فکر کردم ای کاش می توانستم مبارزه کنم، ای کاش قدرت جنگیدن داشتم، ای کاش
زود جاخالی نکرده بودم و خودم و عشقم را به او ثابت می کردم.
ولی دیگر قدرتی نداشتم. همه وجودم به سوی او کشیده می شد.

حتی در آن حالت، با تمام دلخوری که از او داشتم، وقتی تکرار می کردم از او متنفرم باز بیشتر از قبل دوستش داشتم
و دل عاشقم هر لحظه بیشتر از قبل او را می طلبید.

امید هر روز به دیدنم می آمد و گاهی اوقات مرا به دفتر مجله می رساند. گاهی به آتلیه سر می زد و کارم که تمام
می شد جلوی چشم های متعجب مینو و دیگران من را به شام دعوت می کرد و گاهی آخر شب که دلم می گرفت
تلفنی دلداریم می داد. حرف زدن با او به من آرامش می داد، غافل از این که آرامشی که به دست می آوردم یکی از

عزیزانم را ناراحت می کند. آرامشم به قیمت آزار او بود. این راز را آن شب بارانی فهمیدم که بیشتر از همیشه دلم گرفته بود باید با کسی صحبت می کردم. اول تصمیم گرفتم با آرزو تماس بگیرم ولی ساعت بدی بود و فکر این که ممکن است مزاحم استراحتش شوم پشیمانم کرد.

صدای باران که زیاد شد، پشت پنجره ایستادم و حسرت برگ های درخت ها را که زیر طراوت و خیزی باران لذت زندگی را می بردند و شاخه ها جان تازه می گرفتند به قلبم هجوم آورد. حسودی کردن به آن ها حالم را بدتر کرد. دلم می خواست جای آنها بودم.

دیگر طاقتم تمام شد و از اتاق بیرون آمدم. میان سالن با پدر و مادرم رو به رو شدم که یکی روزنامه می خواند و دیگری بافتنی در دست داشت. بنفشه هم تلویزیون تماشا می کرد. همه دور هم بودند، این من بودم که جدا افتاده بودم. وقتی گفتم میرم کمی قدم بزنم، طبق معمول با مخالفت مادر رو به رو شدم که دیر وقت بودن و تاریکی هوا و تنهایی ام را بهانه کرد و مانع شد. پدر که اخم را دید گفت: چطور با امید تماس بگیری و اگر کاری ندارد همراهی ات کند.

گفتم: اگر فکر می کنید تنهایی قدم زدن کار اشتباهیه باشد.

مادر فوری گفت: آره، این طوری بهتره.

همان موقع بنفشه گفت: می خواهی من همراهت بیایم؟ فکر کنم امید الان خوابیده باشد.

پدر گفت: چه فرقی می کند؟ تو همراه آرام بروی که بدتره، باز یکی باید با شما بیاید.

گفتم: مثلاً می خواستم تنهایی قدم بزنم.

مادر گفت: کی گفته امید این ساعت خوابیده؟ گوشی تلفن را به دستم داد و گفت: بیا، شماره اتاقتش را بگیر، اگر رویت نمی شود من بگویم.

اخم کردم و گفتم: بین یک هوس من چطور یک مسئله غیرقابل حل ریاضی شد.

پدر گفت: می خواهی خودم همراهت بیایم؟

گفتم: نه پشیمان شدم، در اتاقم بمانم بهتره.

مادر دست بردار نبود. گوشی تلفن را از دستم گرفت. هنوز فرصت نکرده بودم حرفی بزنم که شماره را گرفت و

دوباره گوشی را به دستم داد و گفت: بهتره خودت به امید بگویی.

اخم کردم ولی بی فایده بود. یک زنگ بیشتر نخورده بود که امید گوشی را برداشت. گفتم: وقت داری یک دختر

دیوانه عاشق باران را زیر خنکی قطراتش و با صدای قشنگش همراهی کنی؟

-البته که وقت دارم.

دیگر نمی توانستم حرفی بزنم.

قبل از بیرون رفتن، مادر بارانی ام را به دستم داد. گفتم: اگر می خواستم خیس نشوم که در خانه می ماندم.

-سرما می خوری، این فقط برای اینه که سردت نشود.

ناچار پوشیدم. نگاه پدر و بنفشه را که دیدم، صورت پدر را بوسیدم و گفتم: زود بر می گردم.

به بنفشه هم گفتم: جای تو را هم خالی می کنم.

نگاهش جور خاصی بود. گفت: احتیاجی نیست، خوش بگذرد.

امید جلوی در منتظرم بود. گفتم: ببخشید مزاحمت شدم، این مادرها را که می شناسی، آدم جرأت ندارد تنهایی جایی

برود.

گفت: اتفاقاً من هم دلم می خواست زیر باران قدم بزنم. آوای باران از پنجره صدایم می کرد.

گفتم: تو که تصمیم نداشتی از آن فاصله بهش جواب بدهی.

لبخند زد و گفت: منتظر بودم یکی همراهی ام کند.

-خوب شد من آمدم والا تو شیرجه می زدی تو کوچه.

خندید. گفتم: حالا کجا برویم؟

-تو کوچه های پر درخت بچگی.

-ممنون؛ پیشنهادات کمی قدیمی بود.

-پس تو خیابان های قشنگ آینده.

گفتم: حتما با ماشین، پیا لیز نخوری چپ کنی.

باز هم خندید و گفت: تو برای هر حرفی جواب داری، درست مثل گذشته، خوشحالم که حالت بهتره.

گفتم: هیچ وقت مثل قبل نمی شوم. گذشت زمان آدم ها را عوض می کند.

لبخند زنان به او گفتم: اصلا بیا راجع به امروز حرف بزنیم؛ گذشته و آینده را بی خیال.

-هر چه تو بگویی.

قدم زنان از خانه دور شدیم. در طول راه گفت: گاهی اوقات فکر می کنم زمان نگذشته و من و تو همان آرام و امید

بچگی هستیم.

لبخند به لب گفتم: مگه نیستیم؟ همین که داریم زیر باران خیس می شویم و عین خیالمان نیست که ممکنه سرما

بخوریم خودش یک جور بچه شده ترس از باران مال بزرگترهاست، چتر مال ترسو هاست.

گفت: حرف را عوض نکن.

دستم را آزاد کرده، روبه رویش ایستادم و گفتم: باشه، حالا بهم بگو کی قراره ازدواج کنی؟

او هم ایستاد و گفت: دیگر نگفتم شوک الکتریکی بهم بده.

بی توجه به حرفش، کنارش به قدم زدن ادامه دادم و پرسیدم: نگفتی، تصمیمت چیه؟ دلم می خواد تو عروسیت خدمت

کنم. خندید و گفت: هنوز همان شیطنت! تو هیچ وقت بزرگ نمی شوی.

-خدا را شکر، دلم می خواهد بچه بمانم.

-ولی یادت رفته دوست داشتنی زودتر بزرگ شوی و عروسی کنی و شوهر بیچاره ات را بچزونی.

-اشتباه می کردم. حالا دلم می خواهد کوچک بودم و دلم نمی خواهد هیچ وقت عروسی کنم.

-آرزوهای آدم را ببین.

-نگفتی؛ مادرت کسی را در نظر نگرفته؟

-مادرم... امان از دست مادرها که فقط آرزوی ازدواج و بدبخت کردن بچه هایشان را دارند.

-بالاخره نگفتی؟

به کوچه پر درخت مدرسه مان رسیده بودیم. به یک درخت تکیه داد و گفت: یادته ظهر که تعطیل می شدی می

آمدم دنبالت و دوتایی از سر کوچه بستنی یخی می خریدیم و دور از چشم زن عمو تا قبل از رسیدن به خانه تمامش

می کردیم. گفتم: آره، همه اینها یادمه، هیچ وقت هم فراموشم نمی شود. تصمیمت چیه امید؟ نمی توانی بهم نگویی.

-تو دیگر چه سمجی دختر! حالا که اصرار داری بهت می گویم.

رو به رویش ایستادم و خیره به صورتش منتظر ماندم.

گفت: تصمیم گرفته ام تا روزی که تو عروسی نکرده ای به هیچ دختری فکر نکنم.

ناگهان فریاد زدم: چی گفتی؟

سروش را بلند کرد و گفت: چرا فریاد می زنی؟

آرام تر گفتم: باید که فریاد بزنی، تو چی فکر کردی؟ این چه تصمیمی است که گرفتی؟ به عمو و زن عمو هم گفتی؟

-بله.

-شاید من هیچ وقت ازدواج نکنم.

-خوب من هم ازدواج نمی کنم.

-دیوانه شده ای امید!؟

-آره دیوانه شده ام و ببخشید که قبلش از شما اجازه نگرفتم.

-فاصله بینمان را کم کردم و به چشم هایش خیره شدم و گفتم:

-می خواهی آزارم بدهی؟ می خواهی انتقام بگیری، آره؟

جوابی نمی داد، سرش را پایین انداخته و سکوت کرده بود.

فریاد زد: می خواهی خردم کنی و به همه ثابت کنی حق با تو بوده؟ که من اشتباه کردم آره؟ باز سکوت کرد.

-چرا جواب نمی دهی؟ چرا چیزی نمی گویی؟

بالاخره گفت: این قدر فریاد نزن، همه را از خانه شان می کشانی بیرون، مردم چه گناهی کرده اند که به خاطر اشتباه

ما، نصفه شبی بی خوابی و سر و صدا را تحمل کنند.

دلم می خواست بیشتر فریاد بزنم.

تکانش دادم و گفتم: به جهنم که مردم بی خواب می شوند، ازم متنفری، هنوزم منو نبخشیدی مگه نه؟

سکوت بود و سکوت. دیگر طاقتم تمام شد. گفتم: باشه، حالا که این طوره خودم را می کشم تا همه از دستم

راحت شوید، به خصوص تو، اگر بمیرم تو هم راحت می شوی.

نگاه غمگینانه ای کرد و گفت: بس کن دیگه.

گفتم: باشه، خودت خواستی.

برگشتم تا دیگر نبینمش، حالا او بود که خشمگین به نظر می رسید و آن قدر خشمگین که نمیتوانستم تکان بخورم

. گفت: کجا میری؟

__میروم بمیرم، اجازه هست؟

__نه دیگر هیچ اجازه ای به تو نمیدهم.

__تو چی کارهای؟ میخوام همه را راحت کنم به خصوص تو را.

خیره در نگاه یکدیگر همه عصبانیت در یک لحظه فروکش کرد ، و آن قدر نگاهش مهربان شد که نتوانستم حرفی بزنم.

مثل آدمهای تنها و بدبخت میخکوب شدم وقتی با نگاه مظلومش التماس می کرد . سکوتش که ادامه پیدا کرد گفتم : ای لعنت به عاشقی و هر چی عشقه.

__ لعنت به من که تو به خودت لعنت نفرستی و گوشه‌هایم بشنوند و زبانم لال شود و نتوانم چیزی بگویم .
نمی دانم دیگر چه میخواست بگوید گویا تر از این.

گفتم : تنها راه نجاتمان مرگ است . حتی فاصله هم فایده ندارد.

محکم زد به پیشانی اش و گفت : الهی من بمیرم تا تو دیگر حرف مردن را نزنی.

به او گفتم : این چه حرفیه ؟ ساکت شو.

__ آخه چطور باید بگویم.

__ نگو خواهش میکنم.

می دانستم چه میخواهد بگوید ، ولی شنیدنش برایم سخت بود.

گفت : دیگر نمیتوانم نگویم . تو میدانی که چقدر دوستت دارم . حق با تویه آرام . فقط مرگ میتواند آرامم کند . باز

هم فراموش نمی کنم ، خیلی سعی کردم ، باور کن . به خاطر تو سعی کردم ولی بی نتیجه بود ، تمام این مدت نقش

یک پسر عمو را بازی می کردم . هنوز هم عاشقم و غیر از تو به هیچ کس دیگر فکر نمی کنم.

عقب عقب رفتم . باورم نمیشد . فریاد زدم : لعنت به من.

می خواستم فرار کنم . باید میدویدم و از آنجا فرار می کردم.

متوجه شد که چه فکری می کنم ، دنبالم آمد و به مهربانی گفت : صبر کن آرام.

__ باید بروم، آخه چرا ؟

__ باور کن نمیخواستم بگویم ولی تو با آن حرفها مجبورم کردی.

نفسم تنگ شده بود ، گفت : رنگت پریده ، حالت خوب نیست ؟ گفتم : خوبم.

__ من که چیزی از تو نخواستم . فقط گفتم دوستت دارم و هیچ وقت به کسی غیر از تو فکر نمیکنم . باور کن

نمیخواهم دوستم داشته باشی ، اصلا چیزی نمیخواهم فقط می خواهم تو خوشبخت باشی و تا وقتی که ازدواج نکرده

ای آرامش پیدا نمی کنم.

__ چرا این را از من می خواهی ؟ چرا دوست داری مجبورم کنی ؟

__ میدانم که هنوز هم آن را دوست داری ، چرا خودت را آزار میدهی و سعی میکنی به او فکر نکنی ؟

چه میدانست چه اتفاقی افتاده . می خواستم بگویم تو که خبر نداری که او دیگر دوستم ندارد . عشق به او هم بیهوده

بود.

بقیه راه را تا جلوی در خانه سکوت کردیم . وقتی کلید انداختم و در را باز کردم گفت : غصه منو نخور ، فقط قول

بده این فکر را از سرت بیرون کنی.

__ نمیتوانم ، میخواهم لبخندت را ببینم قبل از اینکه لبخند بزنی.

فکر کردم چرا دروغ میگویی ، تو هیچ وقت این طوری لبخند نمیزنی حتی اگر من بخندم.

وارد سالن که شدم مادر با لباس خواب از اتاق بیرون آمد و گفت : برگشتی ؟ خیالم راحت شد.

خیس آب بودم ، گفت : بارانی ات را آویزان کن خشک شود.

فراموش کرده بودم . میخواستم با قدم زدن در زیر باران آرام شوم ولی با فکرهای ناراحت برگشته بودم.

در اتاقم موهایم را با حوله خشک کردم که در زدند و بنفشه پا به اتاق گذاشت . گفتم : هنوز نخوابیدی ؟

__ نه ، نتوانستم بخوابم.

روی تخت نشستم . گفتم : مثل اینکه حالا حالاها فکر خواب نیستی ؟

میخواستم یک چیزی ازت بپرسم.

حدس میزدم ، بگو.

راستش را به من می گویی ؟

قول میدهم خواهر کوچولو.

ای کاش فکر نمی کردی هنوز کوچکم.

شوخی کردم ، راستش از بس احساس پیری میکنم تو به نظرم کوچک می آیی والا تو که سروری خانم.

لبخند زیبایی زد و دوباره جدی شد و گفت : همیشه منتظر بودم از من بپرسی چرا نامزدیم را بهم زدم و بخواستگارهایم جواب ردّ می دهم . ولی تو هیچ وقت نپرسیدی ، همه پرسیدند غیر از تو ، تویی که فقط واقعیت را به تو می گفتم.

حق با توی . فقط نمیخواستم فضولی کنم . البته حدس هایی می زدم . یک نفر را دوست داری ولی کی میدانم ، می

ترسیدم بپرسم ، حالا اگر بپرسم می گویی ؟

اگر به سوالم جواب بدهی می گویم.

خوب بپرس ، هر سوالی باشد.

امید را خیلی دوست داری ؟

خیلی دوست دارم.

سرش را پایین انداخت و گفت : حدس می زدم.

گفتم : امید را خیلی دوست دارم ولی هنوز عاشق آلن هستم.

اشک در چشمهایش جمع شده بود وقتی سرش را بلند کرد باورم نمی شد . یه صدائی در درونم به من چیزی می

گفت که نمیتوانستم قبول کنم ، غیر ممکن بود ، بنفشه و امید....

هنوز گیج بودم که خودش گفت : خیلی دوستش دارم . مدت هاست که عاشقش هستم . از همان موقع که فهمیدم

عشق چیه . امید را دوست

داشتم.

گفتم : خواهر بیچاره من.

روی تخت کنارش نشستم و گفتم : پس تو هم اسیر عشقی . محکم بغلش کردم . سرش روی شانه ام بود که گفت :

میدانم که امید تو را دوست دارد ، هنوز و همیشه ، ولی دست خودم نیست . با اینکه در نگاهش به تو همه آرزوهای

من خلاصه شده ولی باز هم دوستش دارم . لعنت به این دل . هر بار فکر می کردم این خیانت به عشق تو و دل توی

. به خودم لعنت می فرستادم.

_اشتباه می کردی عزیزم . من امید را مثل یک دوست ، یک پسر عموی خوب ، یک برادر دوست دارم . چطور

ممکنه آلن را فراموش کنم !!؟

_وقتی برگشتی خانه ، گفتم همه چیز تمام شده و آلن را فراموش کردی . وقتی با امید بیرون میرفتی و می خندیدی

دیوانه می شدم . وقتی هر بار بعد از رفتن شما مادر میگفت انشالله زودتر عروسیشان را ببینم می خواستم فریاد

بزنم این منم که امید را دوست دارم ولی باز می گفتم آرام خوشبخت شود ، انگار بنفشه خوشبخت شده.

سرش را بوسیدم و گفتم : خواهر مهربان من.

همدیگر را بغل کردیم ، او گریه کرد و من دلداری اش دارم.

بالاخره گفتم : لباسم خیس خیسه دختر . تمامش کن . تو که درست باران را از پشت بستی.

لبخند زد و گفت : خدا را شکر که سوتفاهم برطرف شد . قبل از اینکه بیرون برود گفت : چقدر سبک شدم .ای

کاش زودتر با تو حرف می زدم

گفتم : یک کیلو اشک رو لباسم ریختی سبک شدی.

__ خوش بحالت ، در همه حال روحیه ات را حفظ میکنی .ای کاش من هم مثل تو بودم.

گفتم : خیلی مانده تا به من برسی.

آن شب آنقدر فکر در سرم بود که بهتر دیدم اصلا نخوابم ، تا طلوع صبح چیزی نمانده بود و خوردن یک قرص ، سردردی را که به سراغم آمده بود تسکین داد و خوابم برد.

بالاخره تصمیم گرفتم خودم را به دست زمان بسپارم . تلاش بی فایده بود . تقدیر هر چه میخواستہ بود همان می شد . امید را نمی دیدم . انگار او هم تصمیم گرفته بود به انتظار زمان بماند.

چند روز که گذشت یاد ماشین افتادم . حالم بهتر بود و میتوانستم رانندگی کنم . ناچار به سراغ ماشین رفتم . نمیخواستم فرار کنم . امکان نداشت دیگر هیچ وقت آلن را بینم . کسی را دنبال ماشین فرستادن ، نشان از ضعف داشت . نمی خواستم کسی چیزی بفهمد . میدانستم برای همیشه دست از من برداشته.

بعد از ظهر آن روز ، بعد از ساعت کاری ، سربالایی خیابان را پای پیاده طی کردم . میدانستم شرکت آنها تعطیل شده . سوز سردی موهایم را پریشان کرده و همه وجودم یخ کرده بود . وقتی سربالایی خیابان خلوت را بالا رفتم و خش خش برگهای پاییزی زیر پایم دلتنگی قلبم را بیشتر کرد . سرم را پایین انداختم . تعداد برگهایی را که زیر پایم خرد می شدند را می شمردم . دلم می خواست از یکیشان که غریبانه گوشه ای از پیاده رو چمباتمه زده بودم عکس یادگاری می گرفتم . ولی پشیمان شدم وقتی غریبی اش ، دلتنگی و تنهایی خودم را به یادم آورد . با سرعت به سمت ماشین که مطمئن بودم هنوز آنجاست بالا رفتم.

حق با من بود . میان ردیف ماشین های مدل بالا یک رنوی سفید قدیمیترین ماشینی بود که چشم را می زد . هیچ دزدی در برابر آن همه ماشین ، فکر دزدیدن ماشین من به سرش نمی افتاد.

سویچ را انداختم ، دست به فرمان کشیدم و گفتم: دلم برایت تنگ شده بود همراه قدیمی ، تو هم مثل او فراموشم

کرده بودی ؟

آینه را مرتب کردم و حواسم به بستن در بود که در کنارم باز شد و آآن روی صندلی جلو بغل دستم نشست.

خواب میدیدم؟ قلبم به لرزش در آمده بود پس بیدار بودم. باورم نمی شد. آآن بود یا کسی شبیه به او؟ هیچ وقت هیچ کس شبیه او نبود. هر چه سعی کردم خودم خودم را خونسرد نشان بدهم نمیتوانستم.

نمی دانم چرا چشم از او بر نمیداشتم. در عالم دیگری سیر می کردم. چطور در چند ثانیه در کنارم ظاهر شده بود؟ فرشته بود یا انسان؟ هر چه بود واقعیت بود، چون خیرگی نگاهش صورتم را داغ کرد. نگاهش تمامی نداشت و من صورتم را برگرداندم و با نگاه خیره به شیشه رو به رو فکر کردم رویا میبینم.

صورتش اینبار جلوی چشمانم تکرار می شد. غمگین بود و خسته، با ته ریشی که صورتش را تیره کرده بود و خط گود زیر چشمهایش بدجوری توی ذوق می زد. ژولیدگی موهای مجعدش ولی زیبا بود. دوباره برگشتم. خستگی چشمهایش با من حرف میزد. چقدر نگاهش آشنا بود. نگاه خیره عاشقش چقدر قشنگ بود و به دلم لرزشی لذت بخش می بخشید. می ترسیدم فرار کند. نگاه ازش بردارم و غیب شود.

وقتی صدائی کنارم گفت: محبوبم بالاخره آمدی؟ فکر کردم هیچ روزی بین ما نگذشته، انگار همین دیروز بود که می گفت دوستم دارد. همین چند ثانیه قبل بود که در نگاهش عشق را به من هدیه داده بود. قلبم پاک پاک شده بود و گویی تازه به دنیا آمده بودم و از همان لحظه که او رفته بود تا امروز زندگی کرده بودم.

دوباره گفت: چقدر این روزها دیر گذاشتند و این چند ثانیه نگاهت سریع. دوباره نگاهت را به من هدیه می کنی؟ رویا پرید و من صدای نم نم خسته باران را شنیدم.

باورم نمیشد. برگشتم و قبل از اینکه دوباره خیرگی چشمهایش غرقم کند رو برگرداندم.

گفت: حق داری نگاهت را اینطور از من بدزدی. هر حرفی بگویی حق داری. اصلا اینجا هستم که باران حرفهایت غرقم کند. پس حرفی بزن، چیزی بگو. فریاد بزن، سیلاب شو و به صورتم سیلی بزن.

گفتم: قلبم شکسته، صدائی برایم نمانده تا فریاد بزنم.

__ میدانم عزیزم و مقصر همه اینها منم . صدایت را ازت گرفتم . میدانم و قلبت را شکستم . این چند روز آنقدر انتظار کشیدم و به شکستگی چینی قلبت فکر کردم که همه را با تمام وجود حس میکنم . همین که تو را از دست ندادم به همه دنیا میارزد ، میارزد به انتظاری که کشیدم و افکار شومی که به سراغم آمد و من نخواهیدم و به درد دوری که همه وجودم را می گرفت و من فقط به تو فکر می کردم.

گفتم : فکر می کردم دوباره از نو شروع کرده ام . دوباره متولد شده بودم . چون این بار تو را برای خودم داشتم ، وقتی پله ها را بالا می آمدم فکر می کردم یک لحظه کنار تو بودم می ارزد به تمام پله های دنیا . حتی اگر تا آخر آسمان پله ها را بالا بروم

__ اشتباه نکردی ، برای من یک لحظه کنارت بودن و صدایت را شنیدن می ارزد به همه دنیا . این چند روز حاضر بودم زندگی ام را بدهم و دوباره تو را ببینم . یک بار دیگر تو را بشنوم و نگاهت را از آن خود کنم.

گفتم : وقتی با معرفی کردنت به من فهماندی که یک همکلاسی قدیمی بیشتر نیستم ، اسمم پتک واقعیت شد و خورد به خیالات شیرینی عاشقی ام.

با ناراحتی گفت : من غلط کردم . دیوانگی یک آدم پریشان سرخورده که یک هفته منتظر یک پیغام کوچک از تنها عشقش از خود بی خودش کرده بود را خیلی جدی گرفتی . آدم پریشانی که به خیال این که تنها عشقش بی وفایی کرده و به کس دیگر دل بسته ، آن لحظه تنها به انتقام فکر می کردم ولی این بار هم بازنده بودم . میدانم چه حالی داشتی.

گفتم : فکر می کردم همه چیز را از دست داده ام . نه چیزی می شنیدم نه جایی را می دیدم . درد در قلبم می پیچید و دلم می خواست بمیرم . همه دنیا روی سرم خراب شده بود و قلبم دیگر گنجایش درد نداشت.

__ پس بین آن دیوانه چقدر دلش می خواست کنارت بود و تمام درد و غمت را به جان می خرید.

__ فکر میکردم تو را نشناخته ام ؛ عاشق آدمی بودم که هیچ وقت نشناختمش و تو عوض شده بودی.

__ من همانم ، همان عاشق دلخسته که تنها خواسته اش ، تو را از آن خودش کردن و خوشبختی را در آغوش کشیدن است.

گفتم : تو یک خیال شیرینی که دلم نمیخواهد هیچ وقت پر بزنی و بروی دلم می خواهد همیشه کنارم بمانی.
__ من همیشه کنارت هستم.

__ ای کاش هیچ وقت بیدار نشوم و تو کنارم بمانی.

با صدائی گرفته گفتم : من واقعیت هستم . آرام ، اگر تو بخواهی تا آخر عمرم کنارت میمانم.
دوباره خیره نگاهش کردم . واقعیت بود.

گفتم : آلن تویی ؟ این جا چکار می کنی ؟

گفتم : انتظارت را می کشیدم.

__ که چی بشه ؟

__ که بینمت و بگویم بیا تماش کنیم . بیا واقعیت شویم ، بیشتر از این زمان را از دست ندهیم . از نو شروع کنیم.

__ مدت هاست واقعیت شده ایم ؛ تو علی شده ای و من مدت هاست تمام شده ام . ای کاش می توانستم شروع کنم.

__ میتوانیم ، از همین لحظه شروع می کنیم . من خیلی خسته ام ، دیگر تحمل تمام شده و به تو احتیاج دارم آرام.

گفتم : فکر میکنی میتوانیم کنار هم شروع کنیم ؟

__ مطمئنم که میتوانیم . این همه سال انتظار نکشیدم که حالا دودل باشم.

گفتم : ما عوض شده ایم . اینها برای تردید کافیه.

__ من همان آدمهای سابق هستیم . قلبمان ، احساسمان همان است . فقط صیقل رنج به روحمان خورده و بزرگ شده ایم.

__ پیر شده ام آلن . قلبی برایم نمانده.

__ تو هنوز همان آرامی . با همان قلب پر از عشق و محبت . با همان احساسات قشنگ ، با همان روحیه شاد و هماهنگی که هر لحظه حسش می کنم . تو را می خواهم آرام . اینقدر می خواهم که دیگر نمیتوانم بدون تو حتی یک روز زندگی کنم . این چند روز فهمیدم که خیلی بیشتر از قبل دوستت دارم . تا به حال نمیدانستم چه را از دست داده ام . حالا که فهمیده ام خیلی بیشتر از قبل تو را می خواهم . تازه فهمیدم که وقتی بتوانی کسی را بخواهی ولی نداشته باشی چقدر سخته . زمانی نمیتوانستم تو را داشته باشم چون آلم بودم . یک پسر آرمنی پایبند مذهب که نمی توانست با خانواده اش مخالفت کند . وقتی خواستم و توانستم تو دیگر نبودی . هیچ وقت هیچ کس را غیر از تو نخواستم ام . عشق ته قلبم خشکیده.

سختی کشیدم . صاحب همه چیز شدم . از نو شروع کردم . برای تویی که در وجودم خانه کرده بودی ، تویی که می پرستیدم و با روحم یکی شده بودی زندگی کردم . وقتی تو با همان آرامشی که رفته بودی برگشتی و من میتوانستم تو را بخواهم ، فکر می کردم این تویی که دیگر مرا نمی خواهی . من تغییر کرده را نمی خواهی . چون سالها گذشته بود و عوض شده بودیم . هر دوی ما آرام شده بودیم . دو دل شدم . فکر می کردم آرامی که من می شناختم مهربان بود و با هر حرفی که میزد عشق به همه هدیه می کرد . این آرام من نیست که این همه منتظرم گذاشته و طاقت دوری ام را دارد.

تا آن روز وقتی در اطاقم مثل یک فرشته رو به رویم ظاهر شدی صدای نفسهایت صدای زندگی بود و وقتی تازه فهمیدم که چقدر تو را میخواهم . قلبم را کندی و با خودت بردی . برای چند دقیقه ای که قلبت را شکستم قلبم سوخت . وقتی مینو به من گفت تهران نبودی ، فهمیدم دیر فهمیدم.

گفتم : خیلی درد کشیدم . با این حال میبینی که من احمق علی رغم تصمیمی که از آن روز گرفتم ، امروز نمیتوانم اعتراف نکنم که چقدر عاشقم.

لبخند زیبایش به لبهای من هم منعکس شد . گفت : خوشحالم که نمیتوانی اعتراف نکنی . خوشحالم که هنوزم همان

آرام منی . آرامش بخش روح خسته ام . تنهایم نگذار.

نم نم باران که به باران واقعیت تبدیل شد ، خیسی قطراتش جلوی دیدم را گرفت . قطرات اشک صورتم را پوشند و چشمهایم تار شد . دستهایم را روی صورتم گذاشتم و بی طاقت زار زدم . دیگر قاومت بی فایده بود . در برابرش تسلیم شده بودم . کمی که آرام شدم به چشمهایم نگاه کردم . خیس بودند ، گفتم : تو هم !؟

_ فراموش کردی وقتی تو این طور بیاری که نمیتوانم همراهی ات نکنم.

با محبت به او نگاه کردم و گفتم : این بار دیگر طاقت ندارم اشکهای تو را ببینم.

با لبخند گفت : قول می دهم نگذارم تو اشک بریزی.

گفتم : خسته ای میدانم ، از نگاهت و از لبهای بهم فشرده ات میخوانم.

گفت: خستگی چند هفته زندگی کردن روی صندلی ماشین و انتظارت را کشیدن را با در کنار تو بودن می شود سریع جبران کرد . ای کاش همان اول که دیدمت در کنارت می ماندم.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم : تو تمام این مدت در ماشین بودی و....

_ انتظارت را می کشیدم.

_ دیگر انتظار تمام شدم . فقط من و تو می مانیم.

پرسید : کنار هم ؟

_ البته که کنار هم.

چشمهایم را بستم و خوشبختی دیر به دست آمده ام را در آغوش گرفتم.

از پارک که بیرون آمدم پایم را روی پدال گاز فشردم.

گفتم : باورم نمی شود آرام من کنارم باشد.

با سرعت ماشین را به حرکت در آوردم و گفتم : مسخره بازی در نیار.

__ باشه تسلیم . قول میدهم . حالا این طوری تنبیهم نکن.

گفتم : تنبیه برایت لازمه.

__ حالا منو کجا داری می بری ؟

__ دیگر می ترسم تنهایت بگذارم . میترسم یک لحظه ازت دور بمانم.

با صدای آرام گفت : چقدر دوستت دارم.

گفتم : چی گفتی ؟ نشنیدم ، بلند تر بگو.

فریاد زد : دوستت دارم.

گفتم : نه به اندازه من.

گفت : صد برابر بیشتر از تو.

گفتم : در عشق به پای من نمیرسی.

دستش را درست مثل بچه ها باز کرد و گفت : قد همه دنیا دوستت دارم.

گفتم : تسلیم.

هر دو خندیدیم و تا موقع رسیدن ، سر مقدار علاقه مان به هم چانه زدیم.

فصل شانزدهم

روی ابرها پرواز می کردم . باورش بعد از این همه مدت خیلی برایم سخت بود . ولی وقتی با مهر نگاهم کرد ، باور

کردم . وقتی خواستگاری با سبد بزرگی از روزهای صورتی در سالن پذیرایی خانه مان رو به روی پدرم روی مبل

نشست ، وقتی در کمال ناباوری ، پدرم بدون هیچ مخالفتی همه چیز را به عهده خودم گذاشت و با ازدواج ما موافقت

کرد ، وقتی شب نامزدی عمو و زن عمو با لبخند به من تبریک گفتند و امید زنجیر بلند و زیبایی به گردنم انداخت و

کنار گوشم گفت امیدوارم خوشبخت شوی ، چشمهایم را بستم تا باور کنم.

حتی عمو راضی به نظر می رسید . وقتی صورت آئن را بوسید و تبریک گفت و پدر برایمان آرزوی سعادت و خوشبختی کرد این را فهمیدم.

آن شب بعد از خداحافظی با مهمانها به اطاقم رفتم تا یکبار دیگر با دیدن خودم در آینه باور کنم که به زودی به همه آرزوهایم میرسم.

چشمانم در آینه برق می زد و با سنگهای براق پیراهن بلند شیری رنگم مسابقه گذاشته بود . چشمانم پیروز شدند وقتی برق اشک درخشید . این بار دیگر نباید اشک میریختم حتی اشک شوق ، چشمانم را بستم ، وقتی دوباره باز کردم آئن درون آینه لبخند میزد.

چرا این اتفاق دوباره تکرار می شد ؟ چند بار درون آینه خیره با هم اشک ریخته بودیم ، ولی این بار آخر بود . دیگر هیچ وقت چشمانم به اشک پر نمیشد . ادامه لبخندش روی لبم تکرار شد.

خیره به من درون آینه گفت : باور نمیکنم این فرشته زیبا که به من لبخند میزند مال من شده باشد . درست مثل رویا میمانی در هاله ای از نور ، می ترسم چشمهایم را ببندم و وقتی دوباره باز کنم تو رفته باشی.

گفتم : این نور انعکاس نور اباژور روی سنگهای لباسم و نگین های براق تاج روی سرم است . من نه خوابم نه رویا ، آرام حقیقی ام ، هیچ وقت هم فرار نمیکنم . دیوانه نیستم که بروم . از تو بهتر هیچ کجای دنیا پیدا نمیکنم.

__ پس برای این که مطمئن شوم بگذار دستت را بگیرم.

برگشتم . رو به رویش که ایستادم گفتم : تو با این حرفها من را هم به اشک انداختی آشیل زیبای من ، نکند خواب میبینم.

گفت : امشب انقدر خوشگل شده بودی که م یترسیدم یکی دیگر قبل از من تو را بدزدد و ببرد.

__ هیچ کس دیوانه نشده که از این کارها بکند.

__ ولی یک نفر بود که با نگاهش میگفت از این دیوانگی ها بدش نمی آید.

__ منظور ت کیه ؟

__ امید هنوز هم دوستت دارد مگر نه؟

__ حسودیت می شود ؟

__ نه فقط دلم برایش میسوزد چون میدانم تو اگر می خواستی او را به من ترجیح بدهی خیلی زودتر این کار را می

کردی ، به خاطر همین مغرور میشوم و به خودم آفرین میگویم که تو مرا انتخاب کردی.

__ آرزوی امید فقط خوشبختی منه .ای کاش چشمهایش را از من بر میداشت و دور و برش را بهتر میدید و نیم نگاهی

هم به نگاه آرزومند

کسی که چشم از او بر نمیداشت می انداخت.

__ من هم متوجه بنفشه شدم ، حیف که عشق چشم آدم را کور می کند.

__ یعنی تو هم فهمیدی ؟ پس حواست به همه آدمهای مهمانی بود غیر از من . منو بگو که دلم خوش بود چشمت

فقط به منه.

گفت : حواسم به تو بود عزیزم ، ولی نگاه بنفشه آنقدر روشن و خیره بود که فکر کنم همه متوجه شدند غیر از خود

امید . هر چند بیچاره تقصیری نداشت ، وقتی تو باشی مگر می شود دیگری را هم دید.

__ نظر لطف شماس آرن خان . خودت هم دست کمی نداشتی . آنقدر خوشگل و تو دل برو شده بودی که چشم همه

دخترهای فامیلان خیره به دنبالت بود . شانس آوردم قبل نامزدی تو را به فامیل معرفی نکردم والا ، الان به جای

من معلوم نبود کدام یکی از دخترهای فامیلان را خوشبخت کرده بودی.

گفتم :ای کاش امید هم در قلبش را به روی بنفشه باز می کرد.

__ شاید بعد از این چشمهایش باز شود و نگاه عاشق بنفشه را ببیند.

با مهربانی نگاهم کرد و گفت : او شیطان ، فکر کردی این همه سال به خاطرت صبر کردم که ظرف چند ساعت زحماتم را هدر دهم ؟

__چه میدانم ، از خوشگلی ات میترسم . دیگر مجبور نیستی کت و شلوارهای به این خوش دوختی بپوشی . موهایت را بالا بدهی ، ریش را هم نزنم بهتره .

خندی و گفت : یک دفعه بگو هپلی شوم .

گفتم : اره ، این طوری بهتره ، ولی باز هم میترسم شلخته هم باشی از دستم درت بیاورند .

__هیچ کس غیر از تو نمیتواند . قلبم فقط عشق تو را ذخیره کرده . چشمهایم فقط تو را میبیند . گوشهایم پر از صدای قشنگ تویه . حالا خیالت راحت شد ؟

__اره .

گفتم : ای کاش امید هم در قلبش را به روی بنفشه باز می کرد .

__شاید بعد از این چشمهایش باز شود و نگاه عاشق بنفشه را ببیند .

با ناراحتی گفتم : دلم برای بنفشه میسوزد . میدانم که خیلی امید را دوست دارد و تا حالا به خاطر من چیزی نمیگفته . حتی جواب ردّ به خواستگارهایش هم کسی را متوجه نکرده .

__ولی فکر کنم امشب همه فهمیدند . زن عمویت که خوشحال به نظر میرسید .

گفتم : فقط جای یک نفر خیلی خالی بود .

به طرف پنجره رفت و نگاهش را به دورها دوخت و گفت : جایش خیلی خالی بود . ولی میدانم که هیچ وقت من را نمیبخشد .

__آر پدرت تو را نبخشیده چرا به همه فامیلتان گفته بود برای مراسم نامزدی مان بیایند؟

__وقتی خودش نیامده چه فایده ای دارد ؟

از این حرفش فهمیدم ارزویش دیدن دوباره پدرش است و از اینکه در مراسم نامزدی حضور نداشته غصّه خورده و به روی خودش نیاورده بود . حتی وجود برادرش هم نتوانسته بود جای خالی پدرش را پر کند.

تنها چیزی که باعث خوشحالی ام شده بود شرکت کردن اقوام و دوستانش در مراسم بود . آنها چنان با فامیل ما یکی شده بودند که نمی شد فرقی بینمان گذاشت.

دلم میخواست آلن را خوشحال بینم . ولی هر چه به روز عروسی نزدیک تر می شدیم خلا چیزی را در وجودش حس می کردم.

دردی که درونش بود چیزی بود که سالها در تنهایی به آن فکر کرده بودم . آن زمان چقدر دوست داشتم سایه حمایت پدرم بر شانه هایم می افتاد و او حالا این احساس را داشت . من باید هر طوری شده او را خوشحال می کردم .

چند روز مانده به عروسی ، غرورم را زیر پا گذاشتم . برای خوشحالی آلن حاضر به هر کاری بودم . با تنها آدرسی که از قبل داشتم سراغ پدرش رفتم.

چند بار تصمیم گرفتم راه رفته را برگردم ولی هر بار آلن و یادآوری روز نامزدی و خالی بودن جای پدرش اراده ام را محکم تر کرد . خوشبختانه آدرس تغییر نکرده بود و خیلی زود به آنجا رسیدم . در را که به رویم باز کرد فکر کردم : اگر راهم ندهد ؟ اگر بهم توهین کند ؟ ولی این طور نشد . وقتی سلام کردم مرا شناخت و از جلوی در کنار رفت و من سرافکننده وارد شدم.

خانه هیچ تغییری نکرده بود . درست مثل چند سال قبل فقط حال و هوای قبل را نداشت . فضای خانه را بوی غم ، تنهایی و سکوت پر کرده بود.

وقتی روی همان مبل های چرمی نشستم و او با دو فنجان قهوه داغ برگشت و رو به رویم نشست ، فرصت پرسش را از او گرفتم و بی وقفه شروع به صحبت کردم و با سرعت و بدون حتی لحظه ای مکث قصه زندگی ام را برای او

تعریف کردم . از علاقه ام به آلن گفتم و حتی اعتراف کردم دیگر بدون او نمیتوانم زندگی کنم.

حرفهایم که تمام شد به نفس نفس افتادم . رنگم پریده بود . به صورت او خیره شده بودم تا عکس العملش را از

حرفهایم بفهمم ولی صورت او چیزی نمی گفت . فکر کردم صحبتهایم بی نتیجه بوده است.

گفت : حالت خوبه دخترم ؟

آرام را پایین آوردم و دوباره خیره نگاهش کردم.

خونسرد گفت :قهوه ات سرد شد . میخواهی برایت آب بیاورم ؟

تشکر کردم و به فنجان قهوه خیره شدم . حرفهایم بی فایده بود . میدانستم دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود و او

همچنان سکوت کرده بود.

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم : حالا من این جایم ، هر چی شما بگویید انجام میدهم.

__چی باید بگویم ؟

__هر چی . فقط بیرونم نکنید.

__چرا فکر میکنی بیرونت میکنم ؟ آلن را هم من بیرون نکردم . خودش خواست که برود . هیچ وقت مانعش نشدم

. همیشه خودش تصمیم می گرفت . وقتی مادرش زنده بود فاصله ای بین ما وجود نداشت ، ماری که رفت آلن را هم

از دست دادم . ولی او همیشه فکر می کرد من ادویک را از او بیشتر دوست دارم و برادرش را به او ترجیح میدهم .

به مسیح قسم که همیشه دوستش داشتم ولی هیچ وقت اجازه ندادم علاقه ام را نشانم دهم و روز به روز از من

فاصله گرفت یک روز گفت میخواهم مسلمان شوم . به او گفتم نمیتوانی ، تو این طور بزرگ شده ای . فامیل چه

فکری می کنند . سعی کردم مانعش بشوم . می ترسیدم نتواند تحمل کند . فکر می کردم احساساتی شده و بعداً که

عقلش سر جایش برگردد پشیمان می شود ، مجبورش کردم با ژنیک عروسی کند و برود فرانسه ولی زیر بار نرفت

. یک روز عصبی و پریشان آمد خانه و گفت که دیگر نمیتواند این وضع را تحمل کند . اگر هر چه زودتر مسلمان

نشود دختری را که دوست دارد از دست میدهد . گفتم این دلیل خودش سستی و دودلی تو تا نشان میدهد . این طور مسلمان شدن به چه دردت میخورد ، به خاطر یک آدم از همه چیزت بگذاری . آدمها قلبهایشان تغییر پذیرند . این مسیح است که همیشه در قلب میماند.

عصبانی شد . همه چیز را بهم رخت ، کتابهای کتابخانه ، عکسهایش . انگار دنبال چیزی میگشت . به خودش لعنت می فرستاد که چرا اینقدر بی اراده است . فکر کردم بگذارم خودش راهش را پیدا کند . به اتاقش رفت و ساعتها جلوی مجسمه مسیح و عکس مادرش زانو زد و دعا کرد حتی تا نیمه شب . وقتی به سراغش رفتم هنوز زانو زده بود و راز و نیاز می کرد.

خواستم بلندش کنم قبول نکرد . بهش گفتم تمامش و با خودش لجبازی نکند . چی از مسیح میخواست ؟ نمیدانم و صبح با همان حال از خانه بیرون رفت ، میترسیدم بالای سر خودش بیاورد . ادویک را دنبالش فرستادم ولی حتی با برادرش هم دردل نمی کرد . ظهر برگشت ، به اتاقش رفتم و به او گفتم هر کاری دوست دارد انجام بدهد ، من مخالفتی با مسلمان شدنش ندارم حتی با ازدواج با دختری که دوست دارد ولی او روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود و جوابی نمیداد . هر چه گفتم در سکوت فقط گوش کرد ، بالاخره همان طور که اشک میریخت گفت دیگر همه چیز تمام شد ، دیگر خیلی دیر شده ، امروز عروسیه.

مدام تکرار میکرد خیلی دیر شده ، مثل دیوانه ها با خودش حرف می زد . دیگر حرفی برای گفتن نداشتم . از اتاق آدم بیرون ولی وقتی برگشتم نبود . همه جا را دنبالش گشتم . بالاخره پایین پله هایی که به حیاط میرسید پیدایش کردم . سرش گیج رفته و از چند پله سقوط کرده بود . فوری به بیمارستان رساندمش . پیشانی اش پارش شدئوه بود و دکتر چند بخیه زد و پانسمان کرد و برایش استراحت تجویز کرد.

در راه برگشت ، به یک خیابان که رسیدیم ، ناگهان سر ادویک فریاد زد که نگاه دارد . از ماشین پیاده شد و رفت . هر چه دنبالش رفتم تا مانعش شوم قبول نکرد ، فقط می گفت : شما باعث شدید از دستش بدهم.

تمام شب از فرط نگرانی جلوی در ایستاده بودم که پیدایش شد . فقط گفت : خیالتان راحت شد ؟ آرامم برای همیشه رفت . دیگر هیچ وقت نمیبینمش . برای همیشه از دستش دادم . به اتاقش رفت و وسایلش را جمع کرد . چمدانش را برداشت ، وقتی پرسیدم کجا میروی ؟ فقط گفت میروم تا شاید فراموش کنم . نگران نباشید . چند روزی میروم شیراز . وقتی برگشتم برای همیشه از پیشتان میروم . چند روز بعد برگشت . همه وسایلش را جمع کرد و هر چه التماسش کردم تنهایمان نگذار قبول نکرد . گفت : حالا که مادر و آرام را ندارم دیگر کسی را نمیخواهم . من هم دیگر صبرم تمام شد ، فریاد زدم و گفتم : حالا که داری میروی دیگر هیچ وقت برنگرد . دیگر پسری به اسم آلن ندارم . اگر رفتی دیگر برنگرد.

ولی او با سماجت رفت و من و ادویک را تنها گذاشت.

هر دو گریه میکردیم . گفتم : حالا او را بخشیده اید ؟ واقعا به محبت شما احتیاج دارد . باور کنید . نمیدانستم این کارها را به خاطر من انجام می دهد . خواهش میکنم هر دوی ما را ببخشید.

هیچ پدری نیست که شادی بچه اش را نخواهد . من همیشه آرزو می کردم خوشبخت و سالم باشد . حالا هم خوشحالم که بالاخره به آرزوی رسیده ولی نمیتوانم ببینمش.

دلش برای دیدن شما پر میکشد . باور کنید پشیمانم . فقط اگر شما اجازه بدهید....

نمیتوانم . این را از من نخواه دخترم.

می دانم که برایتان مسئله او را ببخشید ، فقط به خاطر خودش.

نمیتوانم . آلن خیلی چیزها را زیر پا گذاشته.

وقتی این حرفها را میگفت هیچ احساسی در صورتش نبود . اصرار بی فایده بود . ولی نیرویی به من نهیب می زد که مقاومت کنم . دوباره گفتم : به خاطر مادرش . میدانید روحش از این جدایی شما با او عذاب میکشد . در سکوت نگاهم کرد . به چروکهای صورتش و موهای یکدشت سفیدش نگاهی انداختم . دستهایش می لرزیدند . وقتی گفت :

میدانم که ماری هیچ وقت راضی به جدایی ما از هم نیست ، اما نمیتوانم.

گفتم : شاید حق با شما باشد.

تا جلوی در رفتم ، گفتم : منو ببخش دخترم . آئن حق داشت به خاطر تو از همه چیز بگذرد ولی من نمیتوانم خودم

را راضی به دیدنش کنم . منو ببخش که حتی به خاطر گل روی تو هم نمیتوانم.

گفتم : شما باید مرا ببخشید که لیاقت عروس شما بودن را ندارم . نمیتوانم چطور باید این لیاقت را به دست آورد.

دیگر چیزی نگو دخترم . من نمیتوانم چیزی را عوض کنم.

ولی میتوانید پسران را باور کنید.

کارت عروسی را روی کنسول کنار در گذاشتم و گفتم : باور کنید خیلی به شما احتیاج داریم . به خاطر او....

تو عروس خوب من هستی . همین طور همسر خوبی برای پسر امیدوارم خوشبخت شوید.

آئن همیشه پسر شماست ، حتی اگر علی باشد ، روحش از آن شماست ، هم خون شماست . باور کنید تنها

آرزوی دیدن دوباره شماست . مطمئن باشید هیچ عشقی نمیتواند جای علاقه اش به شما را بگیرد

سروش را پایین انداخت و گفت : میدانم چون خودم هم همین احساس را دارم . برایتان آرزوی خوشبختی می کنم.

گفتم : به امید دیدار.

از در که بیرون آمدم خودم را رها کردم تا صورتم از اشک خیس شود و قلبم از غصه های یک مرد دلشکسته خسته

گرفت.

از ملاقات آن روز با آقای صفایان چیزی به آئن نگفتم . میترسیدم نا امید شود . دوست نداشتم زندگی مشترکمان

را با غصه و ناراحتی شروع کنیم.

دیگر زمان شادی بود.

برای اولین بار پا به خانه اش گذاشتم . خانه ای که تاره و نقشه اش را خودش ریخته بود و چند روز مانده به عروسی

دکوراسیونش را کامل کرده بود. به نظرم زیباترین خانه ای آمد که در عمرم دیده بودم.

همان چیزی که در رویا ارزویش را داشتم.

وقتی با هیجان پرسید: از اینجا خوشتر می آید؟

درست مثل بچه ها هیجان زده شدم و جیغ زدم: باور نکردنیه! درست همان چیزی است که دلم میخواست.

در سالن بزرگی که مطابق با سلیقه مشترکمان دایره شکل با پنجره های بلند بود، چشمهایم را بستم تا باور کنم.

وسایل همه با سلیقه و مد روز انتخاب شده بودند.

او که پشت سرم ایستاده بود پرسید: به نظرت چگونه؟

با هیجان گفتم: باورم نمیشود! همیشه در رویاهایم این خانه را میدیدم. چگونه اینجای ساخته؟

زمان زیادی میخواست. مهم نقشه اش بود که خوب از آب در آمد.

حالا بیا تا بقیه اتاق ها را نشانت بدهم.

به شیشه های مشبک خیره شدم. نور اباژور شکوه خاصی به پرده و کاناپه های رنگی داده بود. گفتم: چه رویایی!

-درست همونی که می خواستی؟

-فکر نمی کردم یک روز رویایم به واقعیت پیوندد.

-حالا بیا اشپزخانه را ببین و بعد هم اتاق های بالا.

اشپزخانه چیزی کم نداشت. ان قدر بزرگ بود که تنهایی یک اتاق غذا خوری به حساب می آمد، یا میز چهارنفره و

صندلیهایی به سبک مدرن.

گفتم: به نظرت اینجا زیادی بزرگ نیست؟

دلم می خواهد احساس راحتی کنی.

و مرا به دنبال خودش از پله های مارپیچ بالا برد. در همان حال گفت:

قسمت مهمش مونده.

انتهای پله ها به سالن کوچک دایره شکلی ختم می شد که با کاناپه ای به همان شکل و میز شیشه کوچکی تزیین شده بود.

ذوق زده به سمت کاناپه رفتم و از پنجره ای بلند باغ را نظاره کردم.

الن یکی از درهای که در دو طرف سالن واقع بود را باز کرد و گفت:

این جا اتاق کار عزیزمه.

جلوی در اتاق ایستادم . باور نمی کردم. اتاقی به همان شلی بود که همیشه دوست داشتم. همه وسایل به جا و مناسب

و همان طوری بود که من می پسندیدم. بی نقص بود. عکس های بزرگ و کوچکی که درون قاب های چوبی به دیوار

زده شده بود جیرت انگیز بود. وارد اتاق شدم. در کوچکی را باز کرد و گفت: این هم تاریک خانه برای ظهور هنر

شما.

ناباورانه با اتاق و بعد هم به صورتش خیرهش دم، فکر همه چیز را کرده بود. خونسرد روبرویم ایستاده بود و

عاشقانه لبخند می زد.

دیگر نتوانستم در برابر احساسم مقاومت کنم.

و آن گاه بود که همه عشق را با تمام وجودم به اغوش کشیدم. وقتی اتاق کار خودش را نشان داد، پرسیدم: هنوز هم

جایی مونده که ندیده باشم؟ به طرف در بعدی رفتم.

گفت: چشم هایت را ببند تا نشانت دهم.

گفتم: شوخی نکن، بگذار این اتاق را هم ببینم!

دستش را روی دستگیره در گذاشت و گفت: نمی شود!

چشم هایم را بستم در اتاق را باز کرد و من چند قدم به داخل اتاق برداشتم.

گفت: حالا چشم هایت را باز کن.

باور کردنی نبود. یک اتاق صورتی رنگ بود با تختی بزرگ با همان رنگ، کاناپه یاسی و اباژورهای تیره و روشن از همان رنگ، پرده ها همه ترکیبی از رنگ سفید و صورتی بودند. همه وسایل با چنان نظم و هماهنگی کنار هم قرار گرفته بودند که نه چیزی اضافه به نظر می رسید نه چیزی کم. آرامشی در رنگ صورتی بود که انسان را تحت تاثیر قرار می داد. می ترسیدم دست به وسایل اتاق بزنم. کنار پنجره ایستادم و به تاریکی بیرون خیره شدم.

گفتم: ای کاش روز بود و بهتر همه جا را می دیدم.

گفت: حالا صبر کن.

چند ثانیه بعد تمام باغ، زیر پایم روبروی پنجره اتاق خواب، روشن شده بود و من پا به بالکن بزرگی که رو به باغ قرار داشت گذاشتم و محو تماشای چراغ هایی شدم که نوری سحر انگیز داشتند و باغ را روشن کرده بودند.

گفت: از دیدن درخت های قدیمی تعجب کردی؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

به جز ساختمان که نقشه خودم است، به باغ و درخت های قدیمی اش دست نزد. می دانستم تو عاشق کاج های بلند و بیدهای مجنون، بوته گل رز و درختچه های یاسی.

گفتم: چقدر زیباست؛ مخلوطی از گذشته و امروز پشت پنجره اتاقتان است.

-به زیبایی تو که نمی رسد.

گفتم: چه رویای شیرینی.

-اگر بخواهیم همه چیز واقعیت می شود.

با اشتیاق گفتم: می خواهیم مگه نه؟

با هم و در کنار هم!

گفتم: با این وسایل و این خانه مبلمان شده دیگر احتیاجی نیست که مامان و بابا چیزی برایم بخرند.

-از اول هم احتیاجی نبود. همین که تو را به من دادند....

-ولی این زوری احساس غریبی می کنم.

-زیاد طول نمی کشد که به مد وسایل و همه قسمت های خونه عادت کنی.

-به خانه و وسایلیش شاید، ولی کسی که این همه را به من داد چی؟ می ترسم هیچ وقت بهش عادت نکنم.

-چه بهتر که هیچ وقت عادت نکنی. دلم می خواهد همیشه برایت تازگی داشته باشم و همیشه عاشقم باشی.

-وجود تو باعث می شود همه این خانه با تمام وسایلیش برایم آشنا و دلچسب شوند. اگر تو نبودی....

-اگه من نبودم چی؟

-اگر تو نبودی یک ثانیه هم این جا دوام نمی آوردم. هر کسی غیر از تو این قصر را به من پیشکش می کرد قبول

نمی کردم. فقط تو را می خواهم.

سرم را بالا اوردم و خیره نگاهش کردم.

نگاهش از چشمهایم به لب هایم رسید و در همان جا متوقف شد؟

و همان طور که با بدجنسی لبخند می زدم گفتم: باشه بعد از عروسی، هر چه بخواهی به تو هدیه می دهم.

-ای بدجنس، هنوز هم شیطونی های زمان دانشگاه یادت نرفته؟ یادته چقدر سربه سرم گذاشتی و منو می

چزوندی؟

-هیچ وقت فراموشم نمی شود. اگر این کارها را نمی کردم که تو عاشقم نمی شدی، می شدی؟

-من همیشه عاشقت بودم و تو را با تمام وجودم می خواستم. از همان لحظه اول که تو را در کتابخانه دیدم به سمت

جذب شدم، در نمایشگاه معماری روبروی عکسم که دیدمت مطمئن شدم خدا تو را فقط برای من فرستاده و همان

موقع بود که دلم می خواست مال من باشی. نیرویی عجیب و غیر قابل کنترل من را به سمت تو می کشاند.

-ولی من خیلی بعد عاشقت شدم، اصلا نفهمیدم چطور شد، در لحظه نبود، به مرور قلبم را از ان خودت کردی و همه وجودم را تسخیر کردی.

-یادته وقتی ان حلقه نقره را به من هدیه کردی حتی فکرش را هم نمی کردی حلقه را جدی بگیرم و به انگشتم بگذارم. تو می خواستی شوخی کنی ولی من با همه وجودم ان حلقه را برایت خریدم و بهت هدیه کردم.

-وقتی با مظلومیت خاص خودت بهم گفתי خودم حلقه را به دستت بگذارم و خوشحال به انگشتم نگاه می کردی ریال مسخرگی و لودگی برای همیشه فراموشم شد و بیشتر عاشقت شدم.

فصل هفدهم

چند روز به عروسی مانده بود و من در آسمان ها روی ابرها پرواز می کردم. هیچ کس را نمی دیدم. ان قدر پر بودم از عشق و شادی که غم نگاه امید و زن عمو را نمی دیدم.

ولی یک روز بالاخره فهمیدم. تازه از حمام بیرون امده بودم و با موهای حوله پیچیده از طبقه بالا پایین می امدم. میان پله ها با صدای زن عمو را شنیدم که به مادر می گفت: پسره دیوانه شده، می گه می خوام برای همیشه برم، هر چی بهش می گوییم امیدمان به اونه گوشش بدهکار نیست.

مادر گفت: حالا چرا اینقدر خودت را عذاب می دی؟

-اخره می گی چیکار کنم. آن از آرزو که گذاشت و رفت و این هم از امید که زده به سرش و برای همیشه می خواد برود کانادا. می گه نمی تونه اینجا بمونه، می گه بوی ایران، خیابانهاش، آب و هواش من را ناراحت می کنه و یاد آرام می اندازد.

مادر با صدای بغض کرده گفت: بیخش نسرين جون، این دختر من باعث عذاب شما شده.

-این چه حرفیه؟ خوشبختی آرام خوشحالی من و عمویش است. مقصر خودم هستم که زودتر یک فکری برایش

نکردم و دست و پایش را بند نکردم.

-تو رو خدا گریه نکن، جیگرم اتش می گیره.

صدای گریه زن عمو را شنیدم دیگر طاقت نیاوردم. پله ها را دو تا یکی پایین آمدم و وسط هال روبروی زن عمو که

کنار مادر روی مبل نشسته بود ایستادم. مادر با تعجب به من خیره شد.

زن عمو تند تند اشک هایش را پاک کرد و مادر گفت: تو کی از حمام بیرون آمدی؟

بی توجه به سوالش گفتم: امید کجاست؟

مادر گفت: با امید چی کار داری؟

زن عمو سرش را بلند کرد. فهمید که همه حرف هایش را شنیده ام. گفت: تو فقط به فکر روز عروسی ات باش

دخترم، این پسره دیوونه شده، تو خودت را ناراحت نکن.

گفتم: می خوام باهاش حرف بزنم، همین. کجاست زن عمو؟

مادر گفت: تو دخالت نکن، امید تو را نینه بهتره، کمتر غصه می خوره.

زن عمو گفت: فکر می کردیم فراموش کرده ولی حالا می گه می خواد بره، داره وسایلش را جمع می کنه تا برای

همیشه برود.

گفتم: من منصرفش می کنم. شما نگران نباشید.

دیگر صبر نکردم. حوله را از سرم برداشتم و همان طور با موهای خیس دویدم داخل حیاط. آن قدر عصبانی بودم که

هیچ کس جلودارم نبود. مگه به من قول نداده بود؟

دستم را روی زنگ آن قدر فشار دادم تا بالاخره باز شد.

پا که در اتاقش گذاشتم، دیدمش که لباسهایش را جمع می کند. یک چمدان گوشه اتاق بود، یکی هم روی تخت پر

از لباس.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: فکر کردم مادرم کلید نبرده.

گفتم: داری چیکار می کنی؟

-دارم می روم.

شروع به تا کردن پیراهن کرد.

-کجا؟

-دارم برای همیشه می روم، یا پیش آرزو یا می روم تنهایی زندگی کنم.

پیراهن را با عصبانیت از دستش گرفتم و گفتم: تو هیچ جا نمی روی.

با خونسردی نگاهم کرد و گفت: بلیط گرفته ام، همه کارهایم را روبراه کرده ام، دیگر هیچ وقت بر نمی گردم آرام.

چه خوب شد که خودت امدی تا باهات خداحافظی کنم.

-تو قول دادی امید، چرا زیر قولت می زنی؟ مگه نگفتی تا عروسی نکردم به فکر ازدواج نمی افتی؟

-زیر قولم نزدم.

-چرا پدر و مادرت را اذیت می کنی؟ چرا نمی فهمی با رفتنت عمو را داغون می کنی و زن عمو از غصه دق می کند؟

امیدشان فقط توی امید.

-تو هم نمی فهمی آرام، تو هم نمی فهمی.

روی تخت نشستم و گفتم:

بگو تا بفهم.

-چرا زندانی ام می کنید؟ چرا پدر مادرها توقع دارند تا آخر عمر بچه هایشان را مثل یک جنس، یک لباس، چه می

دانم، یک وسیله ای که دوست دارند از خودشان جدا نکنند و وابسته به خودشان نگه دارند؟

-چرا حالا که اینقدر تنها می خواهی ثابت کنی هستی، اراده داری و می خواهی برای خودت زندگی کنی؟

-همیشه می خواستم برم، می خواستم خودم باشم، ولی نمی توانستم.

-چرا نمی توانستی؟

-چون تو را می خواستم، تو نمی گذاشتی آرام، هر جا که بودم دلم می خواست زود برگردم چون تو اینجا بودی. دلیل زندگی ام تو بودی، چرا نمی فهمی؟ چرا فقط خودت و عشقت رو می بینی؟ چرا نمی فهمی که دیگر نمی توانم بدون تو اینجا بمانم؟

-تو دروغ گفتی، تو سرم کلاه گذاشتی، گولم زدی. وقتی می گفتمی اگر ازدواج کنم فراموشم می کنی و می روی دنبال زندگی و پی خوشبختی ات دروغ می گفتمی.

-دروغ نمی گفتم. فقط حقیقت را نگفتم. چطور می توانم به دیگری دل ببندم؟ چطور می توانم بمانم وقتی تو نیستی؟

-دست بردار امید، چرا فقط خودت را می بینی و عشقت را؟ آره، اگر من خودم و عشقم را می بینم، تو هم خودت جز خودت و عشقت هیچ کس دیگر را نمی بینی. چشمهایت را باز کن و ببین. نگاه عاشقی را که بهت خیره شده را چرا نمی بینی؟ اگر خوب دقت کنی زلالی عشق را می بینی. شفافیتش نگاهت را روشن می کند و دل می کنی از ظاهر، دل می کنی از این عشقی که زندانی ات کرده، تو را دربند کشیده و باعث شده از همه ببری و بخواهی که بروی.

-از چی حرف می زنی؟

-از نگاههای که نمی بینی، از قلب عاشقی که برای پر می زند و انتظار نیم گاهی را از طرف تو دارد و تو کور شده ای و فقط خودت را می بینی.

-من کور نشده ام، آن نگاهی که من می خواهم تویی نه کسی غیر از تو.

-بس کن امید، خسته ام کردی. از این عشق لعنتی دست بردار، می خواستی خودت را ثابت کنی، می خواستی نشان

دهی در عشق ثابت قدمی، همه فهمیدند، دیگر چه می خواهی؟

- اثبات این همه به چه دردم می خورد؟ اگر ثابت شده بود که این حال و روزم نبود.

- همیشه اثبات عشق به معنای دوام و ثباتش نیست. چشم هایت را باز کن. خوب که ببینی و عشق را به معنی واقعی

اش درک کنی دلت را به روی همه نمی بندی.

- تو چی کار کردی؟

- من هم مثل تو بودم. ولی حالا دیگه نه! همه را می بینم، همه را دوست دارم، برای همین تو را هم دوست دارم و

زندگی ات برایم مهمه.

- نمی خواهی این طوری دوستم داشته باشی.

- من هیچی نیستم امید. چرا فکر می کنی این قدر مهمم که به خاطرم بگذارم بروی و مهم ترین ها را، پدر و مادرت

را، از دست بدهی؟

- نمی توانم بمانم.

- می توانی هم بمانی، هم عاشق باشی، هم زندگی کنی؛ فقط خوب ببین.

- کلید قلبم دست توئه آرام، چطور وقتی در قلبم را بستی خوب ببینم؟

- مگر نمی گویی کلید قلبت دست منه؛ پس من هم می دهم به یکی که بیشتر از من دوستت دارد و ارزشش خیلی

بیشتر از من.

- از کی حرف می زنی؟

- از کسی که زندگی اش تویی و تو هیچ وقت ندیدیش؛ چشم هایت را باز کن، خودت می ببینی. همه او را دیدند

غیر از تو.

- چرا این قدر سخت می گیری؟ از کی حرف می زنی آرام؟

- خودت پیدایش کن. این چمدانها را هم باز کن، تا قبل از مراسم عروسی هیچ جا نمی روی.

-دیوانه شده ای؟ من تصمیمم را گرفته ام.

-قبول برو، ولی نه قبل از مراسم عروسی، اگر قبول نکنی مراسم را بهم می زنی.

-می خواستم تو را خوشبخت ببینم، حالا که خیالم راحت شد...

-همین که گفتم، عروسی را بهم می زنی.

وقتی سرش را پایین انداخت و سکوت کرد لباسهایش را از چمدان بیرون آوردم و گفتم: بهتره به فکر یک کت و شلوار شیک باشی.

شب عروسی زیباترین شب زندگی ام بود، با این که مهمان زیادی نداشتیم ولی همه کسانی ه دوستشان داشتیم دعوت شده بودند.

من و بنفشه تز صبح به ارایشگاه رفتیم و کارمان تا ظهر طول کشید. وقتی نتیجه کار ارایشگر را در آینه دیدم در دلم به او افرین گفتم. بنفشه را که دیدم، مطمئن شدم کار ارایشگر عالی بوده و من نباید زیاد به خودم مغرور شوم. بنفشه فوق العاده شده بود. دیگر باورم شده بود خواهرم بزرگ شده. پیراهن مشکی قد بلندتر و لاغرتر از همیشه نشانش می داد.

گفتم: قد کشیده ای یا من کوتاه شده ام؟

دامن پیراهنش را کمی بالا زد و گفت: باور نکن قدم بلند نشده، گفتم پاشنه بلنده.

هر دو خندیدیم و گفتم: با این کفش های پاشنه بلند خوب سر بقیه را کلاه می گذاریم.

-نفهمیدی چرا پیراهنم این همه ماکسه.

به سر تا پایم نگاه کرد و گفت: خوش به حال من.

همان طور که در آینه به خودم خیره شده بودم گفتم: مطمئنی این جنس قلبی را بیسندد. یعنی می توانم سرش کلاه

بگذارم؟

خندید و گفت: تو تکی آرام، زیاد به خودت نگاه نکن، می ترسم مثل نارسیس عاشق خودت شوی.

گفتم: همچین اشتباهی نمی کنم.

با مگرانی به ساعت نگاه کرد و گفت: پس چرا الن نیامده دنبالت؟

گفتم: خودم گفتم نیاید. دلم می خواهد در خانه من را ببیند؛ در اتاق عقد.

-پس چطوری برویم؟

-قراره امید بیاید دنبالت.

-پس تو چی؟

-من با ماشین خودم می آیم.

-دیوانه شدی! اگر پدر و مادر بفرماند ابرویمان جلوی فامیل می رود.

-اتفاقا از فردا مد می شود و همه عروسها خودشان از ارایشگاه برمی گردند.

امید که آمد، رنگ بنفشه پرید. گفتم: چت شده؟ چرا ابروریزی می کنی دختر؟

-چرا قبلا به من نگفتی که امید می آید دنبالم؟

-اگر ناراحت می شوی الان می گویم برگردد و تو با آژانس بروی.

دستپاچه شد و گفت: نه، فقط گفتم....

-لوس نشو دختر، این بهترین موقعیت است، بهتر حرف دلت را به من بگویی.

-هیچ وقت این کار را نمی کنم. راجع به من چه فکر کردی آرام؟ با اینکه خیلی دوستش دارم ولی غرورم را زیر پا

نمی گذارم. البته با این اطمینان که گفتن احساسم به امید بی فایده است.

-باشه، مآ خواهرت این اشتباه را بکن و پز این غرور را بده ولی زیاد نمی بینیش که غرورت را به رخش بکشی.

بعد از عروسی برای همیشه می رود و دیگر دستت به هیچ جا بند نیست؛ جالا باز ناز کن.

اشک در چشمانش جمع شد و گفت: چرا زودتر نگفتی که می خواهی بروی؟

-چه فرقی می کرد؟ تو باز خودت را لوس می کردی و احساسات را مخفی می کردی.

قتی ناامید از در بیرون رفت گفتم: بینم چی کار می کنی. زحمات من را هدر نده. فقط به خاطر تو تا امشب نگه اش داشتم.

صبرتش را بوسیدم و گفتم: به امید موفقیت.

شاید اولین عروسی بودم که تنها و بدون داماد از آرایشگاه برمی گشتم. پشت چراغ قرمز که ایستادم همه نگاهم کردند. برای رسیدن به او عجله داشتم. هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که تلفنم زنگ زد. الن بود. با صدایی لرزان گفت: کجایی؟

گفتم: خیلی نزدیک، دیگر چند قدمی بیشتر با تو فاصله ندارم.

-زودتر بیا، دیگر نمی توانم، صبرم تمام شده است.

-چرا اینقدر نگرانی؟ می ترسی؟

-آره می ترسم! می ترسم مثل پرنده پرواز کنی و دیگر دستم به تو نرسد.

-مگه تو قفسی عزیزم؟ نگران نباش، آخرش هم مال خودت می شوم.

-تو با این کارهایت دیوانه ام می کنی دختر.

-همسر دیوانه ای مثل تو شدن هم لذت بخشه، دیوانگی ات را هم دوست دارم.

-پدر و مادرت نگران شدند؛ به فکر آنها باش. زیاد منتظرمان نگذار.

-پشیمان شی؟

-هیچ وقت، برای کسی که سال ها انتظار این لحظه را کشیده و برای چنین روزی ثانیه شماری کرده انتظار کشنده و

صبوری سخته، آرام.

-خیلی نزدیکم، الانه که بهت برسم.

جلوی در رسیده بودم. نگاهی در اینه به خودم انداختم؛ مطمئن بودم این زیبایی که در آینه کوچک ماشین می دیدم متعلق به خودم بود. حس قویی را داشتم که روی دریاچه عشق شنا می کند و به جفت دلخواهش می رسد. روی پله ها ایستاده بود. درست مثل یک خواب بود. قد بلند و چهارشانه با موهایی مجعد به رنگ خرمن گندم طلایی و چشمانی که به رویم می خندید. دست هایش را باز کرده بود و من نفهمیدم این چند پله را چطور بالا رفتم. وقتی همه برایمان دست زدند، تازه دیگران را دیدم. میان اسپند چشم های اشک الود مادر و لبخند پدر پا به اتاق عقد گذاشتم. بیشتر دوستان قدیمی و فامیل نزدیک آمده بودند. جای پدرش خیلی خالی بود. عاقد که خطبه عقد را می خواند دلم گرفت. اشک را به زحمت کنترل کردم و به روبرو خیره شدم. ان متوجه حالم شد و از زیر قرآن که در میان دوستان مان جا گرفته بود، دستم را به آرامی فشرد. به آیات کتاب خیره شدم و آرزو کردم که ای کاش پدر او هم بود و خوشحالی مان کامل می شد. دوباره که سرم را بلند کردم و به روبرو خیره شدم، پدرش را دیدم. باورم نمی شد. نگاه متعجب ان را که دیدم مطمئن شدم که خواب نمی بینم. پدر و پسر که همدیگر را بغل کردند دیگر اشکم قابل کنترل نبود. همه چشم ها خیس شده بود. خطبه عقد که تمام شد و هر دو کلمه زیبای رضایت را گفتیم؛ آقای صفائیان صورتمان را بوسید و وقتی بغلم کرد گفتم: تا آخر عمر ممنونتان هستیم.

-زودتر از اینها باید عروس گلم را خوشحال می کردم.

فکر کردم که چقدر خوب است که دیر نشد و ان به ارزویش رسید. آقای صفائیان ، پدر و مادر و فامیل که هدایا را دادند نوبت به هدیه مینو و کاوه رسید. مینو گفت: همیشه مشارکت نتیجه بهتری دارد، چه برای تهیه هدیه و چه برای تشکیل زندگی، من و کاوه سعی کردیم مشارکت چند سال قبل تو و ان را جبران کنیم. جعبه طلا را باز کرد و دو گردنبند درست یه یک شکل با دو زنجیر بلند از جعبه بیرون آورد. یکی را کاوه به گردن ان انداخت و دیگری را مینو به گردن من.

گفتم: این که جبران چندین برابری است.

الن گفت: چه مشارکت دلنشینی.

به شکل روی گردن بند نگاه کردم.. مینو گفت: تعجب نکن، بریزئیس و اشیل؛ ارزوهایت که فراموش نشده؟

لبخند زدم و گفتم: حالا دوتا اشیل دارم. هدیه ای به ما داده اید که هیچ وقت از خودمان جدایش نمی کنیم.

کاوه گفت: تازه به حس مشترک شما رسیدیم. یادتان هست اینبات به یکدیگر هدیه می دادید؟ من و مینو تازه به ان

حال شما رسیده ایم.

مینو گفت: این هم از زرنگی توئه که تازه به این حس رسیدی. چون دیگه مجبور نیستی هدیه های گران قیمت

برایم بخری، با یک شاخه گل و یک جعبه شکلات سر و ته قضیه را هم می آوری. وقتی هم اعتراض می کنم می گی

الن و آرام یادته چقدر عاشق هم هستند.

الن خندید و گفت: وای به حال درک احساس من و آرام.

بقیه مراسم میان شادی و لبخند من و الن، با شادی و نشاط مهمان ها با سرعت گذشت. وقتی بعد از گرفتن عکس از

اتاق عقد بیرون آمدیم، بنفشه و امید را دیدم که با هم صحبت می کنند. خیلی خوشحال شدم. منتظر فرصت شدم و

بنفشه را تنها گیر آوردم و پرسیدم: چی شد؟ مثل اینکه به نتیجه رسیدی؟

خندید و گفت: نه بابا، خیلی سخت می گیره؛ هنوز نفهمیده.

-زیاد خودت را ناراحت نکن. درصد هووشی اش پایینه.

نیشگونی از بازویم گرفت و گفت: دیگه چی؟ بیچاره امید...

گفتم: هیچی نشده طرفداریش را می کنی؟ خدا رحم کنه.

ولی لبخندش نشان خوبی بود. همان موقع امید کنارمانایستاد و گفت: خیلی خوشگل شدی آرام.

بنفشه اخمی کرد و من از ترس گفتم: چطوره چندتا عکس یادگاری هم تو و بنفشه هم بگیرید و ان دور ا به سما

اتاق عقد هل دادم و خودم روی مبل کنار الن نشستم. همان موقع مینو و شایان کنارمان نشستند. از مینو پرسیدم:

پس کاوه کجاست؟

-دوست های دانشگاهی اش را دیده ما را فراموش کرده.

به خودم اشاره کردم و گفتم: تو هم یکی را داری.

شایان گوشه کت الن را کشید و گفت: عمو، گوشت را بیار.

کنار گوش الن چیزی گفت که الن به خنده افتاد.

مینو پرسید: شایان چی بهت گفت که گل از گلت شکفت؟

الن گفت: عجب پدرسوخته ایه این پسرت مینو. به من میگه خاله چه تیکه ای شده.

مینو گفت: این چه حرفی بود زدی شایان؟

شایان با مظلومیت کودکانه ای گفتک مگه هر وقت تو ارایش می کنی و لباس خوشگل می پوشی بابا همین حرف را

بهت نمی گه؟

مینو از خجالت سرخ شد و گفت: اتیش به جون گرفتهف بچه را چه به این حرفها، بیا ببینم.

گفتم: چی کارش داری. حرف راست را باید از بچه شنید، تا شما باشید جلوی بچه از این حرف ها ننزید.

الن گفت: به شوهرت بگو خودش را کنترل کنه.

شایان پشت دامنم پنهان شد و گفتک نباید می گفتم مامانی؟

مینو دلش سوخت و گفت: حالا عیب نداره، خاله آرام و عمو علی از خود ما هستند.

پس عیب نداره بگم بابا دستت را چطوری بوس می کنه و می گه ملکه رویاهایم.

الن گفت: ای بدجنس ها، از این حرف ها هم بلد بودید؟ ما را بگو فکر می کردیم فقط خودمان بلدیم حرفهای

عاشقانه بزنینم.

وقتی همه مهمانها رفتند، آقای صفائیان هم برای خداحافظی صورتمان را بوسید و برایمان ارزوی خوشبختی کرد. قبل از رفتن الن را محکم بغل کرد و با دقت صورتش را نگاه کرد و گفت: چشم هایت درست مثل مادرت تو شب عروسی برق شادی می زند.

پدر دست ما را در دست هم داد و برایمان ارزوی سعادت کرد. پیش از آنکه الن در ماشین را برایم باز کند و سوار شوم برای همه دست تکان دادم و صورت مادر زن عمو را بوسیدم. قبل از اینکه ماشین حرکت کند برگشتم و امید را دیدم که ایستاده جلوی در و با نگاهش ما را بدرقه می کند. بنفش کنارش ایستاده بود. امید ناخودآگاه به بنفشه خیره شد. بنفشه سرخ شد و کلامی بر لب نیاورد و من لبخند به لب برایشان دست تکان دادم.

نفس عمیقی کشدم و گفتم: خیالم راحت شد.

الن نگاهش مهربانش را به من دوخت و گفت: خیال من هم راحت شد.

گفتمک پس تو هم نگران بودی؟

سرش را پایین آورد و گفت: خوشحالم.

بعد دستم را در دستش گرفت و گفت: از این به بعد می توانیم برای خودمان خوشحال باشیم.

تا رسیدن به قصر در سکوت شادی را در قلب هایمان ذخیره کردیم. جلوی در باغ گفتم: بیا پیاده برویم.

ماشین را جلوی در پارک کرد و دست در دست هم مسافت باغ تا جلوی در ساختمان را پیاده رفتیم.

پا که به سالن بزرگ خانه مان گذاشتیم، گفتم: هنوز باورم نمی شود.

گفت: این منم. باور کن.

روبه رویم ایستاده بود. به موهای خوش رنگش که با دقت به عقب شانه شده بود نگاه کردم. یک حلقه خوشگل

جلوی پیشانی اش نشسته بود و حالتی کودکانه به صورتش داده بود. با دست ان حلقه را به عقب زدم. او هم حالت

من را داشت. تک تک اجزای صورت را با دقت نگاه کرد و دستم را در دستش گرفت.

گفتم: یک بار دیگر هم اینطوری نگاه می کردی یادت؟

گفت: اون موقع آخرین بار بود. حالا تازه شروع.

-چقدر حالا با ان روز فرق می کند. به جز نگاهت که هنوز همان نگاهه.

-چشم هایت با من حرف می زند. کافی است یه نگاه کوچک به من بندازی تا عمق وجودت را می خوانم.

-می شنوی که چی می گم؟

-با نگاهت به من می گی دوستم داری، خوشحالم که منو کنارت داری و....

-از همه مهم تر می خوام که تا ابد در کنارت بمانم.

خواب خوبی می دیدم. خواب بچگی و روزهای شادش. من و امید می خندیدیم و در حیاط لی لی بازی می کردیم.

بنفشه موهای بافته ام را از عقب می کشید و از خواب بیدار شدم. بین خواب و بیداری فکر کردم ای بنفشه ناقلا، در

خواب هم دست از سرم بر نمی داری / از همان بچگی دلت پیش امید بود.

جلوی اینه ایستادم و به خودم در ان خیره شدم. لباس خواب سفید و بلندی که از گذشته برایم مانده بود تنم بود.

کار پنجره اتاقم ایستاده بودم. ان زانو زده روبرویم نشسته بود و من از خود بی خود شده رویا می دیدم.

سالها گذشته بود و صغنه ها تکرار می شد، کنار پنجره ایستاده بودم، همان لباس خواب تنم بود. با این تفاوت که این

بار موهای سیاه بلندم ژولیده نبود، دوگیس بلند بافته شده دو طرف شان ه ایم زنده بودند. چقدر شبیه بچه شده

بودم. احساس خوبی بود. از درون اینه به ان که روی تخت دراز کشیده بود و آرام خوابیده بود نگاه کردم. این بار

درون اینه اتاق خوابم تصویر زیبایی حک شده بود. عکسی که زندگی ام را تعریف می کرد و نمادی از خوشبختی

ابدی بود.

پایان